

نام رمان: دمی خوناشام

نویسنده: ریچل مید

« نایس رمان »

www.niceroman.com



قبل از آن که صدای جیغش را بشنوم ترسش را احساس کردم. کابوس شبانه اش در من نفوذ می کرد، خارج از رویای خودم من را به لرزه در می آورد، کاری که می خواست در یک ساحل با یک پسر زیبا انجام بدهد. مانند کرم ضد آفتاب روی من مالیده می شد

تصاویر او (نه من) روی اعصابم لگد پرانی می کردند: آتش و خون، بوی سیگار، گلگیر ماشین این تصورات دورم می پیچید و خفه ام می کرد، تا زمانی که مغزم به یادم آورد: این رویای من نیست. از خواب بیدار شدم، دسته ای از موهای بلند و تیره ام به پیشانی ام چسبیده بود. لیزا در تختش به خود پیچیده بود و جیغ می کشد. از جایم بر خواستم و به سرعت فاصله ی کمی که تخت های ما را از هم جدا می کرد، طی کردم

" لیزا " تکانش دادم و دوباره صدا زدم: " لیزا، بیدار شو "

" جیغ هایش ساکت شدند و هق هقی جایشان را گرفت. ناله کرد: " آندره، خدای من

" کمکش کردم بنشیند. " لیزا تو دیگه اونجا نیستی. بیدار شو

چند لحظه بعد چشم هایش باز و بسته شدند و من در آن نور کم می توانستم بینم در حال بازگشتن به حالت عادی است

نفس نفس زدن های آشفته اش آرام شد و در حالی که سرش را بر روی شانه ام قرار می داد به من تکیه کرد. دستم را دورش حلقه زدم و با دست دیگرم موهایش را نوازش کردم

" با لحن محکمی گفتم: " چیزی نیست، همه چی رو ه راهه

" همون خوابو دیدم "

" آره، می دونم "

چند دقیقه به همان شکل بدون گفتن حرفی نشستیم

زمانی که احساس کردم احساساتش آرام شده، به سمت چراغ بین تخت هایمان خم شدم و آن را روشن کردم.

دیگر تیره و تاریک نبود اما هیچ کدام از ما نمی خواستیم جایی را ببینیم یا کسی ما را ببیند. اُسکار، گربه هم خانه ای مان، بر اثر نور، بر روی تاقچه ی باز پرید، از من فاصله ی زیادی گرفت (حیوانات به هر دلیلی از دمپایر ها خوششون نمیاد) به جای آن روی تخت پرید و سرش را به بدن لیزا مالید و خرخر می کرد

حیوانات مشکلی با موروی ها ندارند، آن ها با علاقه ی خاصی لیزا را دوست می داشتند

او زیر چانه ی اسکار را خاراند و احساس کردم آرامش بیشتری بدست آورده است

" در حالی که صورتش را بررسی می کردم پرسیدم: " آخرین بار کی بهت غذا دادیم؟ "

صورت لطیفش از حالت معمول رنگ پریده تر بود. دایره های تیره ای زیر چشمانش آویزان بود، حال و هوای چیزی را نداشت و ضعیف به نظر می رسید. مدرسه این هفته پر جنب و جوش بود و به همین خاطر آخرین باری که به او خون داده بودم را به یاد نمی آوردم

" فکر کنم ... بیشتر از دو روز می شه، مگه نه؟ سه روز؟ چرا هیچی نمی گی؟ "

" ... شانه هایش را بالا انداخت و از نگاه به چشمانم دوری کرد. " سرت شلوغ، کار داشتی. نمی خوام

" . گفتم: " معطلش نکن

خودم را در موقعیت بهتری قرار دادم. عجیب نبود که این همه ضعیف به نظر می رسید. اسکار نمی خواست

بیشتر از این به او نزدیک شوم بنابراین از روی تخت پایین پرید و به سمت پنجره برگشت، جایی که می

توانست با فاصله ای امن تماشا کند

"زود باش، بیا انجامش بدیم"

"... ر.ز"

"بجنب. حالت رو بهتر می کنه"

سرم را کج کردم و موهایم را عقب زدم، گردنم برهنه بود

تردیدش را می دیدم، اما نمای گردنم و چیزی که پیشنهاد می کرد خیلی قدرتمند بود. گرسنگی صورتش را به آب و تاب انداخت و لب هایش اندکی جدا شدند، دندان های نیشش که هنگام زندگی با انسان ها مخفی می کرد، آشکار شدند

آن دندان ها تفاوت زیادی در بقیه ی ویژگی هایش ایجاد نمی کرد. با صورت زیبا و موهای بلوند روشنش شبیه یک فرشته بود تا یک خون آشام

هنگامی که دندان هایش نزدیک گردن عریانم شدند، قلبم همزمان با مخلوطی از ترس و انتظار مبارزه می کرد.

همیشه از حس قسمت آخرش متنفر بودم، اما اگر می توانستم کمکی کنم مهم نبود، ضعفی که نمی توانستم بلرزانمش

دندان هایش در من نفوذ کردند، محکم، و من فریاد خاموشی از روی درد مختصر سوزش کشیدم که آن هم با لذت گرمی که در سرتاسر بدنم گسترش پیدا می کرد جایگزین شد

بهتر از هر زمانی بود که مست یا سرک* یف بودم

بهتر از س. ک. س بود ... یا هر چه که تصور می کردم، با اینکه هیچ وقت انجامش نداده بودم. پوشش بی عیبی بود، لذتی ناب، من را به اوج می برد، احساسی مثل اینکه همه چی در دنیا درست بود

کم کمک این احساس از بین می رفت. مواد شیمیایی که در بزاقش بود به سرعت اندورفین تولید می کرد و

من دیگر حواسم به دنیا نبود، حتی نمی دانستم چه کسی بودم

بعد، متاسفانه ، تمام شده بود. حتی نمی دانستم چه کسی بودم

" عقب رفت و با انگشت لبانش را پاک کرد. " تو خوبی ؟

" من ... آره " بر روی تخت ولو شدم، گیج از کم خونی. " فقط باید آرام بشم. خوبم "

چشمان سبز یشمی روشنش با نگرانی من را نگاه می کردند. بلند شد. " دارم می رم چیزی پیدا کنم بخوری

"

اعتراضاتم ناشیانه بر روی لبانم می آمدند اما قبل از آنکه جمله ای بگویم اتاق را ترک کرده بود. زق زق

جایی که گاز گرفته بود به محض اینکه لبانش از گردنم جدا شد کاهش پیدا کرده بود اما همچنان بخشی از

آن در رگ هایم باقی مانده بود، احساس کردم لبخند احمقانه ای بر لبانم نشست

سرم را گرداندم و اسکار را که همچنان بر لبه ی پنجره نشسته بود برانداز کردم

" به او گفتم: " نمی دونی چه چیزی رو از دست دادی

توجهش به چیزی بیرون از اتاق بود. از روی عصبانیت چمباتمه زد و موی مشکی براق بدنش را پف

داد. دمش شروع به حرکت کرد

لبخند کوتاهم محو شد و به اجبار بلند شدم. دنیا دور سرم چرخید، سرم گیج رفت و ایستادم تا گردش زمین

آرام شود

وقتی کنترل اوضاع را به دست گرفتم، سرگیجه دوباره به سراغم آمد اما این بار گذرا بود و کم

به اندازه ای روی پا بودم که تا پنجره سکندری بخورم و برای اسکار اخم هایم را در هم بکشم. محتاطانه

نگاهم کرد، سپس به سمت چیزی که توجه اش را جلب کرده بود برگشت و به سرعت دور شد

نسیم گرمی (گرمایی بی موقع در هنگام بارش های پورتلند) همانطور که به سمت لبه ی پنجره خم شده

بودم با موهایم بازی می کرد

خیابان تاریک و نسبتاً ساکت بود. ساعت سه ی صبح بود، تنها زمانی که محوطه ی دانشکده آرام یا حداقل تا اندازه ای آرام بود

خانه ای که 8 ماه قبل اجاره کرده بودیم اتاقی بود کنار خیابن قدیمی با خانه های ناجور. آن طرف خیابان چراغی سوسو می زد می زد که به زودی هم می سوخت، اما به اندازه ای راه را برای من روشن می کرد تا شکل ماشین ها و ساختمان های اطراف را تشخیص بدهم. اینطرف در حیاط خودمان می توانستم سایه ی درختان و شاخ و برگ هایشان را ببینم

و مردی که من را تماشا می کرد

با تعجب جا خوردم، شخصی نزدیک درختی در حیاط ایستاده بود، تقریباً 9 متری اینجا جایی که به راحتی می توانست آن سوی پنجره را نگاه کند. به اندازه ای نزدیک بود که احتمالاً می توانستم چیزی را به سمتش پرتاب کنم و او را بزنم. مطمئناً این قدر نزدیک بوده که می توانسته کاره را که من و لیزا انجام داده بودیم ببیند

سایه ها کاملاً او را پوشانده بودند به طوری که حتی از جایی که من بودم هم نمی توانستم هیچ کدام از ویژگی هایش را ببینم، به جز قدش. قد بلند بود، واقعا قد بلند بود

برای لحظه ای آنجا ایستاد، به طوری که به سختی دیده می شد، سپس عقب رفت و در میان سایه هایی که درختان دورتر حیاط ایجاد کرده بودند ناپدید شد

کاملاً مطمئن بودم که شخص دیگری را دیدم که نزدیکش رفت و درست قبل از آن که سیاهی هر دو آن ها را در کام خود بکشد به او ملحق شد

هر کسی بود اسکار از آن ها خوشش نمی آمد. حتی اگر من هم به حساب نمی آمدم، او از آدم ها فاصله می

گرفت، این حالت فقط زمانی به هم می خورد که کسی در خطر بی درنگی قرار می گرفت. کسی که بیرون بود کار تهدید کننده ای با اسکار انجام نداده بود، اما گربه چیزی را حس کرده بود، چیزی که او را به تب و تاب انداخته بود.

چیزی که همیشه در من احساس می کرد

ترسی یخی در وجودم دوران کرد و تقریباً (نه کاملاً) لذت و شور دوست داشتنی گاز لیزا را از بین برد به عقب پریدم و از پنجره دور شدم، یک جفت شلوار جینی که روی زمین پیدا کرده بودم به پا کردم. به محض اینکه آن ها را پوشیدم پالتوی خودم و لیزا را به همراه کیف پول هایمان برداشتم و در را پشت سرم بستم.

پایین پله ها او را در آشپزخانه ی شلوغ پیدا کردم که در میان یخچال به هم ریخته جستجو می کرد. جرمی، یکی از هم خانه ای هایمان، روی میز نشسته بود، دستش را به پیشانی اش تکیه داده و غمگینانه به کتابی ریاضی پیشرفته اش خیره شده بود. لیزا با تعجب به من نگاه می کرد

"تو نباید بلند می شدی"

"باید بریم، الان"

"چشمانش گشاد شدند و یک لحظه بعد منظورم را فهمید. "تو ... واقعا؟ مطمئنی؟"

با سر تایید کردم. نمی توانستم توضیح بدهم چطور مطمئن بودم. فقط بودم

"جرمی کنجکاوانه ما را نگاه می کرد. "چی شده؟"

"نظری به ذهنم رسید. "لیزا، سویچ ماشینشو ازش بگیر"

"... او نگاهی به عقب و بین ما انداخت. "چی کار"

لیزا بی درنگ به طرفش رفت. ترسش از طریق پیمان روحیمان به درونم هجوم می آورد، اما چیز دیگری هم

بود: ایمان کاملش به اینکه من مراقب همه چیز هستم، به اینکه امن می مانیم، مثل همیشه، امیدوار وار بودم
سزاوار چنین اعتمادی باشم

بیخند پهنی زد و مستقیم در چشم های جرمی خیره شد. برای یک لحظه جرمی فقط زل زده بود، هنوز گیج
بود، سپس دیدم که تحت سلطه در آمد. چشمانش برقی زد و با نگاه ستودنی به او خیره شد

" با صدای مودبانه و متواضعی گفت: " ما باید ماشینتو قرض بگیریم، کلیدها کجاست؟

جرمی لبخند زد. من ایستادگی بالایی در برابر وسوسه داشتیم اما می توانستم اثراتش را زمانی که مستقیماً بر
روی یکی دیگر امتحان می کرد بینم

در تمام طول زندگیم آموخته بودم استفاده از آن نادرست بود. جرمی در جیش جستجو کرد و دسته کلید

" بزرگ قرمز رنگی تحویل داد. لیزا گفت: " ممنونم ، و کجا پارک شده؟

او رویا گونه گفت : " پایین خیابون، نزدیک پیچ براون. " چهار بلوک دورتر بود

لیزا در حالی که به عقب بر می گشت پاسخ داد : " متشکرم، به محض اینکه ما رفتیم ازت می خوام

" برگردی سر مطالعه ت، حتی فراموش کن امشب ما رو دیدی

او از روی مهربانی سری تکان داد. تاثیرش را درک می کردم، اگر لیزا می خواست، جرمی حتی از پرتگاه

خودش را پایین می انداخت

همه انسانها در برابر وسوسه آسیب پذیر بودند اما جرمی بیشتر از بقیه

" به او گفتم: " بجنب، باید بریم

به بیرون قدم گذاشتیم و به سمت پیچی که او گفته بود حرکت کردیم. همچنان از گزش لیزا گیج بودم و

کماکان تلو تلو می خوردم، نمی توانستم با سرعتی که می خواستم حرکت کنم

لیزا چند مرتبه ای مرا گرفت تا از زمین خوردن در امان بمانم. تمام وقت یک جور نگرانی از ذهن او درونم

را پر می کرد. تمام تلاشم را کردم تا او را نادیده بگیرم، خودم دلواپسی هایی داشتم که با آن ها سر و کله بزنم.

" او زمزمه کرد: " رز، اگه ما رو گرفتن چی کار کنیم؟

" به تندی گفتم: " نمی گیرن ... بهشون اجازه نمی دم

" ... اما اگه پیدامون کنن "

قبلا پیدامون کردن. اما نمی گیرنمون، فقط کافیه تا ایستگاه قطار رانندگی کنیم و بریم یه جای دیگه، "

" ردمونو گم می کنن

ساده اش کردم، همیشه ساده اش می کردم، حتی زمانی که هیچ چیز ساده ای در مورد فرار از مردمی که با آن ها بزرگ شده بودیم وجود نداشت

دو سال این کار را انجام داده بودیم، هر جایی که می توانستیم مخفی می شدیم و فقط تلاش می کردیم دبیرستان را به پایان برسانیم. سال آخر دبیرستان مان تازه شروع شده بود و زندگی در محیط دانشکده به نظر امن می آمد. خیلی به آزادی نزدیک بودیم

او چیز دیگری نگفت و من دوباره در وجودم احساس کردم اعتمادش زیاد می شد. این راهی بود که همیشه بین ما قرار داشت، من کسی بودم که عمل می کرد، کسی که مطمئن می شد اتفاقی روی می دهد ... (

بعضی وقت ها بی ملاحظه

او معقول تر بود، کسی که راجع به همه چیز فکر می کرد و قبل از آنکه عمل کند تحقیق می کرد. هر دو نوع، استفاده ی خودشان را داشتند اما در این لحظه شخصی بی ملاحظه فراخوانده شده بود. وقتی برای مکث و تردید نداشتیم

من و لیزا از دوران مهد بهترین دوست های هم بودیم، از زمانی که معلم مان ما را با هم در یک گروه قرار

می داد که درس هایمان را بنویسیم

در پنج سالگی مجبور بودیم ظالمانه " وازی لیزا دراگومیر " و " رزماری هاتاوی " را هجی کنیم و ما (یا به عبارت دیگر من) جواب مناسبی دادم

کتابم را به سمت معلم مان پرت کردم و به او گفتم حروزاده ی فاشیستی. نمی دانستم معنی آن کلمات چیست اما می دانستم در فیلم ها چطور به یکدیگر فحش می دادند

لیزا و من از آن موقع جدا نشدنی بودیم

" او ناگهان پرسید: " شنیدی؟ "

چند ثانیه زمان برد تا احساسات برنده اش را برداشت کنم. قدم ها، حرکت سریع. قیافه ام را درهم

.کشیدم. دو بلوک دیگر باید می رفتم

" بازویش را در دست گرفتم. " باید بقیش را بدویم

" ... اما تو نمی تونی "

" . بدو "

تمام اراده ی اندکی که برایم باقی مانده بود را جمع کردم تا روی پیاده رو نیافتم. بدنم نمی خواست پس از

خون از دست دادن و یا زمانی که هنوز بر اثر بزاق لیزا سوخت و ساز می کرد، بدود، اما به ماهیچه هایم

دستور دادم تا شکایت و غرغر کردن را تمام کنند و لیزا را در حالی که پاهایمان بر روی بتن تپ تپ صدا

می داد رها نکنند

به طور طبیعی می توانستم بدون استفاده از نیروی اضافی ام از او پیشی بگیرم (مخصوصا زمانی که پا برهنه

بود.) اما امشب او بود که همش من را سر پا نگه می داشت

صدای قدم های تعقیب کننده بلند تر می شد، نزدیکتر. ستاره های سیاهی جلوی چشمانم در حال رقصیدن

بودند. روبرویمان می توانستم ه* ندای سبز جرمیرا تشخیص بدهم. خدایا، فقط اگر می توانستیم سوارش شویم

...

سه متر تا ماشین باقیمانده بود که مردی مستقیما جلوی راهمان سبز شد. با صدای زیری استادیم و من بازوی لیزا را کشیدم و او را پشتم نگه داشتم

خودش بود، همان مردی که آن طرف خیابان دیده بودم، از ما بزرگتر بود، احتمالا بیست سال یا بیشتر سن داشت، و به همان بلندی ای بود که تصور کرده بودم، شاید یک و هشتاد یا شاید هم دو متر قد داشت. تحت این شرایط متفاوت (شرایطی که او حتی مانع فرار نا امیدانه ما نمی شد) فکر می کردم خیلی زیبا بود.

موهای قهوه ایش روی شانهِ ریخته بود، موهای دم اسبی کوتاهش را عقب زده، چشمان قهوه ای تیره. یک (پالتوی بلند قهوه ای) یک رب دوشامبر فکر کنم

اما زیباییش در حال حاضر بی مربوط بود. او فقط مانعی بود که بین من و لیزا و ماشین و آزادیمان قرار داشت. قدم های پشت سرمان آرام بود، می دانستم تعقیب کننده هایمان ما را گیر انداخته بودند. اطرافم جنب و جوش بیشتری کشف کردم، آدم های بیشتری نزدیک می شدند. خدایا. آن ها دو جین نگهبان برای برگرداندن ما فرستاده بودند. نمی توانستم باور کنم. ملکه خودش با این همه نگهبان سفر نمی کرد.

ترسیده بودم و اوضاع کاملا در اختیارم نبود، از روی غریزه عمل می کردم. به لیزا فشار آوردم و او را پشت سرم، به دور از مردی که به نظر رهبرشان می آمد، نگه داشتم

" . با خشم گفتم: " تنه اش بذار، بهش دست نزن

حالت صورتش قابل فهم نبود، اما دستانش را از جایی که باید می بود دور نگه داشته بود، حرکاتش آرام بود،

گویی من حیوان هاری بودم و او می خواست به من مسکن تزریق کند

" ... دست نمی زنم "

یک قدم به جلو برداشت. خیلی نزدیک

به او حمله کردم، مانند حرکت حمله به مهاجم که دو سال استفاده نکرده بودم، نه از وقتی که من و لیزا دائماً فرار می کردیم

حرکت احمقانه ای بود، یک عمب دیگر از روی ترس و غریزه. و البته نا امیدانه. نگهبان ماهری بود. مثل من یک مبتدی که هنوز تمریناتش را تمام نکرده است، نبود. او همچنین ضعیف و یا رو به مردن هم نبود مرد سریعی بود. فراموش کرده بودم نگهبانان چقدر سریع می توانند باشند، چه طور حرکت می کنند و مانند مار کبری نیش می زنند

من را با سرعت پس زد و با دست محکم به من کوبید و به عقب پرتابم کرد. فکر نمی کردم قصد داشته باشد من را به این محکمی بزند (فکر می کردم شاید فقط من را عقب بزند.) اما نداشتن هماهنگی باعث می شد حرکاتم جواب ندهد. قادر نبودم پاهایم را نگه دارم و روی پیاده رو افتاده بودم. دردم گرفت. زیاد تنها این نبود

بلافاصله بعد از اینکه مرا زمین زد، بالای سرم رسید و بازویم را گرفت، مرا بلند کرد. وقتی خودم را جمع و جور کردم فهمیدم به من زل زده (یا دقیق تر بگوییم ، به گردنم خیره شده بود) ، هنوز سر در گم بودم و فوراً نفهمیده بودم چه شده

دست آزادم را به آرامی به سمت گردنم بالا آوردم و زخمی را که قبلاً لیزا به وجود آورده بود لمس کوتاهی کردم

وقتی انگشتانم را عقب کشیدم ، خون لیز تیره ای را روی پوستم دیدم. با شرمندگی سرم را تکان دادم تا

موهایم را اطراف صورتم بریزد. موهایم ضخیم و بلند بود و کانلا گردنم را پوشاند، دقیقا به همین خاطر آن ها را کوتاه نکرده بودم

چشمان تیره اش بر روی جای گزشی که حالا پوشیده شده بود مدتی درنگ کرد و سپس به چشمان من نگاه کرد.

من از نگاه مبارزه خواهانه اش دوری کردم و خودم را به عقب هل دادم. اجازه داد بروم. در حالی که با سرگیجه ی تهوع آور مبارزه می کردم دوباره جلوی لیزا برگشتم، خودم را آماده حمله دیگری کردم. ناگهان دست لیزا بازویم را گرفت

" به سرعت گفت: " رز، نکن

کلماتش اول رویم هیچ تاثیری نگذاشت، اما تفکرات آرامش رفته رفته در ذهنم نشست، از پیمان می گذشت و به سمتم می آمد

دقیقا وسوسه نبود (روی من وسوسه انجام نمی داد) اما موثر بود، همانطور که حقیقت ناامیدانه و دور از ذهن برتر و بهتر بودن ما موثر بود. می دانستم جر و بحث بی فایده است، تنش و عصبانیت بدنم را ترک کرد و شکست را قبول کردم

مرد تسلیم شدنم را احساس کرد و جلو آمد، توجهش به لیزا جلب شد. صورتش آرام بود او مقابل لیزا تعظیم کرد و سعی داشت با نگاه مودبانه ای این کار را انجام دهد، باز هم از فهمیدن قدش متعجب شدم

" او گفت: " اسم من دیمیتری بلیکوف .می توانستم ته لهجه ی روسی را در صدایش حس کنم

" اوادم شما رو به آکادمی سنت ولادیمیر برگردونم، پرنسس "

پایان فصل اول

فصل دوم

با وجود تنفری که داشتیم باید اعتراف می کردم دیمیتری بلی - نمی دونم چی چی نسبتا زرنگ بود بعد از اینکه ما را به زور به فرودگاه بردند و سوار جت شخصی آکادمی کردند، نگاهی به هر دوی ما انداخت و دستور داد جدایمان کنند

به نگرهبانی که مرا تا انتهای هواپیما همراهی می کرد هشدار داد: " نذارین با هم دیگه صحبت کنن. پنج دقیقه با هم باشن یه نقشه ی فرار می کشن

چشم غره ای به او رفتم و پایین ردیف صندلی ها نشستیم. مهم نبود که در حقیقت داشتیم نقشه ی فرار می کشیدیم

این طور به نظر می رسید اوضاع برای قهرمان های ما (یا بهتره بگم خانم قهرمان های ما) خوب نبود به محض اینکه هواپیما بلند شد شانس برنده شدن در نقشه ی فرارمان نصف شد. حتی اگر معجزه ای پیش می آمد و تمام ده نگرهبان را هم از سر راه بر می داشتیم هنوز برای خارج شدن از هواپیما مشکل داشتیم تصورش را می کردم آن ها جایی در هواپیما تعدادی چتر نجات داشته باشند، اما به فرض محال اگر یکی از آن ها را به دست می آوردم و درست از آن استفاده می کردم، باز هم مساله ی زنده ماندنمان مطرح بود، ممکن بود وسط رشته کوه های راکی (رشته کوهی که از جنوب ایالت متحده تا کانادا و آلاسکا ادامه دارد، امکان زنده ماندن در این رشته کوه ها بودن آب و غذا و مهارت بالا امکان ناپذیر است " مترجم ") فرو بیاییم

نه ... تا وقتی در مونتانا (ایالت مونتانا، واقع در شمال ایالات متحده) فرود نمی آمدیم امکان خارج شدن از هواپیما وجود نداشت

مجبور بودم به چیز دیگری فکر کنم، چیزی که پشت سر گذاشتن محافظت های جادویی آکادمی و تعداد ده برابر بیشتر نگرهبانان را در بر بگیرد. آره، مشکلی نبود

با وجود آنکه لیزا جلوی هواپیما همراه با مرد روسی نشسته بود ترسش به سمت بر می گشت و مانند چکش درون سرم ضربه می زد.

دلواپسی ام برای او درون خشمم حل می شد.

آن ها نمی توانستند او را آن جا برگردانند، نه به آن مکان. حتی اگر هم بالفرض دیمیتری می توانست چیزی را که من حس می کنم حس کند و چیزی را که من می دانم بداند میلی به دانستن نداشت. احتمالاً نه، او اهمیتی نمی داد.

لحظه ای احساسات لیزا خیلی قوی تر شدند و من احساسات ناشناخته ی نشستن روی صندلی اش را داشتم . () حتی رفتن در زیر پوستش

گاهی اینطوری می شد، و او در این مواقع بدون هیچ خطاری مرا درست به درون ذهنش هل می

داد. دیمیتری قد بلند کنارم نشسته بود و من با دستم (در واقع دست لیزا) قوطی آبی را چنگ زده بودم

او به جلو خم شد تا چیزی را بردارد و شش نماد کوچک خالکوبی شده پشت گردنش آشکار شد

علامت های مولینجا. آن ها شبیه دو خط صاعقه تی خراشیده بودند که مانند حرف X از روی هم رد می

شدند. هر کدام برای کشتن یک استریگوی ثبت شده بود. بالای آن ها خطوط پیچیده ی درهمی بود. مانند

یک مار، که او را به عنوان یک نگهبان معرفی می کرد. نماد پیمان

.چشمانم را بر هم زدم و در کشمکشی علیه لیزا با صورت در هم کشیده ای به درون ذهن خود بازگشتم

از زمان هایی که اینطوری می شد متنفر بودم. فهمیدن احساسات لیزا یک چیز بود ، اما لغزیدن داخل وجود

او چیز دیگری بود که هر دو از آن بیزار بودیم. او این را به عنوان تجاوز به خلوت شخصی اش قلمداد می

کرد، بنابراین زمانی که اتفاق می افتاد به او چیزی نمی گفتم. هیچ کدام از ما نمی توانستیم کنترلش کنیم

این یکی دیگر از تاثیرات پیمان بود، پیمانی که هیچ کدام به طور کامل درکش نمی کردیم. افسانه های

زیادی راجع به ارتباط روحی میان نگهبان ها و موروی هایشان وجود داشت اما داستان ها هیچ وقت چیزی مثل این را ذکر نکرده بودند. ما در بهترین شرایط می توانستیم ناشیانه از طریق آن عبور کنیم. آخرای پرواز، دیمتری به سمت جایی که من نشسته بودم آمد و جایش را با نگهبان کناری ام عوض کرد به گوشه ای چرخیدم و به بیرون پنجره ی هواپیما زل زدم. لحظاتی در سکوت گذشت. بالاخره او گفت : "

" واقعا می خواستی با همه ی ما بجنگی ؟

جواب ندادم.

اون کار ... محافظت از اون، یه جورایی ... خیلی شجاعانه بود. " مکث کرد. " احمقانه بود، اما هنوزم "

" شجاعانه ست. چرا اصلا سعی می کردی این کارو بکنی؟

نگاهی به او انداختم، موهایم را عقب زده بودم بنابراین می توانستم همسطح او درون چشمانش نگاه کنم. "

به خاطر اینکه من نگهبانشم . " به سمت پنجره برگشتم

بعد از سکوت دیگری بلند شد و به جلوی جت برگشت

وقتی فرود آمدیم، من و لیزا چاره نداشتیم به جز اینکه به آن ها اجازه بدهیم ما را با ماشین تا آکادمی برسانند

ماشین، جلوی در ورودی نگه داشت و رانندگان ما شروع به صحبت با مامورانی کردند که در حال بررسی استریگوی بودن یا نبودن ما بودند تا در صورت لازم حمله ی سریع و کشنده ای انجام دهند

بعد از یک دقیقه آن ها اجازه ی عبور از میان محافظان و رسیدن به آکادمی را دادند. حوالی غروب بود (شروع روز خون آشامان) و حیاط آکادمی در سایه ها پوشیده می شد

مانند همیشه به نظر می رسید ، گسترده و قدیمی (در اینجا ساختمان قدیمی و بلندی مانند کلیساهای بین قرون 15 و 16 منظور است). موروی ها بسیار سنتی بودند، در مورد آن ها هیچ چیز تغییر نمی کرد

این مدرسه به قدمت مدرسه ی قبلی در اروپا نبود اما به همان شیوه ساخته شده بود. ساختمان ها پیچیده و تو در تو بودند، درست مانند معماری کلیسا با برج و باروهای بلند و مجسمه های سنگی باغچه های کوچک و درگاه هایی که اینجا و آنجا دیده می شدند، با دروازه های آهنی مزین احاطه شده بودند. بعد از زندگی در محوطه ی دانشکده ، حالا سپاسگذار بودم که اینجا بیشتر دانشگاه بود تا یک دبیرستان معمولی.

ما در محوطه ی دوم بودیم که به دانشکده هایی در بالا و پایینش تقسیم می شد هر کدام اطراف محوطه ی چهار ضلعی باز بزرگی ساخته شده بودند که با راه های سنگ فرش شده و درختان عظیم کهنی آراسته بودند در حال رفتن به سمت محوطه ی چهار ضلعی دانشکده ی بالایی بودیم که ساختمان های علمی در یک طرف و خوابگاه دمپایرها و ورزشگاه سرپوشیده به طور همزمان در طرف دیگرش قرار داشت خوابگاه موروی ها در انتها بود و روبرویش ساختمان های اجرایی و مدیریتی که به ساختمان های پایینی خدمات رسانی می کردند، جای گرفته بود. دانشجویان ترم پایینی در محوطه ی غربی زندگی می کردند اطراف همه ی محوطه ها فضا بود، فضا، فضا و فضای بیشتر. بعد از این همه، ما در مونتانا بودیم، کیلومترها دورتر از هر شهری. هوا درون شش هایم سرد بود و بوی درخت کاج و رطوبت می داد. جنگل های انبوه اطراف آکادمی را فرا گرفته بود، و در طول روز می شد کوه های سر به فلک کشیده ی دور دست را دید همانطور که به قسمت اصلی دانشکده بالایی وارد می شدیم، من از نگهبانم جدا شدم و به سمت دیمتری دویدم.

"هی، رفیق"

"او به راهش ادامه داد و به من نگاه نکرد." "الان می خوای صحبت کنی؟"

" داری ما رو می پش کایروا؟ "

" او تصحیح کرد: " خانم مدیر کایروا "

در سمت دیگرش لیزا نگاهی به من انداخت که می گفت دوباره شروع نکن

" ... خب خانم مدیر، حالا هر چی. اون هنوز یه مذهبی پیر خرفت "

ادامه ی کلماتم هنگامی که نگهبانان ما را میان مجموعه ای از درها به سمت تالار غذاخوری می بردند قطع شد.

آهی کشیدم. چرا این ها اینقدر ظالم بودند؟ این همه راه برای رفتن به دفتر کایروا وجود داشت و آنها ما را دقیقا از وسط تالار غذاخوری می بردند. و الان وقت صبحانه (با توجه به اینکه روز خون آشامان در واقع از

شب شروع می شد بدیهی است که الان وقت صبحانه بود نه شام.) بود

نگهبانان نوآموز (دمپایرهایی مثل من) و موری ها با هم نشسته بودند، می خوردند و معاشرت می کردند، چهره هایشان با وراجی هایی که راجع به آکادمی می کردند گل انداخته بود

به محض اینکه وارد شدیم صدای بلند وز وز به سرعت خاموش شد، انگار که یک نفر کانال تلویزیون را عوض کرده باشد. صدها جفت چشم به سمت ما چرخیدند

نگاه خیره ی هم کلاسی هایم را با پوزخند زور زور کانه ای پاسخ دادم، گویی هیچ چیزی تغییر نکرده بود، نخیر، فایده نداشت

کامیل کنتا همچنان خیره بود و مثل همان عوضی خشک و رسمی قبلی که به یاد دارم نگاه می کرد، هنوز هم رهبر فضول دار و دسته ی موروی های شاهانه بود. کنارش دختر عموی بی دست و پای لیزا، ناتالی، با

چشمان گشادش نشسته بود و ما را تماشا می کرد، به همان معصومیت و خامی قبل

و در آن سمت تالار ... خب ، جالب بود

آرون بیچاره، کسی که شکی نبود با رفتن لیزا قلبش شکسته آنجا بود. او مثل همیشه (شاید حالا حتی بیشتر هم شده باشد) نگاه گیرایش که کاملا مکمل نگاه لیزا بود، را داشت. چشمانش تک تک حرکات لیزا را دنبال می کرد. اما ... آری . مشخصا به او نگاه نمی کرد. غمگین بود، واقعا غمگین بود، به این خاطر که لیزا هرگز کاملا با او پیوند نخورده بود. فکر کنم لیزا با او راحت بیرون می رفت چون به نظر این چیزی بود که انتظار می رفت انجام دهد، همین

اما چیز عجیبتری که فهمیدم این بود که ظاهرا آرون راهی پیدا کرده بود تا بدون لیزا وقتش را بگذراند کنار او دختر مورویی تقریبا یازده ساله که در حقیقت بزرگتر معلوم می شد دستش را گرفته بود. ظاهرا از زمان غیاب ما با بچه ترها حال می کرد. آن دختر با گونه های فربه و حلقه ی موهای بلوند، شبیه عروسک های چینی (چینی کستنی منظوره، مثل بشقاب چینی) بود

عروسکی خشمگین و شیطانی. او دست آرون را محکم چنگ زده و نگاهی به لیزا انداخته بود که انگار تنفیری سوزان با خود داشت، تنفیری که مرا در جا خشک می کرد. این دیگر چه کوفتی بود؟

او را نمی شناختم. حدس زدم، شاید یک دوست دخر حسود. اگر دوست پسر من هم کسی را این مدلی نگاه می کرد دلخور می شدم

خوشبختانه پیاده روی شرم آور ما به پایان رسید، اگر چه جای جدیدی که رفتیم (دفتر مدیر کایروا) چیزی را بهتر نکرد. عفریته ی پیر درست همانطوری که به یاد دارم نگاه می کرد. دماغی نوک تیز و موهایی خاکستری داشت

قد بلند و لاغر اندام، مانند بیشتر موروی ها ، و همیشه مرا یاد کرکس می انداخت. به خوبی او را می شناختم زیرا زمان زیادی در دفترش گذرانده بودم

بیشتر همراهانمان زمانی که من و لیزا نشستیم اتاق را ترک کردند و من یکم کمتر احساس زندانی بودن

داشتم.

فقط آلبرتا، سرگروه نگهبانان آکادمی، و دیمیتری ماندند. در امتداد دیوار جای گرفته و به نظر آرام و فروتن می آمدند، همانطوری که وظیفه شان ایجاب می کرد

چشمان کایروا روی ما ثابت شد و دهانش را باز کرد تا بگوید شکی نیست که این جلسه یک فاحشه ی بالغ دارد. صدایی عمیق و ملایم او را متوقف کرد

"وازی لیزا"

از فهمیدن اینکه شخص دیگری هم درون اتاق بود یکه خوردم. توجهی نکرده بودم چون حواسم به نگهبانان پرت شد

با تلاش زیادی ویکتور داشکوف، از روی صندلی گوشه ی اتاق بلند شد. لیزا از جا پرید و به سمت او دوید، دستانش را به دور بدن سست او حلقه کرد

". زمزمه کرد: "عمو

. حلقه دستانش را تنگ تر کرد و نزدیک بود به گریه بیافتد

. ویکتور با لبخند کوچکی او را آرام به عقب برگرداند

". نمی دانی چقدر خوشحالم که سالم می بینمت وازی لیزا. " به سمت من نگاه کرد. " و همچنین تو، رز"

سر تکان دادم و سعی کردم شوکم را از دیدنش پنهان کنم. وقتی ما از آکادمی رفتیم او مریض بود، اما این ... این وحشتناک بود

او پدر ناتالی بود، تنها چهل سال یا کمی بیشتر سن داشت، اما دو برابر پیر تر به نظر می رسید. رنگ پریده، پژمرده. دست های لرزان

قلبم با نگاه به او می شکست. با وجود تمام مردم بیماری که در دنیا وجود داشتند منصفانه نبود که او چنین

مرضی بگیرد، مرضی که داشت او را در جوانی می کشت و نهایتاً از شاه شدن محرومش می کرد. آنچه او حقیقتاً عمویش نبود (موروی ها از روابط فامیلیشان خیلی کم استفاده می کنند، مخصوصاً که از نوع شاهانه باشد.) ویکتور دوست صمیمی خانواده ی لیزا بود و بعد از اینکه آن ها مردند آمد تا به لیزا کمک کند. او را دوست داشتم، تنها کسی بود که اینجا از دیدنش خوشحال بودم

کایروا چند لحظه ی دیگر هم به آنها فرصت داد و سپس به صورتی خشک و رسمی لیزا را فراخواند تا بر روی صندلی بنشیند

زمان سخنرانی بود

این یکی از ... یکی از صفت های خوب کایروا بود، که وقتی چیزی می گفت بر آن تسلط داشت. حاضر بودم قسم بخورم این تنها دلیلی بود که او به قسمت مدیریتی مدرسه آورده شده، زیرا هنوز نشانه هایی از او می دیدم که در واقع شبیه بچه ها بود

پرخاش کردن عموماً اصل موضوع سخنرانی را تشکیل می داد، رفتاری خودخواهانه و بی مسئولیت ... آه خودم را در شرایطی می دیدم که در حال صفحه چینی و توضیح دلایلی منطقی در مورد فرار از پنجره ی دفترش بودم

زمانی که سخنرانی دراز و آتشین به سمت من گرفته شد ... خب، زمانی بود که اشتباهاتم را درک می کردم

شما دوشیزه هاتاوی، مقدس ترین پیمان در میان گونه ی ما رو شکوندید: پیمان نگهبانی که موظف به " محافظت از موروی هست. اون یه اعتماد بزرگ محسوب می شه ، اعتمادی که تو با دور کردن خود صرانه ی پرنسس از اینجا زیر پا گذاشتی. استریگوی ها عاشق این هستن که دراگومیرها رو تموم کنن؛ ممکن بود " براشون این کار رو راحت تر کنی

لیزا قبل از اینکه من حرفی بزنم صحبت کرد، صدا و صورتش آرام بود، برخلاف احساس نا آرامی که داشت. "رز منو ندزدید، خودم می خواستم برم. اونو سرزنش نکنین

خانم کایروا صدا نا خوشایندی برای هر دویمان در آورد و در دفتر قدم برداشت، دستانش پشت کمر. باریکش جمع شده بود

دوشیزه دراگومیر، حتی اگر شما نقشه ی فرار رو کشیده باشید هنوز هم این مسئولیت اونه که تضمین کنه " شما این کار رو انجام نمی دید و جلوی فرارتون رو بگیره. اگه او وظطفه اش رو انجام داده بود یه نفر رو مطلع می کرد. اگه اون وظیفه اش رو انجام داده بود شما رو ایمن نگه می داشت

پرخاش کردم

"از روی صندلی ام پریدم، فریاد زدم: " من وظیفه ام رو انجام دادم

دیمتری و آلبرتا هر دو جلو آمدند اما چون به کسی آسیب نزدیم گذاشتند. البته هنوز به کسی آسیب نزده بودم

من اونو ایمن نگه داشتم، اونو زمانی که هیچ کدوم از شماها ... " دور تا دور اتاق را با انگشتم نشان دادم. " "

" نمی تونستید، سالم نگهش داشتم. کاری رو کردم که باید می کردم. هر چند شما نمی فهمید

از طریق پیمان احساس کردم که لیزل سعی داشت برایم پیام آرام کننده ای بفرستد، دوباره می خواست. تاکید کند که نگذارم خشم مرا خراب کند. اما خیلی دیر شده بود

کایروا شروع کرد، صورتش متمرکز نبود. " دوشیزه هاتاوی، منو ببخشید اگر در دیدن استدلال اینکه

چطوری اونو از محافظت شدید فراری دادید کوتاهی کردم، محیط جادویی امنی که از اون محافظت می کرد.

" مگر اینکه چیزی باشد که شما بهمون نمی گید؟

لبانم را گاز گرفتم

معلومه. خیلی خب، پس. از نظر من، تنها دلیلی که برای شما باقی مونده بود ... البته قضیه ی داستان " ماندنتون به کنار، شکی درش نیست ... اینه که نتیجه ی کار وحشتناکتون روانکار می کنید، ناپدید شدنتون " .تنها یه شیرین کاری نابود کننده بود

" ... نه، این "

و این فقط تصمیم گیری من رو آسون تر می کنه. پرنسس، به عنوان یه موروی، باید برای امنیتش اینجا در " .آکادمی باقی بمونه، اما همچین شرایطی رو در قبال شما نداریم. به زودی به یه جای دور فرستاده می شید " تظاهر کردن تمام شد. " من ... چی؟

" لیزا کنارم ایستاد: " نمی تونید همچین کاری بکنید! اون نگهبان منه

.ایشون یه همچین چیزی نیستید، نه از وقتی که حتی تمرینات نگهبانی رو تکمیل نکردند. اون یه تازه کاره "

" ... اما والدین من "

می دونم والدین شما چی می خواستند، خداوند روحشون رو در آرامش قرار بده، اما دوشیزه هاتاوی دیگه " .مفید نیستند. ایشون سزاوار نگهبان بودن رو ندارند و از اینجا خواهند رفت

به کایروا خیره شدم، نمی توانستم چیزی رو که می شنیدم باور کنم. " می خواهید کجا منو بفرستید؟ پیش

" مامانم تون * پال؟ اصلا اون خبردار می شه من اخراج شدم؟ یا شاید می خواید منو بفرستید پیش پدرم؟

چشمانش به خاطر نیش و کنایه ی جمله ی آخرم باریک شدند. وقتی دوباره شروع به صحبت کردم

. صدایم خیلی بی روح بود، به طوری که خودم هم صدایم را نشناختم

یا شایدم می خواید منو بفرستید یه جا تا تبدیل به ف.ا.ح.ش.ه بشم. باشه، این کارو بکنید، من هم تا شب "

" .نشده می رم

" او دندان هایش به هم فشرد: "دوشیزه هاتاوی، دیگه دارید چرت و پرت می گید
 " او نا یه پیمان دارند "

صدای دیمیتتری بود، صدای لهجه داری که تنش سنگین موجود را از بین برد، همه ی ما به سوی او
 چرخیدیم. فکر کنم کایروا فراموش کرده بود که او آنجاست اما من نه
 وجود او بسیار قوی تر از اینکه بود که نادیده گرفته شود. او همچنان کنار دیوار ایستاده بود و در پالتوی خنده
 دار بلندش شبیه کابوی ها به نظر می رسید. به من نگاه کرد، نه به لیزا، چشمان تیره اش مستقیم به من
 خیره شده بود

" رز می فهمه وازی لیزا چه احساسی داره، مگه نه؟ "

از درکی که کایروا هنگام نگاه بین ما و دیمیتتری کرد خوشحال شدم. " نه ... این امکان نداره. قرن هاست که
 " این اتفاق نیافتاده

" دیمیتتری گفت: " تابلو بود! با اولین نگاهی که بهشون انداختم، فهمیدم

نه لیزا و نه من پاسخی ندادیم. چشمانم را از او برگرداندم

" ویکتور از گوشه ی اتاق زمزمه کرد: " این به هدیه ست. یه چیز فوق العاده و شگفت انگیز

" دیمیتتری اضافه کرد: " همیشه بهترین نگهبانان اینو داشتند، تو قصه ها

کایروا با خشونت چرخید. پرخاش کرد: " قصه های قرن ها پیش. مطمئنا منظورتون این نیست که بذارم اون
 " بعد همه ی کارایی که انجام داده تو آکادمی بمونه

" ... دیمیتتری گفت: " شاید اون سرکش و گستاخ باشه، اما اگر استعدادشو داشته باشه

" حرفش را قطع کردم: " سرکش و گستاخ؟ تو کی هستی؟ یه خارجی؟

" کایروا گفت: " بلیکوف از الان نگهبان پرنسس هستند، نگهبان تایید شده ی ایشون

" شما یه کارگر بی ارزش رو برای محافظت از لیزا انتخاب کردید؟ "

این کاملاً برایم دارای مفهوم بود (مخصوصاً از زمانی که بیشمار موروی ها و نگهبانانشان از رومانی و روسیه بودند) اما این توضیح در زمان حال به نظر زیرکانه تر می آمد. شاید من در آمریکا بزرگ شده بودم اما والدینم از بیگانه بودند. مادر دمپایر من اسکاتلندی بود (مو قرمز، با لهجه مسخره) و باید بگویم پدر موروی ام ترکیه ای بود

نتیجه ی این ترکیب ژن به من پوستی شبیه قسمت داخلی بادام داده بود. چیزی که دوست داشتم فکر کنم ویژگی های یک پرنسس بی سرپرست نیمه بیگانه است و چیزهای دیگری مثل چشمان درشت سیاه و موهای قهوه ای فوق پر رنگ که معمولاً مشکی دیده می شد. موهای قرمز مادرم را به ارث برده بودم اما چیزهای دیگری ... آری

کایروا از شدت خشم دستانش را بالا آورده بود. " می بینید؟ کاملاً ناهنجاری رفتاری داره! پیمان های روحی و تمام استعداد های نیرومند توی دنیا نمی تونن همچین چیزی بسازند. یه نگهبان بی ادب بهتره که اصلاً . نگهبان نباشه "

دیمیتری گفت: " پس بهش ادب یاد بدید. کلاس ها رو از الان شروع کنید. برش گردونید داخل و تمریناتش رو دوباره شروع کنید "

" .امکان نداره، اون همین الانشم از بقیه ی هم سن و سالهاش عقبه "

.بحث کردم. " نه نیستم. " هیچ کس به حرفم گوش نداد

" .دیمیتری گفت: " بهش یه ترم فوق العاده بدید "

.بحث ادامه پیدا کرد تا زمانی که همه ی ما مشغول تماشای تبادل بحث بودیم، مانند بازی پینگ پنگ غرورم هنوز هم از حرفی که دیمیتری به سادگی به ما گفته بود و به ما کلک زد ، جریحه دار بود اما این هم

به ذهنم خطور کرد که او من را اینجا با نگه داشته بود. بهتر بود بگویم اینجا بدون لیزا جهنم دره ای می شد. از میان روحیمان می توانستم روزنه ی امید او را حس کنم

" کایروا نفرین کرد. " کی می خواد باهش تمرین فوق العاده داشته باشه؟ تو؟

" ... بحث کردن دیمیتتری ناگهان متوقف شد. " خب، این چیزی نبود که من

" کایروا با رضایت بازوهایش را در هم پیچید. " بله، همون چیزی که فکرشو می کردم

دیمیتتری به وضوح با شکستی که خورده بود ابروهایش را در هم کشید. چشمانش بین منو لیزا مدام رد و

بدل می شد و من متعجب بودم که او چه می دید. دو دختر نگون بخت، که با چشمان درشت ترحم برانگیز

که به او نگاه می کنند؟ یا دو فراری که از مدرسه ی فوق امنیتی سنت ولادیمیر فرار کرده و نیمی از میراث

لیزا را دزدیده بودند؟

" او سرانجام گفت: " بله، من می تونم مربی رز باشم. بین ترم های معمولیش بهش ترم های اضافی می کنم

" کایروا با خشم پاسخ داد: " که چی بشه؟ از تنبیه تبرئه بشه؟

دیمیتتری جواب داد: " یه راه دیگه برای تنبیه کردنش پیدا کن، تعدا نگهبان ها الانشم کم شده، و ریسک

" خیلی بالاییه که یکی دیگه رو هم از دست بدیم. مخصوصا یه دختر رو

کلمات ناگفته اش من را لرزاند و یاد جمله ای که راجع به ف.ا.ح.ش.ه گفته بودم انداخت. دخترهای دمپایر. کمی

اکنون به نگهبان تبدیل می شدند

ویکتور ناگهان از گوشه اتاق شروع به صحبت کرد. " من با نگهبان بلیکوف موافقم. فرستادن رز به یه جای

" دیگه هدر دادن استعدادشه

خانم کایروا از پنجره اش به بیرون خیره شد. آن سوی پنجره کاملا تاریک بود. با برنامه شبانه ی آکادمی، بعد

از ظهرها و صبح ها نقاط شروع و پایان تدریس بودند. کایروا و بقیه، پنجره ها را هاشور می زدند تا از ورود

نور اضافی جلوگیری کنند

هنگامی که او برگشت لیزا در چشمانش نگاه کرد و گفت: "خواهش می‌کنم خانم کایروا، اجازه بدید رز
بمونه."

او لیزا، اندیشیدم، مراقب باش. وسوسه کردن یک موروی دیگه خیلی خطرناک بود، مخصوصا جلوی کس
دیگری. اما لیزا فقط یک کوچولو این کار را کرد هر چند ما به همه ی کمکی که می‌شد نیاز
داشتیم. خوشبختانه هیچ کس نفهمید چه اتفاقی افتاده است

نمی‌دانستم وسوسه چیزی را عوض می‌کرد یا نه. سرانجام کایروا آهی کشید

اگر دوشیزه هاتاوی بمونند باید یه چیزایی رو رعایت کنند. "به سمت من برگشت. "نام نویسی مجدد"

شما در سنت ولادمیر لازمه ی اینه که آزمایش بشید. اگر فقط یه بار دست از پا خطا کنید اخراج می‌شید

به همه ی کلاس ها و تمرین هایی که برای مبتدیان سن شما واجبه توجه می‌کنید. در تمام وقت های باقی

مانده ای که دارید با نگیهان بلیکوف تمرین می‌کنید، قبل و بعد از کلاس ها. علاوه بر این از تمام فعالیت

های اجتماعی محرومید به جز غذا خوردن در تالار و در خوابگاهتون باقی می‌مونید. هر کدوم از این ها با

"نافرمانی پاسخ داده بشند، شما فرستاده می‌شید ... به یه جای دور

خنده ی بلندی کردم. "محروم از تمام فعالیت های اجتماعی؟ سعی می‌کنید ما رو از هم جدا کنید؟"

"نگاهی به سمت لیزا انداختم. "می‌ترسید ما دوباره فرار کنیم؟"

احتیاط می‌کنم. زمانی که مطمئن شدم قوانین رو فرا گرفتید دیگه برای نقض قوانین آکادمی مجازات نمی‌"

"شید. و فکر کنم تا اون زمان راه زیادی دارید

لبان نازکش آن قدر فشرده شدند که فقط یک خط باریک معلوم بود. "به شما معامله ی خیلی سخاوتمندانه

"ای پیشنهاد شده. توصیه می‌کنم به رفتارتون اجازه ندید اونو در خطر بندازه

می‌خواستم بگم این اصلا سخاوتمندانه نیست که نگاه خیره ی دیمتری را دریافت کردم. خیلی سخت بود

منظورش را یفهمم. شاید سعی می کرد بوید به من اعتماد دارد. شاید هم می خواست بگوید احمق هستم اگر با کایروا بحث کنم. نمی دانم

نگاهم را از او گرفتم و برای اولین بار پس از ورودم به زمین نگاه کردم

از لیزا که کنارم بود و مرا از میان پیمان، تشویق آتشی می کرد آگاه بودم. بعد از مدتی زیادی نفسم را بیرون دادم و به خانم مدیر خیره شدم

"باشه قبول می کنم"

فصل سوم

فرستادن ما به کلاس، آن هم بعد از جلسه ای که داشتیم به نظر خیلی بی رحمانه می رسید، اما این دقیقا همان کاری بود که کایروا کرد

لیزا به جای دیگری راهنمایی شد و من رفتنش را تماشا کردم، سپاسگذار از اینکه پیمان اجازه ی خواندن تب احساساتش را به من می داد

آن ها در حقیقت اول من را پیش مشاور راهنما فرستادند. او یک موروی پیر بود، یکی از کسانی که قبل از رفتنم می شناختم. صادقانه نمی توانستم باور کنم او همچنان آنجاست، خیلی پیر بود، او تا الان باید بازنشسته می شد یا می مرد

کل جلسه تنها پنج دقیقه وقت برد و او هیچ چیز در مورد برگشتن من نگفت، به جای آن چندین سؤال راجع به اینکه چه کلاس هایی در شیکاگو و پورتلند گذرانده بودم، پرسید. آن ها را پرونده ی قبلی ام مقایسه کرد و شتابان با خط خرچنگ غورباغه اش برنامه ی جدیدی نوشت. آن را با ترش رویی گرفتم و به سمت اولین کلاس راهی شدم

ساعت اول : تکنیک های نبرد پیشرفته

ساعت دوم: نظریه‌ی نگهبان شخصی و محافظت شخصی 3

ساعت سوم: تمرین جسمانی و ورزشی

(ساعت چهارم: هنرهای زبان (نو آموزان

_ نهار _

ساعت پنجم: رفتار حیوانات و جانور شناسی

ساعت ششم: پیش نیاز ریاضی پیش رفته

ساعت هفتم: فرهنگ موروی 4

ساعت هشتم: هنر اسلاوی

آخخ. یادم رفته بود روزهای آکادمی چقدر طولانی است. موروی ها و مبتدی ها در نیمه‌ی اول روز کلاس

های جدایی می رفتند، و این بدین معنا بود که بعد از نهار لیزا را می دیدم، تازه اگر بعد از ظهر کلاسی با

هم می داشتیم

بیشتر آن ها کلاس های سال آخر بودند، بنابراین احساس می کردم زیاد عقب مانده ام. کلاس هنر اسلاوی (

شاخه‌ی ای از زبان های هند و اروپایی اسلاوی می گویند و شامل زبان هایی مثل روسیه ای، اسلواکی، لهستانی

و دیگر زبان های اروپای شرقی است.) برای من دردسر ساز بود، مانند کاندیدای انتخاباتی ای شده بودم که

کسی به او رأی نمی داد، پس احتمالاً برای لیزا هم دردسر ساز بود

. دیمتری و آلبرتا مرا تا سالن ورزش نگهبانان مشایعت کردند، هیچ کدام به وجود من اعتنایی نداشتند

همانطور که پشت سرشان راه می رفتم، موهای آلبرتا را دیدم که پری مانند کوتاه شده بود و نماد پیمان و

علامت های مولینجا را نمایان می کرد. بسیاری از نگهبانان مونث همین کار را می کردند

در حال حاضر این برای من زیاد مهم نبود زیرا گرئم هنوز هیچ نوع خالکوبی نداشت، در ضمن من هیچ

وقت نمی خواستم موهایم را کوتاه کنم.

او و دیمیتری چیزی نمی گفتند و طوری قدم می زدند انگار امروز هم مانند هر روز دیگر بود اما وقتی رسیدیم عکس العمل هم کلاسی هایم می گفت که امروز مثل همیشه نیست هنگامی که وارد شدیم آن ها صف بندی بودند و درست مثل زمان صبحانه در تالار ناهار خوری تمامی چشم ها به من افتاد. انگار من یک شهاب سنگ یا یک هیولای سیرک بودم بسیار خب. اگر قرار بود مدتی اینجا گیر بیافتم پس نباید بیش تر از این از آن ها می ترسیدم. قبلا من و لیزا به این مدرسه احترام می گذاشتیم و الان وقتش بود تا دوباره آن را به همه یادآوری کنیم به دنبال چهره ای آشنا، تمام چهره های نوآموزان خیره ای که دهانشان باز مانده بود را بررسی کردم. یکی از آن ها را شناختم و به سختی توانستم جلوی پوزخندم را بگیرم

هی م * یسون، دهننت آب نیافته، اگر داری منو لخت تصور می کنی بهتره یه وقت دیگه تنهایی این کارو "

" بکنی

چندین صدای بیرون دادن نفس و خنده ی زیر لبی سکوت را شکست، میسون آشفورد خودش را جمع و جور کرد، لبخندی یک وری تحویل داد. با وجود موهای قرمزی که همه جا دیده می شد و تعداد کمی کک مک ، خوش چهره بود، ولی نه زیبا

به علاوه اون یکی از بامزه ترین بچه های کلاس بود. ما دوباره دوستان خوبی می شدیم

" امروز، روز منه، هاتاوی، جلسه ی امروز رو من رهبری می کنم "

" جواب دادم: " جدا؟ هاه، خب، فکر می کنم وقت خوبی هم بوده که منو لخت تصور کنی

یکی از فاصله ی نزدیک گفت: " همیشه وقت خوبیه که تو رو لخت تصور کرد. " تن * ش اضافی هم از بین

رفت. ا * دی کاستیل بود، یکی دیگر از دوستانم

دیمیتری سرش را تکان داد و دور شد، چیزی زیر لب زمزمه می کرد که به نظر نمی آمد ستایش یا تمجید باشد. و خب من ... دوباره یه نوآموز بودم. اینجا یه گروه باحال بود، گروهی که کمتر به شجره نامه ی آدم توجه می کرد، بر عکس دانش آموزان موروی

کلاس، من را درگیر کرده بود، به طوری که خودم را در حالی یافتم که می خندیدم چیزهایی را می دیدم که قبلا فراموششان کرده بودم. همه می خواستند بدانند ما کجا بودیم، ظاهرا من و لیزا تبدیل به یک داستان جالب شده بودیم. البته نمی توانستم به آن ها بگویم چرا اینجا را ترک کرده بودیم، بنابراین متلک می انداختم. و بحث را عوض می کردم، نمی دانید چقدر به درد می خورد

گردهمایی شاد ما چند دقیقه بیشتر دوام نیاورد، زیرا نگهبانان بزرگسالی که بر تمرین نظارت می کردند جلو آمدند و میسون را به خاطر سهل انگاری در وظیفه اش سرزنش کردند. او هنوز هم با لبخندی بر لبانش سر همه داد می زد و راجع به فواید ورزش سخنرانی می کرد. متاسفانه بیشترشان را از قبل بلد بودم او در حالی که دستم را می گرفت گفت: " یالا هاتاوی، تو می تونی با من یار بشی. بذار ببینم این همه مدت چی کار می کردی "

و یک ساعت بعد او جواب سؤالش را گرفت

" تمرین نکردی، ها؟ "

نالاه کردم: " آ آ آ ... " یک لحظه از گفتگوی معمولی ناتوان شدم

دستش را دراز کرد تا کمکم کند از کفپوشی که نزدیک پنجاه بار من را بر آن زمین زده بود بلند کند. به او گفتم: " ازت متنفرم. " کبودی روی رانم را که فردا تبدیل به کوفتگی درد آوری می شد مالش دادم

" اگر عقب می کشیدم بیشتر ازم متنفر می شدی "

موافقت کردم. " آره، درسته. " سکندری خوردم

"راستش خوب مبارزه کردی"

"چی؟ من فقط پشتمو بهت کردم تا منو بزنی"

خب البته که کردی. دو ساله پشتتو به من می کنی. اما هی، تو هنوز داری راه می ری. همین خودش یه "

عالمه است. "نیشش باز شد

"بهت گفته بودم ازت متنفرم؟"

لبخندی تحویلیم داد که به سرعت به خاطر چیزی جدی تر کم رنگ شد. "بد برداشت نکن ولی ... منظورم

"... اینکه خب تو خیلی سرسختی و اهل مبارزه ای، اما امکان نداره بتونی خودتو به امتحانای بهار برسونی

توضیح داد: "اونا مجبورم کردن جلسه های تمرین فوق العاده بردارم. "مهم نبود، قصد داشتم خودم و لیزا

را قبل از این که تمارین مشکل ساز بشوند از اینجا بیرون ببرم. "آماده می شم تا اون موقع. "تمرین فوق

"العاده با کی؟"

"اون یارو قد بلنده، دیمتری"

"میسون ایستاد و به من خیره شد. "تو با بلیکوف تمرین فوق العاده داری؟"

"آره، مگه چی شده؟"

"خب اون ... اون، خدای این کاره"

"زیادی لاف نمی زنی؟"

نه دارم جدی می گم. منظورم اینکه خب ... اون معمولاً آرام و گوشه گیره، اما موقع مبارزه ... وای. آگه "

"الان جلوی من زخمی شدی، جلوی اون می میری

!عالی بود. یک چیز دیگه برای اینکه روزم را از این هم بهتر بکند

با آرنج به شانۀ اش زد و به سمت کلاس دوم حرکت کردم. کلاسی که تمام لازمه های نگهبان شدن را در

بر می گرفت و برای سال آخری ها واجب بود. در حقیقت این سومین بخش از مجموعه کلاس هایی بود که از سال سوم شروع می شد. این بدان معنی بود که این کلاس را هم پشت سر گذاشته بودم اما امید داشتم با محافظت از لیزا در دنیای واقعی چیز بیشتری به دست آورم.

معلم ما استن آلتو بود که پشت سرش او را به صورت خلاصه استن و پیش رویش در حالت رسمی نگهبان آلتو صدا می زدیم. از نظر سنی از دیمیتری بزرگتر بود اما از نظر قد هرگز، و اینکه همیشه خشمگین و دلخور به نظر می رسید.

امروز که ظاهرا بدتر هم شده بود. درون اتاق قدم گذاشت و من را دید که آنجا نشسته ام. چشمانش زمانی که اتاق را دور می زد و به صندلی من نزدیک می شد با حالت تعجب مسخره ای گشاد شدند.

بین اینجا چی داریم. هیچ کس به من نگفته بود که یه سخنران مهمان داریم. رز هاتاوی. چه افتخاری!"

"خیلی سخاوتمندید که با وجود برنامه ی فشرده تون، دانش خودتون رو با ما سهیم می شید

احساس کردم گونه هایم در حال سوختن بود اما با فشار زیادی خودم را کنترل کردم تا به او نگویم برو گمشو!

به هر حال چون زهر خندش بیشتر شد کاملا مطمئن شدم که چهره ام این پیام را منتقل کرده. اشاره کرد بلند شوم.

"یا، زود باش. اینجا نشین، بیا جلوی کلاس تا توی متن درس کمکم کنی"

"... در صندلی ام فرو رفتم. "واقعا منظور تون این نیست که

"لبخند طعنه زننده اش محو شد. "منظورم دقیقا همون چیزیه که گفتم هاتاوی، برو جلوی کلاس

سکوت سنگینی اتاق را در برگرفت. استن معلم ترسناکی بود و بیشتر کلاس هنوز می ترسیدند درست و

حسابی به رسوایی من بخندند. به ناچاری بلند شدم، جلوی کلاس رفتم و به سمت بچه ها چرخیدم

به آن‌ها نگاه شجاعانه‌ای کردم و موهایم را پشت شانه‌هایم راندم. از سوی دوستانم چند لبخند دلسوزانه‌ی کوتاه دریافت کردم. سپس متوجه شدم که بینندگان بزرگتری در کلاس حضور دارند. تعداد کمی از نگهبانان (شامل دیمیتری) انتهای کلاس نشسته بودند.

بیرون از آکادمی نگهبانان بر روی محافظت یک به یک متمرکز شده بودند. اینجا در آکادمی نگهبانان افراد بیشتری برای محافظت داشتند و باید به نوآموزان هم تعلیم می‌دادند (صراحتاً منظور کلاس‌های فوق‌العاده‌ی رز با دیمیتری بوده است زیرا نگهبانان عموماً خود در حال تعلیم دیدن هستند). بنابراین هر کسی که آن اطراف بود چند نوبت نگهبانی برای محافظت کل مدرسه و کلاس‌ها می‌داد.

استن در حالی که به سمت من قدم بر می‌داشت گفت: "خب هاتاوی، راجع به تکنیک‌های محافظتیت بهمون بگو."

"تکنیک‌های ... من؟"

البته حتماً چندین نوع برنامه داشتید که بقیه ما زمانی که شما به موروی زیر سن قانونی رو از آکادمی خارج و در معرض تهدید دائمی خطر استریگوی‌ها قرار می‌دادید قادر به انجامش نیستیم. سخنرانی کایروا در حال تکرار شدن بود، منتها با این تفاوت که این بار تماشاچیان بیشتری در حال نگاه کردن بودند.

"به سختی پاسخ دادم: "ما هیچ وقت سمت استریگوی‌ها نرفتیم"

"او همراه با خنده گفت: "معلومه، تصورشو می‌کردم، وگرنه چطوری شما هنوز زنده اید"

می‌خواستم فریاد بزنم شاید من تو نستم یک استریگوی را شکست بدم اما بعد از کتک خوردن در کلاس قبل حالا با خودم فکر می‌کردم اگر نتوانسته‌ام در مقابل میسون از خودم دفاع کنم حتماً نمی‌توانستم چون سالم از دست استریگوی‌ها به در ببرم.

وقتی چیزی نگفتم. استن شروع به قدم زدن جلوی کلاس کرد

"خب چی کار می کردی؟ چه جوری مطمئن می شدی که ایمن می مونه؟ شبها نمی اومدین بیرون؟"

"... بعضی وقت ها"

حقیقت داشت، شب ها بیرون نمی رفتیم، مخصوصا زمانی که تازه فرار کرده بودیم. بعد از ماه ها آن هم وقتی حمله ای ندیدیم کمی خیالمان راحت تر شد

او با صدای پیچ و تاب دار بلندی که صدای من هنگام جواب دادن را بسیار احمقانه نشان می داد، گفت: "

"بعضی وقت ها، که اینطور، پس حتما روزها می خوابیدین و شب ها تو حالت دفاعی می موندین"

"اوم ... نه"

نه؟ اما این یکی از اولین قانون های فصل اول محافظته. آها، صبر کن ببینم، شما نمی دونین چون اینجا نبودین."

چند فحش و ناسزای دیگری هم را هم فرو دادم. در حالی که نیاز به دفاع کردن از خودم داشتم گفتم: "

"حواسم بود، من هر جا می خواستیم بریم رو زیر نظر می گرفتیم"

"آها، حالا شد یه چیزی. از طرح گوشه یابی کارنج یا چرخش زمین یابی استفاده کردید؟"

چیزی نگفتم

هوم، من حدس می زدم از روش دیدن زدن دور و بر هاتاوی وقتی چیزی یادت نیمااد استفاده کرده "

"باشی"

"باعصبانیت پرخاش کردم: "نه، اینطوری نیست، مراقبش بودم، هنوزم زنده ست، مگه نه؟"

"به سمت من برگشت و جلوی صورتم خم شد. "یه خاطر اینکه شانس آوردی"

با خشم جواب دادم: "استریگوی ها اون بیرون تو هر سوراخ سنبه ای کمین نکردن، شبیه چیزی که یادت

"گرفتیم نیست. از چیزی که تصور می کنید بی خطر تره

"! او فریاد زد: "بی خطر؟ بی خطر؟ ما با استریگوی ها تو جنگیم

می توانستم بوی قهوه را در نفس هایش تشخیص دهم، خیلی نزدیکم بود. "یکی از اونا می تونه پیدات کنه و حتی قبل از اینکه متوجهش بشی گوی ناز کوچولو تو گاز بگیره ... و این کار براش راحت تر از آب خوردنه

تو شاید سریع تر و قوی تر از یه موروی یا یه انسان باشی و لی در برابر یه استریگوی هیچی، هیچ. اونا "مرگبارن، و پر قدرت. و می دونی چی قوی ترشون می کنه؟

امکان نداشت اجازه بدهم این احمق مرا به گریه بیاندازد. از او رو برگرداندم، سعی کردم روی چیز دیگه متمرکز بشوم. چشمم به دیمیتزی و سایر نگهبانان افتاد. آن ها داشتند تحقیر شدنم را تماشا می کردند، با صورت های سنگی

"زمزمه کردم: "خون موروی

"استن با صدای بلند پرسید: "چی؟ نشنیدم

"به سمت صورتش چرخیدم. "خون موروی، خون موروی اونا رو قوی تر می کنه

با رضایت تأیید کرد و چند قدم به عقب برداشت. "بله، همینطوره. اونا رو برای نابودگری قوی تر و محکم تر می کنه. اونا یه دمپایر رو می کشن و خونشون رو می خورن، اما خون یه موروی بیشتر از هر چیز دیگه ای برایشون خواستنیه

دیوونه اش هستن. به سمت تاریکی برگشتن تا جاودانگی به دست بیارن، و حاضرن هر کاری بکنن تا جاودانگیشونو حفظ کنن

از روی ناچاری توی جمعیت به موروی ها حمله می کنن. گروهی به آکادمی هایی مثل این حمله می کنن.

استریگوی ها هستن که هزاران سال زندگی می کنن و نگهبان های موروی ها رو می کشن و خونشون رو می خورن.

اغلب کشتنشون غیر ممکنه. و به همین دلیل که تعداد موروی ها رو به کاهشه. اونا به اندازه ی کافی قوی نیستن، حتی با وجود نگهبان هایی که محافظتشون می کنن. بعضی از موروی ها حتی دیگه به مرحله فرار نمی رسن، خودشون به سادگی انتخاب می کنن برن سمت استریگوی ها. و وقتی موروی ها از بین رفتند. نوبت به دمپایرها می رسه. " جمله اش را تمام کردم "

" گفت: " خوبه "

آب دهانش را جمع کرد. " به نظر می رسه بعد از این همه مدت یه چیزی یاد گرفته باشی. خب حالا باید ببینیم اینقدر یاد گرفتی که بتونی این کلاس رو قبول بشی و برای تجارب عملی نیمسال بعدت آماده بشی آه، بقیه ی آن کلاس وحشتناک راه، با قدردانی، بر روی صندلی ام، گذارندم. جملات آخر را در سرم مرور می کردم. تجارب عملی سال آخر یکی از بهترین قسمت های آموزش یک نو آموز بود.

ما برای نیمی از سال کلاس نداشتیم. در عوض همه ی ما باید یک دانش آموز موروی را برای نگهبانی و تمرین انتخاب می کردیم. نگهبانان بزرگسال نظارت می کردندو با حمله ها و خطرهای تمرینی، ما را آزمایش می کردند.

این که چگونه یک نوآموز آن تجارب عملی را رد کند به اندازه ی بقیه ی نمراتش مهم بود. این که کدام موروی را برای محافظت انتخاب کند هم می توانست تأثیر گذار باشد.

و در مورد من؟ تنها یک موروی بود که او را می خواستم

دو کلاس بعد سرانجام وقت نهار رسیده بود. وقتی داشتم از میان محوطه ی آکادمی به سمت تالار ناهارخوری می رفتم دیمیتری کنارم ظاهر شد. مثل خدایی که میسون می گفت به نظر نمی آمد (از نظر

مبارزه)، البته اگر زیبایی خدایش را حساب نمی کردم

پرسیدم: " حدس می زنی دیده باشی چه اتفاقی تو کلاس استن افتاد؟ " بابتش ناراحت نبودم

" آره "

" و فکر نمی کنی ناعادلانه بود؟ "

" راست می گفت؟ فکر می کردی واسه ی محافظت از وازی لیزا آماده ای؟ "

" نگاهم را پایین، بر روی زمین، انداختم. زیر لبی گفتم: " زنده نگهش داشتم

" امروز با همکلاسی هات چطور مبارزه کردی؟ "

این سؤالش منظور داشت. جواب ندادم و لازم هم نمی دیدم جواب بدهم. یک کلاس تمرین دیگر بعد از

کلاس استن داشتم و شکی نبود استن کتک خوردنم را آن جا هم دیده

" ... اگه نتونی باهاشون بجنگی "

" پرخاش کردم: " آره، آره، می دونم

گام هایش را آهسته کرد تا با گام های مملو از درد من در یک سطح قرار بگیرد. " تو سریع تر و قوی تر از

حالت طبیعی هستی، فقط باید خودتو تحت تمرین قرار بدی. وقتی رفته بودی هیچ نوع ورزشی هم کرده

" بودی؟ "

" شانه بالا انداختم. " البته، گاهی اوقات

" جزو تیمی نشدی؟ "

" خیلی کار می بره، اگه می خواستم خیلی تمرین کنم همین جا می موندم "

نگاه ناراحتی به من انداخت: " هیچ وقت نمی تونی بدون تقویت کردن مهارت ها از پرنسس محافظت کنی،

" همیشه باید تمرین کنی

"به تندی گفتم: "من می تونم ازش محافظت کنم"

هیچ تضمینی نداری که اونو به تو بسپارند، خودتم می دونی ... چه تو تجارب عملی چه بعد از فارغ التحصیلی."

صدای دیمیتری ضعیف و جدی بود. آن ها مربی صمیمی و خوش زبانی به من نداده بودند

هیچ کس نمی خواد پیمان رو از دست بده، هیچ کسی هم نمی خواد اونو دست یه نگهبان بی صلاحیت بده. اگه می خوای با اون باشی، پس باید واسش تلاش کنی. درس هاتو داری، منو داری. از هر دوتاش استفاده کن و گرنه وقتی هر دوتاتون فارغ التحصیل شدین انتخاب ایده عالی برای محافظت از وازی لیزا نیستی. ثابت کن که هستی. من هم امیدوارم باشی"

تصحیح کردم: "لیزا، صداتش کن ... لیزا." او از اسم کاملش متنفر بود

دیمیتری دور شد و ناگهان، دیگر احساس مشکل آفرین بودن نداشتم

تازگی ها، بیشتر وقت هایی که کلاس ها را ترک می کردم، اعصابم به هم می ریخت. بیشتر افراد دیگر خیلی وقت پیش به تالار نهار خوری آمده بودند تا از بیشتر زمان با هم بودنشان استفاده کنند. صدایی نامرصادا کرد و مجبور شدم از آن جا روی برگردانم

"رز؟"

دنباله ی صدا را گرفتم و چشمم به ویکتور داشکوف افتاد، صورت مهربانش لبخندی بر لب داشت، نزدیک دیوار ساختمان بر روی عصایش تکیه داده بود. دو نگهبانش با فاصله ای مؤدبانه ای کنارش ایستاده بودند

"آقای داش ... ام، شاهزاده. سلام"

به موقع جلوی خودم را گرفته بودم، نزدیک بود اصطلاحات موروی های سلطنتی را فراموش کنم. وقتی در میان انسان ها بودیم این القاب را از یاد برده بودم

موروی ها فرمانروای خود را از میان دوازده خانوادگی سلطنتی انتخاب می کردند. سالمندترین خانواده با لقب پرنس یا پرنسس را انتخاب کرده بود. لیزا لقب پرنسس را دریافت کرده بود چون آخرین نفری بود که از خانواده اش باقی مانده

" او پرسید: " روز اولت چطور بود؟

" از این بدتر نمی شد؟ " سعی کردم بحث دیگری را وسط بکشم. " یه مدتی اینجا می مومین؟ "

امروز بعد از ظهر بعد از این که یه سلامی به ناتالی بکنم می رم. وقتی شنیدم وازی لیزا ... و ... برگشتین، " گفتم بیام و بینمتون

سرم را به نشانه ی تأیید تکان دادم. مطمئن نبودم دیگر چه بگویم. او بیشتر دوست لیزا بود تا من

با دودلی گفت: " می خواستم بهت بگم ... من خطر کاری رو که انجام دادی درک می کنم، اما کایروا زیاده

" روی می کنه، تو اونو سالم نگه داشتی و این شگفت انگیزه

" گفتم: " اما این دلیل نمی شه با استریگویی چیزی رو به رو نشده باشم

" تا حالا با چیزی روبرو نشدی؟ "

" چرا، یه بار مدرسه سگ های شکاری رو انداخته بود دنبالم "

" فوق العاده ست "

" نه خیلی، شکست دادن اونا خیلی راحت بود "

او خندید. " من قبلا توسط اونا شکار شدم، اینطوری ها که تو می گی راحت نیستن، نه با اون قدرت و هوشی

" که دارن

حقیقت داشت. سگ های شکاری یکی از چند نوع موجود جادویی شگفت انگیز دنیا بودند، موجوداتی که

انسان ها چیزی راجع به آن ها نمی دانستند و یا چیزی را که می دیدند باور نمی کردند

سگ های شکاری دست جمعی حرکت می کردند و نوعی ارتباطات ذهنی با یکدیگر داشتند که باعث می شد موقع شکار کشته باشد ... در حقیقت به گرگ های جهش یافته شباهت داشتند

" دیگه با چی رویرو شدی؟ "

" شانه بالا انداختم. " یه سری چیزای کوچیک، اینجا و اونجا

" تکرار کرد. " فوق العاده ست

حالا صدایم درست شبیه صدای استن شده بود: " خوش شانس بودم. به این نتیجه رسیدن که من از همه ی نگهبان ها عقب ترم

" تو دختر باهوشی هستی. به زودی بهشون می رسی. پیمانته رو هم داری "

آن طرف را نگاه کردم. این توانایی من، یعنی فهمیدن احساسات لیزا برای مدت زیادی یک راز باقی مانده بود، حالا یه نظر عجیب می رسید که دیگران راجع به آن بدانند

ویکتور ادامه داد: " تاریخ پر از داستان های نگهبانانی هست که وقتی شخص تحت محافظتشون تو خطر می افتاد می تونستن احساسات اونو دریافت کنن. مطالعه راجع به این چیزا و راه های قدیمیش واسم یه

" سرگرمی بود. می دونم که این پیمان، امتیاز بزرگیه

" شانه بالا انداختم. " فکر کنم همینطوره

چه سرگرمی کسل کننده ای. او را در حالت مطالعه ی کتاب های ماقبل تاریخی در کتابخانه ای سرد نمودم. تصور کردم

ویکتور سرش را کج کرد، کنجکاوی در تمام صورتش دیده می شد. کایروا و بقیه هم همین مدل نگاه را زمانی که پای ارتباطمان پیش می آمد، داشتند، انگار که ما موش آزمایشگاهی بودیم

" چطوریه؟ ... البته اگه دوست داری جواب سؤالمو بده "

این ... نمی دونم. همیشه این احساس رو داشتیم که اون چی حس می کنه. معمولا فقط یه حسه. ما نمی تونیم
" پیامی چیزی ارسال کنیم

راجه به رفتن توی ذهن لیزا چیزی به او نگفتم. این قسمتی بود که حتی برای خودم هم درکش سخت بود
" بر عکسش امکان پذیر نیست؟ اون نمی تونه تو رو حس کنه؟ "
سرم را تکان دادم.

" صورتش با تعجب باز شد. " چطوری شروع شد؟

" همچنان جای دیگری را نگاه می کردم. گفتم: " نمی دونم، دو سال پیش شروع شد

" ابروهایش را در هم کشید. " نزدیک زمان تصادف؟

با درنگ تأیید کردم. مطمئنا تصادف چیزی نبود که بخوایم راجع به آن صحبت کنیم. خاطرات لیزا به اندازه
ی کافی بد بود که بخوایم خاطرات خودم را هم قاطی کنم

فلز کج شده. احساس گرما، بعد سرما، و دوباره گرما. فریاد لیزا، فریادی برای بیداری من، برای والدینش و
برای بیداری برادرش. هیچ کدام جز من بیدار نشدند

دکترها گفته بودند، این معجزه بود. گفته بودند من نمی باید جان سالم به در می بردم

ویکتور ظاهرا ناراحتی من را درک کرده بود، چون به لحظات اجازه می داد سپری شوند و خودش دوباره به
احساس هیجان اولیه اش برگردد

به سختی می تونم بائرش کنم، از آخرین بای که یه همچین پیمانی اتفاق افتاده بود خیلی می گذره. اگه این
اتفاق بیشتر می افتاد ... فقط فکرشو بکن چه کارایی می شد واسه امنیت همه ی موروی ها انجام داد

اگه فقط بقیه هم می تونستن اینو تجربه کنن. باید بیشتر تحقیق کنم بینم می شه کاری کرد بقیه هم بتونن به
" دست بیارنش یا نه

"آره "

برخلاف اینکه خیلی از او خوشم می آمد بی طاقت شده بودم. ناتالی خیلی پرحرف بود و کاملاً معلوم بود این اخلاق را از چه کسی به ارث برده. وقت ناهار داشت تمام می شد و تازه موروی ها و نوآموزان بعد از ظهر کلاس مشترکی داشتند. من و لیزا زمان زیادی برای صحبت کردن نداشتیم.

"... شاید ما بتونیم "

شروع به سرفه کرد، سرفه های بلند و سختی که باعث می شد تمام بدنش به لرزه بیفتد. بیماریش، سس *ند* و سکی سایندروم، ریه را تخریب می کرد. کم کم بدن را به سوی مرگ می برد. نگاه نگرانی به نگهبانش انداختم.

" مؤدبانه گفت: " شاهزاده، باید بیرم داخل، اینجا خیلی سرده

" .ویکتور با سرش تأیید کرد. " بله، بله. و مطمئنم رز اینجاست تا غذا بخوده

به سمت من برگشت. " ممنون واسه صحبت که باهام کردی. نمی دونی چقدر برام چقدر اهمیت داره وازی لیزا در امنیت باشه ... و تو بهش کمک می کنی تو این کار. به پدرش قول داده بودم اگه اتفاقی واسش افتاد " .از دخترش مراقبت کنم، و وقتی تو رفتی کاملاً حس کردم موفق نبودم

زمانی که تصور می کردم با رفتنمان او در گناه و نگرانی عذاب می کشیده، شکمم با احساس بدی پر شد. واقعا تا حالا فکر نکرده بودم بقیه با رفتنمان چه احساسی پیدا کرده اند.

خداحافظی کردیم و بلاخره به داخل ساختمان مدرسه رسیدم و دقیقا همان موقع بود که دلواپسی لیزا را حس کردم. بدون توجه به درد پاهایم، داخل تالار گام برداشتم

.نزدیک بود به سمتش بدوم

در هر حال من را ندید. نزدیکش افرادی ایستاده بودند، آرون و دختر کوچولوش! ایستادم و گوش سپردم، فقط آخر مکالمه دستگیرم شد. دختر به سمت لیزا خم شده بود و بیشتر حیرت زده بود تا چیز دیگری به نظرم این از تو گاراژ اومده باشه. فکر می کردم دراگومیرها ارزش داشته باشن. " کلمه ی دراگومیر را " با تحقیر شدیدی گفت

شانه اش را گرفتم و او را عقب کشیدم. دختر زیاد سبکی بود، یک متر سکندری خورد و نزدیک بود زمین بیافتد

" گفتم: " ارزش داشته که تونستی حرفتو تموم کنی و سالمی

فصل چهارم

خدا را شکر حواس همه ی افراد حاضر در ناهار خوری را به خودمان جلب نکرده بودیم، فقط عده ی کمی آن هم در حال رد شدن به ما زل زده بودند

" دختر عروسکی پرسید: " فکر کردی داری چه غلطی می کنی؟

چشمان آبی رنگش با خشم برق می زد. حالا می توانستم از نزدیک نگاهی به او بیاندازم همانند بیشتر موروی ها باریک بود اما از نظر قد به بلندی آن ها نبود و همین تا اندازه ای او را کوچک تر نشان می داد. لباس کوتاه پر زرق و برق بنفش رنگی پوشیده بود و مرا یاد لباس هایی که موقع ولخرجی در فروشگاه ها پرو می کردم، می انداخت، اما با یک بررسی دقیق تر می شد طراح آمریکایی لباس را تشخیص داد

" دست به سینه شدم. " گم نشدی دختر کوچولو؟ مدرسه ابتدایی تو محوطه ی غریبه ها

" گونه هایش قرمز شدند. " دیگه هیچ وقت به من دست نمی زنی، بخوای اذیتم کنی اذیتت می کنم

اوه خدای من، عجب تهدیدی! فقط تکان دادن سر لیزا من را از جواب دادن بازداشت، تصمیم ساده تری

.گرفتم

گفتم: "اگه دوباره سر به سر هر کدوم از ما دو تا بذاری، دو تکه ت می کنم.اگه باور نمی کنی برو از داون
" یارو پپرس، ببین سال نهم چه یلایی سر دستش آوردم.احتمالا جناب عالی اون موقع تو خواب ناز بودی
بلایی که سر داون آورده بودم تنها خرابکاری ام نبود.اما صادقانه انتظار نداشتم وقتی او را به سمت درختی
هل می دادم یکی از استخوان هایش بشکند

با آن اتفاق نامم به عنوان شخص خطرناک و پرادعایی بر سر زبان ها افتاد.داستان شکل غیر واقعی به خود
گرفته بود.از تصور اینکه هنوز هم در جمع راجه به آن اتفاق حرف می زدند،خوشم می آمد.صورت آن دختر
می گفت هنوز هم همینطور است

یکی از اعضای پرسنل بازرسی که در آن اطراف قدم می زد، با سوءظن چشمانش را بر روی ملاقات کوتاه
" ما چرخاند.دختر عروسکی عقب رفت، بازوی آرون را گرفت و گفت: " بیا بریم

" تازه یادم آمدم آرون هم آنجاست.با خوشرویی گفتم: " سلام آرون، از دیدن دوباره ت خوشحال شدم
او سریع با سرش سلامی داد و همانطور که دخترک او را می کشید، لبخند ناراحتی زد.شبیبه همان آرون قبل
بود.خوب و بانمک، اما اهل دعوا نبود

" به سمت لیزا برگشتم، " تو خوبی؟ " با سر تأیید کرد. " نمی دونی این که تهدیدش کردم کی بود؟
خودم جواب خودم را دادم: " هیچ سرنخی ازش نداریم. " می خواستم او را به سمت میزهای ناهارخوری آن
" طرف ببرم که با سرش مخالفت کرد. " باید بری پیش خون دهنده ها

احساس جالبی داشتم.من قبلا به عنوان منبع اصلی خون او بودم، به همین دلیل بازگشتن به شرایط معمولی
. موروی ها برایم عجیب بود

در حقیقت این کمی ناراحتم می کرد، در حالی که نباید این طوری می بود.خون خوردن روزانه، قسمتی از

زندگی موروی ها بود، چیزی که خارج از اینجا نمی توانستم به او بدهم. آن موقع ها شرایط ناخوشایندی بود، زمانی که به او خون می دادم خودم ضعیف می شدم و روزهایی که نمی دادم هم او ضعیف می شد. باید خوشحال می بودم که لیزا کمی به حالت عادی زندگی اش باز می گردد " به زور لبخندی زد. " باید بیای

به سمت اتاق تغذیه که مجاور کافه تریا قرار داشت به راه افتادیم. در خود اتاق تغذیه اتاقک های کوچکتری وجود داشت تا کمی فضای شخصی و خصوصی به خون آشام گرسنه بدهد یک زن مو تیره ی موروی هنگام ورود به ما خوش آمد گفت، به سمت پرونده اش نگاهی انداخت و شروع به ورق زدن آن کرد. سرانجام چیزی را که لیزا احتیاج داشت پیدا کرد و چند جمله در آن نوشت. به لیزا اشاره کرد تا دنبالش برود. من هم همراه لیزا راه افتادم، زن نگاه سردرگمی به من انداخت اما مانع ورودم نشد.

ما را به سمت یکی از اتاقک ها جایی که زن چاق و میان سالی بر روی صندلی نشسته بود و مجله ای را ورق می زد، راهنمایی کرد

همانطور که نزدیک می شدیم به ما نگاهی انداخت و لبخندی لبانش را پوشاند. می توانستم نگاه رویایی و بی نوری که اکثر خون دهنده ها داشتند، در چشمانش بینم. احتمالاً وقت پرداخت سهمیه ی روزانه اش شده بود.

" وقتی لیزا را شناخت لبخندش گسترده تر شد. " خوشحالم که برگشتید پرنسس

موروی مو تیره ما را ترک کرد و لیزا روی صندلی کناری زن نشست

چیزی مانند خجالت و ناراحتی در وجودش حس کردم، که با احساس خودم کمی فرق داشت. برای او هم عجیب بود، زمان زیادی گذشته بود. برعکس ما حالت خون دهنده کمی فرق داشت، نگاه مشتاقش از صورت

لیزا گذر کرد، مثل معتادی که منتظر تزریق سرنگ بعدی است.

احساس انزجار درون بدنم جاری شد. غریزه ی کهنه ای بود، غریزه ای که طی سال ها تمرین کرده بودم خون دهنده ها لازمه ی زندگی موروی ها بودند. انسان هایی که مشتاقانه برای تأمین خون، منظم داوطلب می شدند، انسان هایی دور از جامعه، کسانی که جان خود را برای راز دنیای موروی ها می دادند. آن ها کاملاً مراقب این دنیا بودند و هر کمکی که از دستشان بر می آمد دریغ نمی کردند. اما در اصل آن ها معتاد بودند، معتاد بزاق دهان موروی ها که در هر گزشی نصیبشان می شد.

موروی ها و نگهبانانشان به این اعتیاد اهمیتی نمی دادند، موروی ها به جز این طریق نمی توانستند زنده بمانند مگر اینکه به زور طعمه ای پیدا کنند.

خون دهنده سرش را کج کرد، به طوری که لیزا کاملاً به گردنش دسترسی داشته باشد. پوستش به خاطر گزیده شدن های روزانه پر از جای زخم بود. خون دادن های گاه گاه من به لیزا چیزی روی گردنم باقی نگذاشته بود، جای گزش هایم هیچ وقت بیش تر از یکی دو روز باقی نمی ماند.

لیزا به جلو خم شد، دندان های نیشش را وارد گوشت تسلیم شده ی خون دهنده کرد. زن چشمانش را بست، آه آرامی از روی لذت کشید. آب دهانم را قورت دادم، نوشیدن خون زن را توسط لیزا نگاه می کردم نمی توانستم هیچ خونی بینم اما می توانستم تصورش را بکنم. موجی از احساسات درون قلبم نفوذ کرد، خواستن شدید، حسادت. چشمانم را برگرداندم و با نگاه به زمین، خودم را سرزنش کردم.

چت شده؟ چرا باید دلت برای یه همچین چیزی تنگ بشه؟ تو هر چند روز یه بار این کارو می کردی. نه، تو معتاد نشدی، نه این طوری، و نمی خوام هم بشی.

اما نمی توانستم به خودم کمکی بکنم، نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم تا دوباره لذت و اشتیاق گاز خون. آشام را به یاد نیآورم.

لیزا کارش را تمام کرد و ما به سمت سالن ناهار خوری و میزهایش رفتیم. خون خوردن لیزا طولی نکشید، پانزده دقیقه وقت برده بود. قدم زنان شروع به پر کردن بشقابم با سیب زمینی سرخ کرده و خوراکی های

گ. رد ماندی کردم که به طور مبهمی مانند تکه های جوجه به نظر می رسید

لیزا فقط یک ماست برداشت. موروی ها هم مانند دمپایرها و انسان ها به غذا احتیاج داشتند، اما به ندرت

پیش می آمد که بعد از نوشیدن خون اشتهايي داشته باشند

" پرسیدم: " خب، کلاس ها چطور پیش رفت؟

شانه ای بالا انداخت. صورتش حالا رنگ و رویی گرفته بود

" خیلی خب. زل زدن های زیاد. خیلی زیاد. یه عالمه سؤال راجع به اینکه کجا بودیم. پیچ پیچ ها "

" گفتم: " مثل منی پس

خدمتکار غذا ها را رد کرد و ما به سمت میز حرکت کردیم. نگاهی زیر چشمی به لیزا انداختم

" باهاشون مشکلی نداری؟ اونا که اذیت نکردن، کردن؟ "

" نه، همه چی خوبه "

احساساتی که از طریق پیمان به سمتم می آمد خلاف این را می گفت. می دانست که می توانم احساسش

کنم، به همین خاطر موضوع را عوض کرد و برنامه ی کلاش را به دستم داد. نگاهی به آن انداختم

ساعت اول : زبان روسی 2

ساعت دوم : ادبیات دوره ی استعماری آمریکا

ساعت سوم : مبانی کنترل اولیه

ساعت چهارم : اشعار باستانی

_ وقت ناهار _

ساعت پنجم: رفتار حیوانات و جانور شناسی

ساعت ششم: ریاضی پیشرفته

ساعت هفتم: فرهنگ موروی 4

ساعت هشتم: هنر اسلاوی

گفتم: "بی عرضه، اگه تو هم مثل من ریاضیت افتضاح بود الان برنامه ی بعد از ظهرمون یکی می شد از راه رفتن ایستادم

"چرا تو مبانی اولیه ای؟ اون که یه کلاس سال دومیه"

"او به من گفت: "به خاطر این که سال آخری ها باید تخصص شون رو پیدا کنن

سکوت کردیم

همه ی موروی ها جادوی اولیه را به کار می بردند. این یکی از چیزهایی بود که زندگی موروی ها را از

استریگوی ها که خون آشام مرده ای بودند متمایز می کرد. موروی ها جادو رو همانند یک هدیه می

دیدند. این یکی از جنبه های روحشان بود و آن ها را به دنیا متصل می کرد

سال ها پیش، آن ها از جادوی خود آشکارا برای جلوگیری از بلایای طبیعی و کمک به تأمین آب و غذا

استفاده می کردند

حالا دیگر لازم نیست به همان اندازه ی قبل از آن استفاده کنند، اما جادو همچنان در خون شان وجود

دارد. در آن ها م*هر شده و باعث می شود تا آن ها بر زمین احاطه داشته باشه و از قدرت شان استفاده

کنند. آکادمی هایی مثل این، برای کمک به موروی ها در کنترل جادویشان و یاد دادن استفاده ی بیش از

پیش از آن ها از جادو برای انجام کارهای پیچیده، به وجود آمده بود

دانشجویان همچنین باید قوانین پیرامون جادو را یاد بگیرند، قوانینی که برای قرن ها پا بر جا بوده و به

شدت اجرا شده

هر موروی دارای قدرت کمی در هر یک از عناصر چهار گانه است. وقتی آن ها به سن ما برسند، دانشجویان تخصصی و ویژه ای خواهند شد تا زمانی که در یکی از عناصر زمین، آب، آتش یا هوا تخصص پیدا کرده و قوی تر بشوند. تخصص شبیه رسیدن به بلوغ نیست

و در مود لیزا ... خب، لیزا هنوز تخصصی پیدا نکرده بود

" خانم کارمک هنوز معلم اون درسه؟ چی گفت؟ "

" گفت که نگران نباش، بالاخره تخصصت خودشو نشون می ده "

" راجع به ... راجع به این ارتباطمون که بهش چیزی نگفتی؟ "

" لیزا سرش را تکان داد. " نه، البته که نه "

دیگر در مورد آن بحث نکردیم. ایت تنها یکی از موضوعاتی بود که می خواستم با او در موردش حرف بزنم، اما حالا که کنار هم بودیم به ندرت صحبتی می کردیم

دوباره شروع به حرکت کردیم، دنبال جایی برای نشستن. چند جفت چشم با کنجکاوی آشکاری ما را نظاره می کردند

" !صدایی از نزدیک شنیده شد. " لیزا

با نگاهی به اطراف ناتالی را دیدیم که به سمتمان پیچ و تاب می خورد. من و لیزا نگاهی رد و بدل

کردیم. ناتالی یه جورایی دختر عمومی لیزا حساب می شد و از طرفی ویکتور هم عمومیش، اما ما هیچ وقت زیاد با ناتالی وقتمان را نگذرانده بودیم

" چرا که نه "

لیزا با این حرف شانه ای بالا انداخت و به سمت او رفت

با اکراه به دنبالش رفتم. ناتالی مهربان بود اما از طرفی یکی از خسته کننده ترین آدم هایی بود که من می شناختم.

بیشتر خاندان سلطنتی از شهرت خود لذت می بردند اما ناتالی هیچ وقت اینطوری نبود و هیچ گاه در شلوغی نمی ماند. او کاملا ساده بود، خیلی بی اعتنا به سیاست های آکادمی و خیلی وراج و احمق. دوستان ناتالی با کنجکاوی زیاد به ما خیره شده بودند، اما لیزا از حرکت نایستاد.

ناتالی هم مانند لیزا چشمان سبز یشمی رنگ داشت اما موهایش مشکی براق بود، درست مانند موهای ویکتور قبل از اینکه مریضی اش آن ها را به خاکستری تبدیل کند.

تو برگشتی! می دونستم برمی گردی! همه می گفتن تو برای همیشه رفتی، اما من باور نکردم "

می دونستی نمی تونی دور از اینجا بمونی. چرا رفتی اصلا؟ داستان های خیلی زیادی راجع به اینکه چرا رفتی " وجود داره

.همینطور که ناتالی به وراجی هایش ادامه می داد من و لیزا نگاهی رد و بدل کردیم

کامیل گفت یکی از شماها حامله شدین و رفتین تا بچه رو سقط کنین، اما می دونستم این نمی تونه درست " باشه

یکی دیگه می گفت رفتین تا با مامان رز زندگی کنین، اما من تصورشو می کردم خانم کایروا و پدرم از این .که برین اونجا ناراحت نمی شن

" ... راستی می دونستین ما قرار هم اتاقی بشیم؟ داشتم می گفتم

پشت سر هم صحبت می کرد، دندان های نیش هنگامی که حرف می زد برق میزدند. مودبانه لبخندی زدم، اجازه دادم تا لیزا با صحبت های بی امان او کنار بیاید

.ناگهان ناتالی سؤال خطرناکی پرسید

" واسه خون چی کار می کردی، لیزا؟ "

کل میز پرسشگرانه ما را نگاه می کردند، لیزا بی حرکت نشسته بود، اما من ناگهان دخالت کردم، بدون دردرس دروغی بر لب هایم آمد

" اوه، ا*م ... آسون بود. خیلی از انسان ها هستن که می خوان این کارو برامون بکنن "

" یکی از دوستان ناتالی با چشمان باز پرسید: " جدی؟ "

آره. همه جا می تونی پیداشون کنی. اونا خودشون دنبال یکی می گردن که از خماری در بیان، و راستش " هیچ وقت هم نمی فهمن یه خون آشام این کارو براشون می کنه چون قبلا این قدر مست هستن که چیزی یادشون نمی یاد "

اطلاعات سر بسته ام ته کشیده بود، بنابراین خیلی عادی شانه ای بالا انداختم و اعتماد به نفس کاذبی به خود گرفتم. به نظر نمی رسید هیچ کدام از آن ها چیز بیشتری بدانند

" همونطوری که گفتم، کار راحتیه. تقریبا راحت تر از خون دهنده های خودمون "

ناتالی بالاخره پذیرفت و دوباره به موضوع دیگری پرید. لیزا نگاه قدرشناسانه ای به من انداخت

دوباره مکالمه را نادیده گرفتم و سعی کردم چهره های قدیمی را نگاهی بیاندازم و ببینم کی به کی بود میسون با یک گروه از نوآموزان آن طرف نشسته بود، نگاه من را دید، لبخندی زد. نزدیک او موروی های سلطنتی نشسته بودند. به چیزی می خندیدند. آرون و دختر مو بور هم در میانشان بود

" سرم را برگرداندم و حرف ناتالی را قطع کردم. گفتم: " هی ناتالی، دوست دختر جدید آرون کیه؟ "

" ها؟ آه، میا رینالدی "

" با دیدن چشمان خالی ام پرسید: " اونو یادت نمی یاد؟ "

" باید یادم بیاد؟ اصلا وقتی ما می رفتیم اینجا بود؟ "

"ناتالی گفت: "همیشه همین جا بوده، فقط یه سال از ما کوچیکتره

نگاه پرسشگرانه ای به لیزا انداختم که شانه ای بالا انداخت

"پرسیدم: "چرا این قدر از ما دلخوره؟ هیچ کدوم از ما که حتی نمی شناسیمش

ناتالی جواب داد: "نمی دونم. شاید راجه به آرون حسوده. خب اون وقتی شما رفتین جزو متعجب ها هم

نبود. خیلی مشهوره، خیلی سریع مشهور شد. از خانواده ی سلطنتی یا یه همچین چیزی نیست اما یه دفعه

"... شروع کرد به قرار گذاشتن با آرون، اون

"... حرفش را بریدم: "باشه، ممنون. کامل بود

.چشمانم از چهره ی ناتالی بر روی جسی زکلوس درست زمانی که از کنار میز ما رد می شد افتاد

آه، جسی. او را فراموش کرده بودم. دوست داشتیم با میسون و بعضی از نوآموزان بگردم اما بحث جسی کاملا

فرق داشت. با میسون ل.اس می زدم فقط برای اینکه بیکار نباشم. اما با جسی ل.اس میزدم به امید اینکه یه

جایی با او نیمه لخت شوم

او یک موروی بود، و خیلی زیبا و هات. لباسی با علامت هایی آتش مانند پوشیده بود. چشمان را دید و لبخند

بازی زد

"هی رز، خوش اومدی. هنوز هم قلبم آدم ها رو میشکونی؟"

"داوطلبی؟"

نیشخندش بیشتر شد. "بیا یه کم با هم وقت بگذرونیم تا ببینیم هستیم یا نه. البته اگه به کسی قول ندادی

"باهاش جایی بری

به راهش ادامه داد و من از روی تحسین تماشایش کردم

ناتالی و دوستانش با حیرت به من زل زده بودند. شاید من مثل دیمتری در مهارت خدا نبودم، اما در این

گروه، من و لیزا خدا (یا حداقل خدایان قدیم) بودیم

"یکی از دخترها که نامش را به یاد نداشتم گفت: "اوه، خدای من. اون جسی بود، ها

"لبخندی زدم و گفتم: "صد در صد خودش بود

"آن دختر با آه اضافه کرد: کاش منم مثل تو به نظر می رسیدم

.چشمانش به من افتاد. راستش من یه نیمه موروی بودم، اما مانند انسان ها به نظر می رسیدم

زمانی که از آکادمی رفته بودیم خیلی خوب با انسانها قاطی شده بودم، تقریبا هیچ وقت درمورد ظاهرم فکر نمی کردم

حالا اینجا در بین دخترهای لاغر و سینه کوچک موروی با دیگر ویژگی های بخصوصم (منظورم سینه های بزرگتر و ران های خوش فرم تر هست)، برجسته به نظر می رسیدم

می دانستم که خوشگل هستم، اما برای پسرهای موروی، بدنم فقط زیبا نبود، بلکه سکسی بود. دمپایرها عجیب و غریب دلبری می کردند. یک چیز تازه، که موروی ها می خواستند یه امتحانی بکنند

خنده دار بود که دمپایرها در اینجا همه را مجذوب خودشان می کردند در حالی که دخترهای باریک

موروی مانند سوپر مدل هایمشهور دنیای انسان ها بودند. بیشتر انسان ها هم هیچ گاه نمی توانند به آن

پوست زیبا و بدن ایده آل مخصوص مدل ها برسند، درست مثل دخترهای موروی که هیچ گاه نمی توانستند به من برسند

.من و لیزا کلاس های مشترکمان را با هم سر یک میز می نشستیم اما با این حال زیاد صحبتی نکردیم

نگاه های خیره ای که لیزا به آن ها اشاره کرده بود مرتبا دنبالمان بودند. متوجه شدم که بیشتر با کسانی صحبت می کنم که در حال گرم کردن خود قبل از ورزش بودند. به نظر آهسته و کم کم ما را به یاد می

آوردند و دیگر شیرین کاری رفتنمان از آکادمی در حال فراموش بود

.یا شاید باید بگویم من را به یاد می آوردند نه لیزا را

به این خاطر که من تنها کسی بودم که مدام صحبت می کرد. لیزا فقط نگاه می کرد، گوش می داد، اما نه در بحث شرکت می کرد و نه جوابی می داد. می توانستم ناراحتی و اضطرابی که از او ساطع می شد حس کنم

"بلاخره زمانی که کلاس ها به اتمام رسید با اطمینان گفتم: "خیلی خب

بیرون از مدرسه ایستاده بودیم. کاملاً آگاه از اینکه در حال شکستن شرایط قرار دادم با کایروا هستم

"به او گفتم: "ما اینجا نمی مونیم

"با دلواپسی اطراف محوطه را بررسی کردم. "دارم دنبال یه راهی می گردم که از اینجا بریم بیرون

"لیزا به آرامی پرسید: "فکر می کنی واقعا بتونیم دوباره این کارو انجام بدیم؟

"با اطمینان گفتم: "صد در صد

خدا را شکر که او نمی توانست احساسات من را بخواند. فرار دفعه ی اولمان به اندازه ی کافی دشوار

بود. انجام دوباره ی آن واقعا ناخوشایند و دشوار می شد، مخصوصاً که هنوز راهی هم برای این کار پیدا

نکرده بودم.

"تو واقعا نمی خوای که، می خوای؟"

لبخندی زد، انگار بیشتر با خودش بود تا با من، به نظر به یاد چیز خنده داری افتاده بود

"... البته که می خوای، این فقط، خب "

"آهی کشید. "نمی دونم بریم یا نه، اما شاید ... شاید بهتر باشه بمونیم

"هاج و واج پلک هایم را بر هم زدم. "چی؟

یکی از آن جواب های درستم را نداده بوئم اما این بهترین چیزی بود که قادر به ادامه دادنش بودم. به هیچ

وجه انتظار این چنین پاسخی از طرف او نداشتم

من دارم می بینمت رز، دارم می بینمت که در طی کلاس ها با نوآموزها صحبت می کنی، راجع به تمرین "

"حرف می زنی. دلت واسه این چیزها تنگ شده بود

"... دلیل آوردم: "ارزششو نداره. نه وقتی ... نه وقتی تو

توانستم جمله ام را تمام کنم، حق با او بود. ذهن مرا می خوان. دلم برای نوآموزان دیگر تنگ شده بود. حتی

برای بعضی از موروی ها هم تنگ شده بود. اما باز هم لیزا را مهمتر می دانستم

او جواب داد: "شاید اینطوری بهتر باشه. می دونی ... خیلی چیزا تو همین مدت اتفاق افتاد. دیگه حس نمی

"کردم کسی دنبالمونه یا اینکه ما رو زیر نظر داره

.راجع به این چیزی نگفتم

قبلا که از آکادمی رفته بودم، لیزا همیشه حس می کرد کسی تعقیبش می کند، طوری که انگار خودش

طعمه بود و تعقیب کننده شکارچی

هیچ وقت کسی را ندیدم تا بخوادم از او دفاع کنم، اما شنیده بودم که یکی از معلم هایمان راجع به موضوعی

.مشابه صحبت می کرد، خانم کارپ

موروی زیبایی بود، با موهای قهوه ای مایل به سرخ و استخوان های گونه ی کشیده. کاملاً مطمئن بودم

.دیوانه ای بیش نیست

"او می گفت: "هیچ وقت نمی دونین کی داره تماشاتون می کنه،

به چابکی دور کلاس می چرخید و به همه ی بچه ها نگاهی می انداخت

"یا اینکه چه کسی دنبالتونه. بهتره یه جای امن بمونین، همیشه بهتره که یه جای امن بمونین"

.ما زیر لبی هرهر می خندیدیم، کاری که همیشه با معلم ها بدگمان و عجیب و غریب انجام می دادیم

"لیزا پرسید: "چی شده

.متوجه شده بود در افکارم غرق شده ام

" آهی کشیدم. " هوم؟ هیچی، فکر می کردم

داشتم سعی می کردم که خواسته هایم را با چیزهایی که برای او بهتر است تطبیق بدهم

" لیز، فکر می کنم بتونیم بمونیم ... اما چند تا شرط داره "

.حرفم او را به خنده انداخت

" حالا رز می خواد اتمام حجت کنه، ها؟ "

" جدی می گم "

.جدی بود جمله ای بود که زیاد نمی گفتم

می خوام از سلطنتی ها دور بمونی. منظورم ناتالی اینا نیست، بقیه رو می گم. افراد قدرتمند. کامیل، کارلی. اون "

" .گروهشون

" خنده اش تبدیل به تعجب شد. " داری جدی می گی؟

" .الته که جدی ام، تو هیچ وقت شبیه اونا نبودی "

" .تو بودی "

" .نه، جدا نه. من فقط چیزی رو که اونا پیشنهاد می کنن دوست دارم. جشن و این چیزا "

" با شک نگاهی کرد. " الان می تونی بدون اینا ادامه بدی؟

" البته که می تونم، تو پورتلند مگه دور از همه ی این چیزا زندگی نکردیم؟ "

" .آره خب، ولی این فرق می کنه "

.چشمانش از خیره گی در آمد، به چیز دیگری هم متمرکز نشد

" .اینجا ... اینجا فرق داره. نمی تونم نادیده بگیرمش که "

" .سعیتو بکن. ناتالی هم طرف این چیزا نمی ره "

پاسخ داد: " ناتالی لقب خانوادشو به ارث نبرده، ولی من چرا. من باید تو جمع باشم، باید با بقیه ارتباط برقرار کنم. آندره "

" حرفش را قطع کردم. " لیز ... تو آندره نیستی "

باورم نمی شد که او هنوز خودش را با برادرش مقایسه می کرد

" اون همیشه تو همه ی اون مهمونی ها و برنامه ها و گرو ها بود "

" آره، خب "

" نتوانستم خودم را کنترل کنم. " ولی اون الان م^۰ رده "

" صورتش صفت و بی حالت شد. " می دونی، بعضی وقت ها خیلی خوب به نظر نمیای

خودت نمی ذاری خوب بمونم، اونجا یه مشت آدم احمق هستم که حاضر می شن گلوی همدیگرو پاره کنن تا به پرنس دراگومیر برسند

مجبورم می کنی حقیقتو بگم، و حقیقت اینه که آندره مرده. تو الان وارث اونی، و هر طور بخوای می تونی با این لقب رفتار کنی. اما فعلا، باید از بقیه ی سلطنتی ها دور بمونی. ما فقط یه چند تا دروغ کوچیک می گیم

" کم کم می ریم جلو. دوباره وارد اون پارتی می شی، لیزا، و به خودت مسلط می مونی "

" وقتی صحبتتم تمام شد گفت: " دیوونه بازی در نیارم یعنی؟ "

" ... حالا من بودم که جای دیگری را نگاه می کردم. " منظورم این نبود "

" لحظه ای بعد گفت: " قبوله "

آهی کشید و بازویم را لمس کرد

باشه، از اون گروه و مهمونی و این چیزا دور می مونیم. کم کم می ریم جلو، همونطور که تو می خوای. با "

" ناتالی وقتمو می گذرونم "

اگر می خواستم رو راست باشم، هیچ کدام از این ها را نمی خواستم.
 می خواستم به پارتی موروی ها بروم و مانند وحشی ها مست کنم، مانند قبلا. من و لیزا از این چیزها دور بودیم تا زمانی که والدین و برادر لیزا مردند.
 آندره یکی از وارثین لقب خانوادگی دراگومیر بود، و مشخصا برازنده ی لقبش رفتار می کرد. خوش قیافه و خوش تیپ و اجتماعی، هر کسی را که می شناختم جادو کرده بود و تقریبا رهبر تمامی گروه ها و دارو دسته های آکادمی بود. بعد از مرگش، لیزا تصور می کرد این وظیفه ی خانوادگی خودش است که جای او را بگیرد.

من هم همراهیش می کردم

برای من خیلی راحت بود، چون هیچ کاری با سیاست کارهای لیزا نداشتم. من یه دمپایر زیبا بودم که برایش فرقی نمی کرد توی دردسر بیافتد یا کارهای عجیب و غریب از خودش به نمایش بگذارد. راحت و رها بودم و دیگران دوست داشتند با من خوش بگذارند

لیزا با مسائل دیگر هم کنار آمده بود

دراگومیرها یکی از دوازده خاندان فرمانروایی بودند. او جایگاه قدرتمندی در جامعه ی موروی ها داشت و بقیه ی موروی ها دوست داشتند با او باشند و او را به چنگ بیاورند

دوستانش سعی می کردند صمیمانه با او حرف بزنند تا او را به گروه خود بکشانند. خاندان سلطنتی در هر لحظه ای می توانستند رشوه بگیرند و رشوه بدهند و پشت دیگران غیبت کنند، و این تنها کاری بود که سلطنتی ها با هم انجام می دادند. برای دمپایرها و سایر موروی ها آن ها کاملا غیر قابل پیش بینی بودند.
 این فرهنگ مردم آزاری سرانجام تأثیرش را روی لیزا هم گذاشت

او طبیعتی مهربان و رو راست داشت، چیزی که من دوست داشتم، و از اینکه او را ناراحت و مضطرب از

بازی های سلطنتی ها می دیدم، متنفر بودم. بعد از تصادف خیلی آسیب پذیر و زودرنج شده بود، و تمام جشن و پارتی های دیگر برایش ارزشی نداشت

سرانجام گفتم: " باشه پس. ببینم چطور پیش میره. اگه یه چیزی اشتباه از آب در اومد، حالا هر چی، از اینجا می ریم. بحثی هم توش نیست

موافقت کرد

" ر.ز؟ "

هر دوی ما از دور دیمیتتری را دیدیم که داشت نزدیک می شد. امیدوا بودم آن قسمت از صحبت هایمان راجع به رفتن را نشنیده باشد

" صاف و پوسکنده گفت: " واسه تمرین دیر کردی

" لیزا را که دید از روی ادب سری تکان داد. " پرنسس

همانطوری که من و دیمیتتری دور می شدیم راجع به لیزا نگران تر می شدم و متعجب بودم که ماندن در اینجا کار درستی است یا نه

هیچ چیز اخطار دهنده ای از طریق پیمان دریافت نکردم، اما احساساتش همه جا پخش بود. گیجی. دلتنگی برای خانواده. ترس. انتظار برای اتفاقات آینده. همه ی این ها محکم و با قدرت از طرف او درونم طغیان می کردند.

کشش (همان احساسی که من را وارد ذهن لیزا می کند) را درست قبل از اتفاق افتادنش حس کردم

دقیقا مانند چیزی که در هواپیما اتفاق افتاده بود. احساساتش به قدری قوی شد که قبل از متوقف کردنش

مرا به سمت ذهن خود کشید. الان می توانستم کارهایی که او انجام می داد را ببینم و حس کنم

او به آرامی در طول تالار ناهار خوری حرکت می کرد، به سمت کلیسای کوچک روس ها که همه ی

احتیاجات مذهبی مدرسه را ارائه می کرد. او بود که به عشای ربانی اعتقاد داشت، نه من.
 من با خدا قراری گذاشته بودم، من قبول کرده بودم به او ایمان داشته باشم (بی آرایش) در عوض او هم
 اجازه بدهد یکشنبه ها بخوابم

با این حال به محض اینکه وارد کلیسا شد می توانستم احساس کنم برای عبادت آن جا نیامده
 هدف دیگری داشت، چیزی که من راجع به آن نمی دانستم. نه دنبال کشیش بود و نه پدر روحانی. هیچ کدام
 هم آن جا نبودند. همه جا خالی بود

به آرامی از در پشتی کلیسا بیرون رفت، از چندین پله ی خشک که جیر جیر می کردند بالا رفت و وارد
 اتاق زیر شیروانی شد

اینجا تاریک و غبار گرفته بود. تنها منبع نور اشعه ی سرخ رنگ خورشید بود که از میان شکاف کوچک
 پنجره ی لکه داری بر روی جواهرات رنگارنگ آن سوی کف می تابید

هیچ وقت نفهمیده بودم این جا خلوتگاه دائمی لیزا است. اما حال می توانستم حسش کنم، می توانستم حسش
 کنم، می توانستم خاطراتش را ببینم که از جمعیت فرار می کرد تا به اینجا پناه آورد، تنها باشد و فکر
 کند. نگرانی هایش زمانی که نگاهش به محیط آشنای اطراف افتاد، آرام شد. به سمت تاغچه ی پنجره رفت و
 سرش را به یک طرف آن تکیه داد، به ورودیه سکوت و نور

موروی ها می توانستند اندکی در برابر نور قرار بگیرند، بر عکس استریگوی ها

اما به هر حال خود موروی ها هم باید به صورت محدود این کار را می کردند. حالا که اینجا نشسته بود می
 توانست وانمود کند در برابر خورشید ایستاده، پشت شیشه های پنجره ی رقیق شده ای که پرتوهای نور
 خورشید را تا حدودی از او دور نگه می داشت

به خودش گفت. نفس بکش، نفس بکش، ر*ز مراقب همه چی هست

مثل همیشه اعتقاد کاملی به من داشت، برایش آرام کننده بود.

ناگهان صدای آرامی از تاریکی به گوش رسید

"آکادمی رو ول کردی بیای نزدیک این تاغچه؟"

از جا پرید، قلبش شروع به تپیدن کرد. ترسش من را هم در بر گرفت و نبضم را بالا برد

"کی اونجاست؟"

لحظه ای بعد، هیبتی از پشت جعبه ها بلند شد

بیرون از دیدرسش

قدم برداشت و جلو آمد، در نور ضعیف چهره ی آشنایی نقش بست. موهای مشکی به هم ریخته. چشمان آبی

روشن. پوزخند همیشگی طعنه آمیز

کریستین اُزرا

"او گفت: "نگران نباش گازت نمی گیرم. خب، حداقل نه وقتی ازم ترسیده باشی

به حرفی که زده بود خندید

برای لیزا خنده دار نبود. کاملا کریستین را از یاد برده بود. من هم او را از یاد برده بودم

مهم نبود در دنیای ما چه اتفاقی می افتاد، چند حقیقت ثابت راجع به خون آشام ها وجود داشت که هیچ

وقت عوض نمی شد

موروی ها زنده بودند، استریگوی ها نامیرا. موروی ها فانی بودند، استریگوی ها جاودان. موروی ها متولد می

شدند، استریگوی ها ساخته می شدند

دو راه برای ساختن استریگوی وجود داشت

راه اول: استریگوی ها می توانستند با یک گاز انسان ها، دمپایرها و موروی هارا تبدیل کنند

راه دوم: خود موروی ها با تعهد در برابر جاودانگی می توانستند تبدیل به استریگوی بشوند و بعد از آن باید برای خون خوردن طعمه را از عمد بکشد

.انجام این کار توسط تاریکی طراحی شده و بزرگترین گناه ممکن به حساب می آید

هر کدام از این راه ها بر خلاف طبیعت زندگی موروی هاست. مورویی که راه تاریک را انتخاب می کند قدرت ها و توانایی هایش را از دست خواهد داد تا به جادوهای اصلی و دیگر نیروهای دنیا دسترسی پیدا کند.

به همین دلیل هم هست که دیگر قادر به ماندن زیر آفتاب نیستند چون قدرت این کار را برای قدرت برتر از دست داده اند

.این همان چیزی بود که برای والدین کریستین هم اتفاق افتاده بود، آن ها استریگوی بودند
فصل پنجم

.آن ها استریگوی بودند، یا به عبارتی دیگر استریگوی شده بودند

گروه بزرگی از نگهبانان همواره استریگوی ها را شکار کرده و می کشتند. اگر شایعه ها حقیقت داشتند، کریستین در زمان خردسالی شاهد همه ی این تعقیب و گریزها بوده

هر چند آن زمان او خودش آن زمان استریگوی نبود، اما همه می دانستند با راه تاریکی که در پیش گرفته فاصله ی چندانی هم با تبدیل شدن ندارد

در حال حاضر کریستین چه استریگوی بود، چه نبود، به او اعتماد نداشتیم. او یک احمق بود، آهسته به لیزا

گفتم از آن جا خارج شود، اما انگار لیزا صدایم را نشنید. لعنت به این پیمان یک طرفه

" لیزا پرسید: " تو اینجا چی کار می کنی؟

!خب معلومه "

منظره های این اتاق رو دید می زنم. اون صندلی که روش پرزنته رو می بینی؟
این موقع سال دوست داشتتی به نظر می رسه! اون طرف، یه جعبه داریم که توش پر از نوشته های سنت
"!ولادمیر مقدس و احمقه. والبتہ اون میز منحصر به فرد بدون پایه رو هم نباید فراموش کنیم
". حالا هر چی "

نگاه لیزا به سمت در چرخید، می خواست آن جا را ترک کند اما کریستین سد راهش شده بود.
کریستین بحث را شروع کرد

" خودت چی؟ چرا این بالای؟ مگه جشنی چیزی نداری که بهش برسی؟ "
کمی از ناراحتی قبلی لیزا بازگشت

خنده دار بود. الان به نظرت من شبیه همون ستاره ی موفق بزرگ قبلم؟ بذار ببینم می تونی گند بزنی به "
لیزا دراگو میر تا ثابت کنی چقدر خونسرد و باحالی؟ بعضی از دخترهایی که من اصلا نمی شناسمشون، امروز
" سرم داد کشیدن، و حالا هم لابد اومدم اینجا با تو درد و دل کنم؟ خیلی جالبه
". اوهوریال پس واسه این اینجا. یه پارتی تأسف بار داشتی "

" شوخی نبود. دارم جدی حرف می زنم "

می توانستم بگویم لیزا داشت عصبانی می شد. عصبانیتی که ناراحتی قبلش را از بین می برد
کریستین شانه ای بالا انداخت و ناگهان به دیواری شیب داری تکیه داد

خب پس منم جدی ام. ولی من پارتی های این مدلی رو دوست دارم. کاش اون کلاه ها رو آورده بودم. ببینم "
" جز کلاه دیگه چیزی نمی خوام!؟ بگذریم، چقدر طول می کشه تا دوباره مشهور دوست داشتنی بشی؟

" لیزا با عصبانیت گفت: " بذار برم "

این دفعه او را به کناری هل داد

وقتی به درب خروجی رسید، کریستین گفت: " صبر کن، " دیگر طعنه و کنایه ای در صدایش نبود

" چه ... چه شکلیه؟ "

" لیزا غرولند کرد: " چی چه شکلیه؟ "

" اون بیرون بودن.خارج از آکادمی "

لیزا قبل از جواب دادن لحظه ای درنگ کرد.حالت دفاعیش را به خاطر صداقتی که در حرف کریستین بود از دست داد

عالیه، هیچ کس نمی دونه کی هستی.من که یه طور دیگه ای بودم.نه موروی، نه سلطنتی.نه هیچ چیزه "

" دیگه ای "

سرش را پایین انداخت و زمین را نگاه کرد

" هر کسی که اینجاست فکر می کنه منو می شناسه "

" کریستین محکم گفت: " آره، یه جورایی سخته در برابر گذشته ی تو فکر کرد

ناگهان لیزا احساس کرد، (من هم همینطور)، که در جای کریستین بودن، چقدر سخت است.بیشتر وقت ها، مردم طوری با او رفتار می کردند که انگار اصلا وجود ندارد.انگار او یک روح بود.آن ها با او ، یا در مورد او حرف نمی زدند.فقط او را نادیده می گرفتند.بدنامی والدینش خیلی قوی بود.سایه اش را روی تمام خانواده اُزرا انداخته بود

هنوز هم کریستین او را عصبانی می کرد و لیزا نمی خواست برای او احساس شرمندگی کند

" صبر کن، الان این همون جشن تأسف بارت نیست؟ "

خنده ای از روی تأیید و رضایت کرد

" این اتاق الان یه ساله تبدیل به جشن ترحم انگیز من شده "

" لیزا گفت: " متأسفم. قبل از اینکه از آکادمی برم حق بیشتری داشتم

حقوق ساکنین غیرقانونی را به رخ می کشی، ها؟ باید مطمئن می شدم که تا حد ممکن کنار کلیسا می "

" مونم، این طوری مردم می فهمیدن استریگوی نشدم یا ... هنوز نشدم

.دوباره لحن زننده اش از بین رفته بود

.لیزا شروع به صحبت کرد

همیشه تو رو تو کلیسا می دیدم. این تنها دلیلی بود که می رفتی کلیسا؟ که خوب به نظر بیای و فکر کنن "

" هنوز استریگوی نشدی؟

استریگوی ها نمی توانستند به مکان های مقدس وارد شوند، بیشتر به خاطر گناه هایی که مرتکب می شدند

.و یا شده بودند

" کریستین گفت: " معلومه، وگرنه چه دلیلی داشتم پیام کلیسا؟ برای پاکسازی روح؟

" لیزا گفت: " چه می دونم

.کریستین به طور کامل عقیده ی دیگری داشت

" .پس تنهات می دارم "

" .کریستین دوباره گفت: " صبر کن

.به نظر نمی رسید بخواهد لیزا آنجا را ترک کند

" .یه معامله باهات می کنم. اگه یه چیزی رو بهم بگی می تونی بازم بیای اینجا "

" لیزا به سمتش زل زد. " چی ؟

.کریستین به جلو خم شد

همه ی شایعه های امروز راجع به تو رو شنیدم. و باور کن، زیاد هم شنیدم، حتی اگه هیچ کی اونارو بهم "

نمی گفت، یه چیزی هست که زیاد جور در نییاد. دانش آموزان همه چی رو موشکافانه بررسی می کردند، اینکه چرا رفتین، اون بیرون چی کار می کردین، چرا برگشتین، تخصصت، ر*ز به میا چی گفته بود و غیره و غیره. و توی همه ی اینها حتی یه یه نفر راجع به داستان احمقانه ای که رز در مورد خون دادن انسان ها گفته بود، سؤال نکرد

لیزا نگاهش را برگرداند، می توانستم سرخ شدن گونه هایش را حس کنم

"احمقانه نیست. قصه هم نیست"

کریستین به آرامی خندید

من با انسان ها زندگی کردم، من و خالم بعد از اینکه پدر و مادرم ... مردند، رفتیم یه جای دور، پیدا کردن "خون آسون نیست"

وقتی لیزا جواب نداد دوباره خندید

"ر*ز این کارو می کرد، مگه نه؟ رز بهت خون می داد"

ترس تازه ای در بدن لیزا و من جریان پیدا کرد. هیچ کس در مدرسه نباید راجع به آن چیزی می دانست. کایروا و نگهبانان نقش بازی می کردند، چیزهایی را که می دانستند برای خودشان نگه می داشتند

"ادامه داد: "خب، همینه دیگه، به این می گن دوستی و رفاقت"

"لیزا بی اختیار گفت: "نمی تونی به کسی بگی"

من هم اگر بودم همین را می گفتم

به یاد آوردم خون دهنده ها به گاز خون آشام اعتیاد داشتند، یا شاید هم احتیاج ما این وضع را به عنوان بخشی از زندگیمان پذیرفته بودیم، اما همچنان خون دهنده ها را مانند عضو پایینی از اجتماع نادیده می

گرفتیم

برای دیگران، مخصوصا دمپایرها، خون دادن به موروی ها کار کثیفی بود. در حقیقت یکی از چیزهای عجیب و غریب و نامعمول راجع به دمپایرها این بود که آن ها در طول سکس اجازه ی خوردن خونشان را به موروی ها می دادند

البته من و لیزا هیچ وقت سکس نداشتیم، اما می شد فهمید که دیگران راجع به خون های من به لیزا چه فکری خواهند کرد

" لیزا تکرار کرد: " به کسی نگو

. کریستین دستانش را در جیب پالتویش فرو برد و روی یکی از صندلی ها آن جا نشست

به کی می خوام بگم، ببین، اصلا برو بشین لب تاغچه ی پنجره، می تونی امروز و هر وقت می خوای اینجا " بمونی. البته اگه هنوز از من نمی ترسی

. لیزا مکثی کرد، دو دل بود

کریستین به نظر تیره و بد اخلاق می رسید، لب هایش مانند لبخند سرکشی از همباز شده بود. اما به نظر خیلی ترسناک نمی رسید. به نظر استریگوی هم نمی رسید. لیزا محتاطانه روی لبه ی تاغچه نشست. به طور خودکار دستانش را به خاطر سرما به هم مالید

کریستین نگاهی به او انداخت و لحظه ای بعد ناگهان هوا به طور قابل ملاحظه ای گرم شد. لیزا نگاهش به چشمان کریستین افتاد و تعجب کرد چگونه تا الان چشمان آبی یخی اش را ندیده بود

" تو تخصصت تو آتشه؟ "

. کریستین با سر تأیید کرد و صندلی شکسته ای را بلند کرد

" حالا یه محیط لوکس داریم "

. از دید لیزا بیرون کشیده شدم

"ر•ز؟ ر•ز؟"

پلک هایم را بر هم زدم و روی چهره ی دیمتری متمرکز شدم. به سمتم خم شده بود، با دستش شانه ام را گرفته بود.

من قبلا از حرکت ایستاده بودم، در محوطه ای ایستاده بودیم که ساختمان های بالایی را از هم جدا می کرد
"حالت خوبه؟"

یکی از دستانم را روی پیشانی ام گذاشتم

"... من ... آره. من ... با لیزا بودم"

هیچ وقت تجربه ای به این بلندی و شفافیت نداشتم

"تو ذهنش بودم"

"توی ... ذهنش؟"

"واقعا احساس دقیقی نداشتم. " آره. این یه قسمتی از پیمانہ

"حالتش خوبه؟"

"... آره ... اون"

مکث کردم. واقعا حالتش خوب بود؟ کریستین اُزرا او را دعوت کرده بود تا پیشش بماند. این چیز خوبی

نبود. به لیزا گفته بودم آرام آرام پیش برود و حالا او، مستقیما به سمت تاریکی رفته بود. احساساتی که از

طریق پیمان درک می کردم دیگر احساساتی ناراحت یا ترسیده نبود. اگر چه کمی دل نگرانی هم همراهش

بود اما به نظر خوشحال می رسید

سرانجام گفتم: "تو خطر نیست. " امیدوار بودم نباشد

"می تونی راه بری؟"

دیگر آن نگهبان جنگجوی محکم و خویشتن دار قبل محو شده بود (البته برای یک ثانیه) و در واقع دیمیتری نگران به نظر می رسید. واقعا نگران بود. حس اینکه چشمانش بر روی من ثابت مانده است چیزی را درونم به بال بال زدن می انداخت، که البته احمقانه بود. هیچ دلیلی برای این کار احمقانه ام وجود نداشت، فقط چون برای خودش زیبا بود نباید این حس را می داشتم

علاوه بر این ها با توجه به حرف های میسون او ذاتا یک گوشه گیر ضد اجتماعی بود. کسی که از قرار معلوم می خواست من را زمانی که در انواع مختلف درد گیر افتاده ام، ترک کند

" آره، خوبم، می تونم راه بیام "

به سمت رختکن سالن ورزشی رفتم، وقتی به آنجا رسیدم لباسم را عوض کردم. سرانجام یک نفر (احتمالا دیمیتری) با خودش فکر کرده بود بعد از یک روز تمرین با شلوار جین تی شرت به این لباس های ورزشی احتیاج پیدا می کنم. لباس زمختی بود. بودن لیزا با کریستین برایم مشکل بود، اما فعلا این مسئله را از ذهنم عقب زدم، عضله هایم ملتمسانه می گفتند که برای امروز دیگر کافی است. نمی توانستند تمرین دیگری را تحمل کنند

از رختکن بیرون آمدم و به دیمیتری پیشنهاد دادم که این بار را بی خیال تمرین شود. او خنده ای کرد. کاملا مطمئن بودم که قرار است بر ضد من باشد، نه با من

" کجاش خنده داره؟ "

" گفت: " اوه. " لبخندش کم رنگ شد. " جدی گفتمی پس "

نالیدم: " البته که جدی می گم! ببین، از نظر فنی من الان دو روزه که بیدارم و نخوابیدم. چرا باید این تمرینو

" الان شروع کنیم؟ بذار برم تو تخت خواب. فقط یه ساعته

دستانش را به سینه زد و مرا نگاه کرد. نگرانی اش راجع به من از بین رفته بود، حال کاملا داشت به وظیفه

اش فکر می کرد. شدیداً دوست داشتنی بود.

"گفت: " الان چه احساسی داری؟ بعد به نظرت فردا چه حسی پیدا می کنی؟

" دارم می میرم "

" خب فردا و پس فردا هم بدتر می شی، بیشتر خسته می شی از کلاس ها "

" خب؟ "

" خب، پس بهتره همیت الان که حالت ... زیاد بد نشده تمرینات رو شروع کنی "

" جواب دادم: " این دیگه چه جور منطقیه؟

اما وقتی مرا به سمت اتاق وزنه ها راهنمایی کرد دیگر بحثی نکردم. وزنه ها و کارهایی که می خواست

برایش انجام دهم در اختیارم گذاشت، سپس مرا در گوشه ای پخش زمین کرد

.وقتی کارم تمام شد، کنارم ایستاد و چندین حرکت کششی آرام کننده نشانم داد

پرسیدم: " تو چجوری به عنوان نگهبان لیزا انتخاب شدی؟ چند سال قبل که اینجا نبودی. اصلاً بینم، تو توی

" این مدرسه تمرین کردی؟

.بلافاصله جواب نداد. حس کردم عادت ندارد اغلب راجع به خودش صحبت کند

" نه، من توی یکی از آکادمی ها تو سیبری بودم "

" وای. تنها جایی که از موتانا هم بدتره "

.برقی در چشمانش درخشید (شاید درخشی از روی خوشحالی بود.) اما فقط لبخند زد، نخندید

" بعد از اینکه فارغ التحصیل شدم، نگهبان لرد زکلوس بودم. تازگی ها کشته شد "

.لبخندش فروکش کرد و صورتش تاریک تر شد

اونو منو اینجا فرستادن چون نیروی اضافی لازم داشتن. وقتی پرنسس به آکادمی اومد، وظیفه ی محافظتش "

رو به من سپردند، از اون موقع همین اطراف بودم. این چیزا تا زمانی که پرنسس آکادمی رو ترک کرد پا
"برجا بود"

راجع به چیزهایی که قبلا گفته بود فکر کردم. استریگوی ها شخصی را کشته بودند که او مسئول محافظتش
بود.

"این لردی که می گی، جلوی چشم تو کشته شد؟"

سکوت کرد، معلوم بود که ذهنش جای دیگری است. موروی ها همیشه توقع زیادی از ما داشتند، اما
خودشان هم قبول داشتند که ما، کم و بیش، یه انسان هستیم

بناراین، محافظ و نگهبان کسی بود بودن هم مانند دیگر شغل ها بود. بعضی از نگهبانان سرسخت بودند، مانند
مادرم. تعطیلات کمی داشتند و عهد کرده بودند هیچ گاه از کنار موروی تحت محافظت شان دور نشوند
دیمتری هم حالا شبیه همان ها بود، احساس می کردم به خوبی می تواند یکی از آن نگهبانان سرسخت
باشد.

به نظر می رسید در یکی از غیبت های قانونی دیمتری، این اتفاق برای لرد تحت محافظتش افتاده و حال او
خودش را مقصر می داند. ظاهرا هنوز هم به طریقی خودش را سرزنش می کند. در حقیقت اگر اتفاقی برای
لیزا می افتاد، من هم خودم را سرزنش می کردم
"هی،"

ناگهان می خواستم به او روحیه بدهم

مگه تو واسه اینکه با نقشه بیای دنبال و ما رو برگردونی بهت کمک شد؟ به خاطر این می گم که کارت "

خیلی خوب بود. درسته مجبور بودی و از این حرفا، اما بازم کارت خوب بود

ابرویش را کمی کج کرد. باحال بود. ای کاش من هم می توانستم همچین کاری بکنم

" داری به خاطر اون کار ازم تعریف می کنی؟ "

" خب، آره. از اون جهنم دفعه ی قبل بهتر بود که "

" دفعه ی قبل؟ "

" آره، تو شیکاگو. با یه مشت سگ شکاری در افتادیم "

" ولی آخه این دفعه ی اولی بود که ما شما رو پیدا می کردیم. تو پورتلند "

از حرکات کششی ام دست برداشتم و پاهایم را جمع کردم

امممم، فکر نکنم اون سگ های شکاری خواب و خیال بوده باشن. پس چه کس دیگه ای می خواسته اونا رو "

" بفرسته؟ اونا فقط واسه ی موروی ها کار می کنن. شاید کسی راجع به فرستادنشون چیزی بهت نگفته

" سهل انگارانه گفت: " شاید

از روی صورتش می توانستم بگویم باور نکرده است

بعد از تمرین به سمت خوابگاه نوآموزان برگشتم. با خود فکر می کردم

دانش آموزان موروی آن سوی محوطه، نزدیک به سالن ناهارخوری زندگی می کردند. زندگی سازمان دهی

شده ای که بر پایه ی رفاه و آرامش شکل گرفته بود

خوابگاه ما نوآموزان در اینجا بیشتر به سالن ورزش و زمین تمرین نزدیک بود. زندگی ما تقریباً جدا از

یکدیگر بود تا خودمان را با مشکلات نوع زندگی موروی ها و دمپایرها وفق بدهیم

خوابگاه آن ها پنجره نداشت ولی در عوض به جای آن شیشه های هاشور خورده ای داشتند که نور خورشید

را کاهش چشمگیری می داد. علاوه بر آن این شیشه ها قسمتی داشت که خون دهنده ها می توانستند از آن

جا خون رسانی کنند

خوابگاه نوآموزان برعکس آن ها در جای باز تری ساخته شده بود که اجازه ی ورود نور بیشتری را به فضا

می داد

من اتاق خودم را داشتم، زیرا نوآموزان خیلی کمی وجود داشتند که بخواهند با من هم اتاقی شوند. اتاقی که آن‌ها در اختیارم قرار داده بودند، اتاقی کوچک و معمولی بود، با دو تا تخت و یک میز به همراه یک رایانه. دارایی‌های کوچکم که مخفیانه از پورتلند آورده بودم، حال درون جعبه‌های سربسته‌ای اطراف اتاق قرار داشتند.

آن‌ها را زیر رو کردم تا تی شرت راحتی برای خواب پیدا کنم. وقتی در حال جستجوی وسایلم بودم چند تا عکس پیدا کردم. یکی از آن‌ها من و لیزا را در حال بازی فوتبال در پورتلند نشان می‌داد و بقیه مال زمانی بودند که همراه لیزا و خانواده‌اش در تعطیلات به سر می‌بردیم.

درست یک سال قبل از تصادف

آن‌ها را روی میز گذاشتم و رایانه را روشن کردم. یک نفر از بخش فنی آکادمی ورقه‌ای به من داده بود که حاوی دستورالعمل فعال‌سازی دوباره‌ی ایمیل و گذاشتن رمز عبور برای آن بوده‌ر دو تا کار را انجام دادم، خوشحال از این که هیچ‌کس نمی‌فهمد این ایمیل راهی برای ارتباطم با لیزا خواهد بود. اما الان خسته‌تر از آن بودم که برایش چیزی بنویسم. می‌خواستم رایانه را خاموش کنم که متوجه شدم از قبل یک ایمیل دارم. از جانین هاتاوی. کوتاه بود.

خوشحالم از اینکه برگشتی. کاری که کردی توجیه‌ناپذیر و نابخشیدنی

. دوستت دارم

مامان

غرو لند کنان رایانه را خاموش کردم

به سمت تخت خوابم رفتم و قبل از اینکه روی متکا بیفتم بیهوش شدم

همانطور که دیمیتری پیش بینی کرده بود، صبح روز فردا ده برابر حالم بدتر بود. روی تختم دراز کشیده بودم و دوباره به فرار فکر می کردم

تصورش فقط اوضاع را خراب تر می کرد، اما به خاطر تمرین قبل از مدرسه ای که با دیمیتری داشتم از شر آن تفکرات خلاص شدم. کلاس های بعدی هم بدون اینکه بیهوش شوم سپری شد

موقع ناهار لیزا را از میز ناتالی دور کردم و یکی از سخنرانی های مدل کایروا را در مورد کریستین تحویلش دادم، به ویژه به خاطر اینکه اجازه داده بود کریستین راجع به خون دادنم بداند. اگر این موضوع به بیرون درز پیدا می کرد از کلک هر دویمان کنده بود و در این مورد نمی توانستم به کریستین اعتماد کنم. احتمالاً قضیه را می گفت

لیزا نگرانی دیگری داشت

"پرخاش کرد: "دوباره تو ذهن من بودی؟ اونم برای این مدت طولانی؟"

با او بحث کردم. "از عمد این کارو نکردم فقط اتفاق افتاد. این مهم نیست، مهم اینه که بعدش چقدر با اون اونجا بودی؟"

"نه خیلی زیاد. یه جورایی ... باحال بود"

خب به هر حال دیگه نمی تونی همچین کاری بکنی. اگه بقیه بفهمن با اون رفت و آمد داری به چهارمیخ " می کشنت

"با دقت نگاهش کردم. "تو که از اون خوشت نمیاد ... میاد؟"

"مسخره کرد. "معلومه که نه"

"خوبه، چون اگه بخوای بری دنبال یکی دیگه، آرون اذیت می شه"

آرون کسل کننده بود، اما بودن با او خطری نداشت. درست مانند ناتالی. چرا همه ی آدم های بی خطر شل و

ول هستند؟ شاید هم تعریف آدم بی خطر همین بود.

"او خندید. "میا می خواد چشمای منو از کاسه در بیاره

می تونیم از شر اون خلاص شیم. آرون لیاقت کسیو داره که حداقل توی گپ کیدز (فروشگاهی که عموما "

"لباس های بچه گانه دارد و یا سایز مدیوم دارد.) خرید نمی کنه

"رز، دیگه این حرف ها رو تموم کن "

"به خاطر این می گی چون من دقیقا دارم چیزایی رو می گم که تو نمی خوای بشنوی "

لیزا در حالی که می خندید گفت: "اون فقط یه سال از ما کوچیکتره. باورم نمی شه که تو همش فکر می کنی

"منم که ما رو به دردسر می اندازم

همینطور که به سمت کلاس حرکت می کردیم لبخندی زدم و نگاهی زیر چشمی به او انداختم

"اما خودمونیم ها، آرون هم خیلی خوشگله. نه؟ "

"لبخندم را پاسخ داد اما از چشمانم دوری کرد. "آره، خیلی خوشگله

"اوه، دیدی گفتم. پس باید بری سراغش "

"دیگه چی؟ همینطور دوست بمونیم خوبه "

"دوستایی که وقتی همو می بینن دست پاچه می شن؟ "

چشمانش را چرخاند

از سر به سر گذاشتن با او دست برداشتم

"خیلی خب. فقط اجازه بده آرون تو لیست بمونه، از کریستین هم دوری می کنی. اون خطرناکه "

"تو داری بی خودی بزرگش می کنی. اون که استریگوی نشده "

"تأثیر بدی روت می گذاره "

" خندید. " فکر می کنی من توی خطریم؟ اونم خطر تبدیل شدن به استریگوی؟

برای جوابم صبر نکرد و به جای آن درب کلاس را باز کرد. به دنبالش وارد کلاس شدم و سعی داشتم ادامه ی بحث مان را دنبال کنم که چیزی توجهم را جلب کرد

سلطنتی ها در حال امتحان قدرت شان بودند و دخترها هم با حنده آن ها را تماشا می کردند. آن موروی را نمی شناختم، اما می دانستم به احتمال زیاد جزو سلطنتی ها نیست. گروهی هم که سر به سرش می گذاشتند متخصص های هوا بودند. آن ها کاغذ های میزش را با استفاده از جادوی هوا به پرواز در می آوردند و اطراف کلاس پخش و پلا می کردند. وقتی آن موروی سعی می کرد کاغذ هایش را بقاپد و جمع کند، کاغذها را از دسترش دور می کردند

غریزه ام مرا وادار می کرد تا کاری انجام دهم، مثلاً یکی از آن متخصصان هوا را کتک بزنم اما نمی توانستم جلوی گروهی از موروی ها، آن هم زمانی که لیزا تازه داشت از رادارهایشان خارج می شد، دعوایی راه بیاندازم. بنابراین فقط نگاهی از روی انزجار به آن ها انداختم و به سمت نیمکت رفتم

وقتی روی نیمکت نشستم چیزی دستم را گرفت

دست جسی بود

" در حالی که گیج شده بودم گفتم: " هی

خوشبختانه او در برنامه ی سلطنتی ها شرکت نداشت. تصمیم گرفتم با او شوخی کنم

" !به دستم اشاره کردم و گفتم: " به اجناس ویتترین دست زنید لطفا

صورتش با لبخند گسترده ای پوشیده شد، اما دستش را از دستم بیرون نکشید

" رز، در مورد اون موقعی که توی کلاس خانم کارپ شروع به دعوا کردی واسه پاول تعریف کن "

سرم را به سمتش کج کردم و لبخند سرحالی تحویلش دادم. " تو کلاس اون که خیلی چیزا رو شروع

"کردم."

"جسی گفت: "یه بار یه خرچنگ و یه موش صحرایی رو برده بود سر کلاس

خنده ام گرفت. جوابش را دادم. "آره، ولی فکر کنم که موش صحرایی نبود، یه همستر بود. درست انداختمش

توی شیشه ی خرچنگه، جفتشون از این که همدیگرو می دیدن شوکه شده بودند، بعد شروع کردن به دعوا،

"منم فقط داشتم بهشون می خندیدم

پاول، همان شخصی که روی نیمکت نزدیکم نشسته بود نیز هرهر خنده اش شروع شد. ظاهرا سال پیش به

این جا منتقل شده بود و چیزی راجه به این موضوع نشنیده بود

"پرسید: "آخرش کی برنده شد؟"

"به شوخی نگاهی به جسی انداختم. "من که یادم نیامد، تو یادته؟"

"نه یادم نیامد. فقط یادمه کارپ داشت دیوونه می شد"

به سمت پاول برگشت. "پسر، باید این معلمه که دستش انداختیمو می دیدی. باعث می شه بچه ها پشتش

"فکرهای عجیب و غریب بکنند. خل و چله اصلا. وقتی همه خوابن تو محوطه پرسه می زنه

خنده ی بلندی کردم، انگار چیز خنده داری بود. در حالی که فکرم دوباره پیش خانم کارپ برگشته بود. از

اینکه برای دومین بار در طی روز به او فکر کرده بودم، متعجب شدم

حق با جسی بود، وقتی هنوز اینجا کار می کرد، همیشه در محوطه ی آکادمی پرسه می زد. آهسته و

یواش. یک بار همدیگه رو دیده بودیم. البته ناخواسته

قضیه مال زمانی بود که داشتم از پنجره ی خوابگاهم بیرون می رفتم تا پیش بچه ها بروم. از وقت خواب

گذشته بود و ما همه باید توی اتاق هایمان می بودیم، در خواب ناز

تاکتیک های فرار کردن یکی از تمرین ها منظم من بود! تو این یه کار خوب بودم

اما از شانس من آن یک دفعه اوضاع خوب پیش نرفت. تقریباً به طبقه ی دوم رسیده بودم که جای دستم سر خورد.

حس میکردم زمین به شدت به ستم می آید، خواستم با دستم چیزی را بگیرم تا سرعت سقوط را کم کنم اما سنگ های ناصاف ساختمان دست هایم را بریدند. سرانجام محکم به زمین چمن پوسیده برخورد کردم. اول کمرم به زمین خورد و سپس تمام قسمت های پشتی بدنم ضربه دید.

"روش بدی بود، ر* ز ماری. باید بیشتر مراقب می بودی. معلمتو نا امد کردی"

از میان موهای در هم رفته ام خانم کارپ را دیدم که به سمت من خیره شده و نگاه متفکری روی چهره اش نقش بسته بود. درد به سر تا سر بدنم پخش می شد.

با بیشترین تلاشی که می توانستم سعی کردم وانمود کنم طوری نشده

روی چهار دست و پا بلند شدم. بودن با کارپ دیوانه سر کلاس، آن هم در میان دانش آموزان یک چیز بود، و بودن با او بیرون از کلاس، آن هم تنها، چیز دیگری. همیشه درخشش گیج کننده و وهم آوری در نگاهش بود که آدم را دست پاچه می کرد.

احتمالش وجود داشت که برای تنبیه و توقیف مرا پیش کایروا ببرد. ترس آرام آرام وجودم را در بر گرفت در عوض او لبخندی زد و دستش را به سمتم دراز کرد. جاخوردم اما اجازه دادم دستانم را بگیرد. وقتی خراش های رو پوستم را دید صدایی از روی هم دردی د آورد. به آرامی دستش را روی خراش هایم کشید و اخم کوچکی کرد.

در اثر کشیده شدن دستش پوستم به شدت سوخت، سپس وزوز خوشایندی کرد و زخم هایم ترمیم شد. سرگیجه ی مختصری داشتم. گرمای بدنم پایین آمد و خون روی پوستم مانند درد دست و پاهایم محو شد. نفس نفس زنان دستانم را عقب کشیدم. من تا به حال جادوهای زیادی از موروی ها دیده بودم، اما هیچ کدام

شبیهِ این یکی نبودند

" تو ... چی کار کردی؟ "

باز هم همان لبخند غیر عادی را تحویلیم داد

" برگرد به خوابگاهت رز. چیزای بدی این بیرون وجود دارند. هیچ وقت نمی فهمی چی دنبالت "

" ... هنوز به دستانش خیره بودم. " اما

سرم را به سمتش چرخاندم و برای اولین بار چشمم به جای زخم هایی که یک طرف پیشانی اش بود،

افتاد. انگار رد ناخن بود

" چشمکی زد و گفت: " اگه تو چیزی به کسی نگی، منم راجع به امشب حرفی نمی زنم

به زمان حال برگشتم، گیج از خاطره ی آن شب عجیب و غریب. جسی در این فاصله داشت در مورد جشن

صحبت می کرد

امشب دیگه باید بزنی به در بی خیالی. امشب تو جنگل، ساعت هشت و نیم برنامه داریم. مارک همه چی "

" رو میاره

مشتاقانه آهی کشیدم، اما تأسف جایش را گرفت. از خاطره ی خانم کارپ هم کاملاً بیرون آمده بودم

" راستش امشب نمی تونم پیام. با زندان بان روسیم تمرین دارم "

دستم را رها کرد و نا امدانه نگاهم کرد. دستش را میان موهای برنزی رنگش کشید

نبودن با او شرم آور بود. واقعا باید روزی این گندکاری را درست می کردم

" شوخی کرد: " نمی تونی یکم بهتر با من رفتار کنی؟ "

لخند وسوسه انگیزی به او زدم، چیزی که امیدوار بودم اثر کند

" گفتم: " البته که می تونم، البته اگه تا حالا خوب بوده باشم

فصل ششم

دیدار لیزا م کریستین چنان مرا نگران کرده بود که روز بعد فکری به سرم زد

"سلام کایروا، اوممم، خانم کایروا"

من در دفترش ایستاده بودم. چشمانش را از روی چند ورقه بلند کرد و به من دوخت. واضح بود که از دیدن

من خوشحال نشده است

"بله، دوشیزه هاتاوی؟"

موضوع اینه که ... من توقیف شدم که تو خوابگاهم بمونم، این درسته ... ولی خب، کلیسا که می تونم برم؟"

"

"می خوای برای گناه هات طلب مغفرت کنی؟"

شما گفتید وقت هایی که سر کلاس یا تمرین نیستم باید تو خوابگاهم بمونم، اما راجع به کلیسای یکشنبه "

"ها چیزی نگفتید. فکر نکنم عادلانه باشه که بخواید منو از ... اعمال دینی خودم ... اومم، محروم کنید

یا در اصل مرا از یک شانس دیگر، برای بودن با لیزا محروم کنید، هر چند مدت با هم بودنمان کوتاه و

کسل کننده باشد

"عینکش را بالاتر گذاشت. "نمی دونستم شما اعمال دینی هم انجام می دید

"وقتی از آکادمی رفته بودم، به حضرت عیسی ایمان آوردم"

"شکاکانه پرسید: "مادر شما خدا را قبول نداشت و در ضمن فکر نکنم از دین خاصی هم تبعیت می کرد

"ولی پدرم با ایمان بود، به هر حال من راه خودمو پیدا کردم. نباید منو ازش دور کنید"

صدایی از خودش در آورد که بیشتر به نوعی خنده ی زیر لبی شباهت داشت. "نه دوشیزه هاتاوی، من

"نباید شما رو از راهتون دور نگه دارم. خیلی خب، یکشنبه ها به نیایشتون می رسید

پیروزی ام چندان طول نکشید، زیرا چند روز بعد، وقتی به کلیسا رفتم، همه چیز به همان کسل کنندگی قبل بود. کنار لیزا نشسته بودم، گر چه حس می کردم انگار در حال فرار از او هستم. عمدتاً بقیه را نگاه می کردم. برای دانش آموزان آمدن به کلیسا اختیاری بود، اما با وجود خانواده هایی از اروپای شرقی، دانش آموزان بسیاری از دین مسیحیت پیروی می کردند، حال چه خودشان اعتقادی به آن داشتند، چه خانواده هایشان آن ها را مجبور کرده بودند.

کریستین آن سوی کلیسا نشسته بود و تظاهر به نیایش می کرد. با اینکه از او خوشم نمی آمد اعتقاد دروغینش مرا وادار به خندیدن می کرد.

دیمیتری عقب تر نشسته بود، صورتش در سایه پنهان بود و همانند من ارتباطی با خدا برقرار نمی کرد. طوری در فکر فرو رفته بود که به نظر اصلاً به مراسم توجهی نداشت. صدایی مرا به خودم آورد.

"پیروی از خدا کار آسونی نیست"

کشیش داشت صحبت می کرد

حتی برای خود سنت ولادیمیر، قدیس حامی این مدرسه، اون هم لحظات سختی داشته. ایشون اونقدر روح بزرگی داشتند که مردم اغلب اطرافش جمع می شدند، شیفته ی سخنانش شدند و فقط می خواستن در حضورش باشن و حرف هاش رو بشنون.

روحش به قدری بزرگ بود که متون قدیمی می گن می تونسته بیماری ها رو شفا بده. با وجود همه ی این قدرت ها بعضی ها بهش بی احترامی می کردند، مسخره اش می کردند و دستش می انداختن. می گفتن

"گمراه شده"

که البته راه خوبی برای بیان دیوانگی ولادیمیر بود. همه این را می دانستند که ولادیمیر دیوانه است.

او هم یکی از معدود قدیس های موروی بوده، به همین دلیل کشیش دوست داشت زیاد راجع به آن حرف بزند.

همه چیز را راجع به ولادمیر شنیده بودم، بارها و بارها، قبل از رفتنمان. عالیه. یکشنبه های زیادی برای شنیدن دوباره و دوباره ی داستانش داشتم

" و سرانجام، همراه آنا، بوسیده شده ی سایه، ماند ... "

سرم را به سرعت بلند کردم

چون لحظاتی در فکر فرو فته بودم نمی دانستم کشیش در حال حاضر در مورد چه چیزی حرف می زد. اما

آن کلمات در وجودم زبانه کشید. بوسیده شده ی سایه. مدتی می شد که این عبارت را نشنیده بودم، اما با

این وجود هیچ وقت فراموشش نکرده بودم. به امید اینکه کشیش به سخنرانی اش ادامه دهد منتظر ماندم، اما

او لحظاتی قبل برای اجرای مرحله ی بعدی مراسم حرکت کرده بود و این یعنی پایان موعظه هایش

مراسم لحظاتی بعد پایان یافت و همگی برگشتند تا کلیسا را ترک کنند. لیزا هم داشت بلند می شد که گفتم:

" چند لحظه بیرون صبر کن، زود برمی گردم

راهم را از میان جمعیت باز کردم، مستقیم به سمت قسمت جلویی کلیسا، جایی که کشیش در حال صحبت

با چند نفر بود، حرکت کردم

بی صبرانه منتظر ماندم تا حرف هایش تمام شود. ناتالی هم آنجا بود، داشت در مورد کاری که داوطلبانه می

توانست انجام دهد، می پرسید

از دست این ناتالی!! همه جا مزاحم می شد. بالاخره سؤال هایش تمام شد و از کشیش فاصله گرفت، هنگام

رد شدن از کنارم احوالپرسی کوتاهی کرد

کشیش مرا دید و یکی از ابروهایش بالا رفت

"سلام رز، خوشحالم که دوباره می بینمت"

گفتم: "آره، منم همینطور، شنیدم داشتید در مورد آنا صحبت می کردید. راجع به این که چطوری اون

"بوسیده شده ی سایه بوده. این یعنی چی؟ مفهومش چیه؟"

اخمی کرد

کاملا مطمئن نیستم. آنا سال ها پیش زندگی می کرده. معمولا مرسوم بوده که مردم به خاطر بعضی اخلاق"

"یا ویژگی های یه نفر بهش القابی رو می دادند. مثلا من خودم شاید به همین آنا می گفتم درنده خو

سعی کردم ناامیدی ام را پنهان کنم

"آها. خب حالا کی بوده این آنا؟"

"این دفعه اخمش متفکرانه بود. "من که تو سخنرانی یه بار بهش اشاره کردم

"اوه، خب، فکر کنم من، ام، نشنیدم"

"سرش را به نشانه ی نارضایتی تکان داد و برگشت. "یه لحظه همین جا صبر کن

از میان دری که نزدیک محراب کلیسا بود نا پدید شد، همان دری که لیزا برای رفتن به اتاق زیر شیروانی

از آن گذر کرده بود

با خودم فکر کردم که از آن در عبور کنم اما گفتم شاید خدا مرا به خاطر این کار تنبیه کند! کمتر از یک

دقیقه ی بعد، کشیش با کتابی در دستش برگشت. کتاب را به من داد

قدیسان (قدیس یا سنت : به شخصی که رسماً از سوی کلیسا مقدس شناخته می شود سنت می

گویند. عموماً این لقب به خاطر ویژگی های فرد به او داده می شده، مثل روی بزرگ و فوق بشری، کارهایی

مثل شفای مریضان و از این قبیل کارهایی که بیشتر مخصوص خود حضرت عیسی مسیح (ع) بوده. به اسم

کتاب می توان سنت های موروی هم نوشت.) موروی

می تونی راجع بهش تو این کتاب چیزایی بفهمی. دفعه ی بعد که دیدمت، دوست دارم بدونم چه چیزایی "
 "فهمیدی

همین طور که دور می شدم اخم هایم را در هم کشیدم. عالی شد. همین مانده بود که کشیش هم به من
 تکلیف بدهد

در راه ورودی کلیسا لیزا را در حالی پیدا کردم که داشت با آرون صحبت می کرد
 همینطور که حرف می زد لبخندی گوشه ی لبش جا خوش کرده بود و احساساتی که از طرفش حس می
 کردم شاد بودند، اگر چه مشخصا چیزی بیشتر از شادی نبود

" ناگهان با شور و حرارت گفت: " داری شوخی می کنی؟

" آرون سرش را تکان داد. " نه

لیزا مرا دید که به سمتشان می روم، به طرفم برگشت و گفت: " ر * ز، باورت نمی شه چی شده. آبی بادیکاس

" رو می شناسی؟ و ز * ند * ر رو؟ نگهبان اونا می خواد استعفا بده و با یه نگهبان دیگه ازدواج کنه

شایعه هیجان آوری بود، یا در واقع، رسوایی بدی بود

" جدا؟ دو تا نگهبان می خوان ... با هم از اینجا برن؟ "

" لیزا تأیید کرد. " یه خونه گرفتن، فکر کنم می خوان پیش انسان ها کار کنن

به آرون نگاه کردم که ناگهان با حضور من در آنجا خجالت زده شده بود

" آبی و اکساندر چطوری باهش کنار اومدن؟ "

خب راستش از کاری که نگهبانشون کرده خجالت می کشن. فکر می کنن احمق بوده که یه همچین کاره "

" کرده

ناگهان فهمید که در حال صحبت راجع به یک نگهبان است، کسی مثل من

"... اوه، البته منظورم این نبود که "

"عیبی نداره. "لبخند کاملی تحویلش دادم. "احمق بوده "

حیرت زده شده بودم. بخش سرکش وجودم همه ی داستان هایی که در آن، مبارزه ای بر علیه ، روش معمول زندگی بود، دوست داشت، اما این یکی ... این داستان در مورد مبارزه علیه روش معمول زندگی من . و امثال من بود. دمپایرها، نگهبانان. روشی که در تمام طول عمرم به من تذکر داده شده بود . دمپایرها و موروی ها روش عجیبی برای زندگی داشتند

دمپایرها ثمره ی ازدواج موروی ها با انسان ها بودند. متأسفانه دمپایرها نمی توانند از ازدواج با یکدیگر یا با انسان ها بچه دار شوند. این یکی از عجیب ترین مغایرت های ژنتیکی دمپایرها بوده و هست . قاطرها هم همین طور هستند، البته این از آن مقایسه هایی نیست که بخواهیم بشنویم. دمپایرها و موروی های کامل، می توانند با هم ازدواج کرده و بچه دار شوند، و از طرفی دیگر، بر اساس یک حرکت ژنتیکی دیگر، بچه های آن ها دمپایرهای متعادلی خواهند شد، به طوری که نیمی از ژن هایشان انسانی و نیمی دیگر خون آشامی خواهد بود

چون موروی ها تنها راهی هستند که دمپایرها از طریق آن ها می توانند تولید مثل کنند، ما باید نزدیک آن ها. بمانیم و با آن ها معاشرت داشته باشیم

به همین خاطر هم زنده ماندن آن ها برای ما مهم محسوب شده و از آن ها محافظت می کنیم. بدون آن ها، کار ما هم تمام است. و باز هم به همین دلیل استریگوی ها به دنبال موروی ها هستند. تا تعادل را بر هم بزنند . و نسل نگهبانان را براندازند

این طوری بود که نگهبانان از میان دمپایرها به وجود آمدند

ما دمپایرها نمی توایم جادو کنیم اما از طرفی می توانیم جنگجویان بزرگی باشیم. ما حس بهبود یافتن و سرعت عملمان را از ژن های خون آشامی و حس قدرت و شکیبایی را از ژن های انسانی مان به ارث برده

ایم.

همچنین توسط خون و نور آفتاب محدود و آسیب پذیر نشده ایم.

مسلمما ما به اندازه ی استریگوی ها قدرتمند نیستیم اما سخت تمرین می کنیم و به عنوان یک نگهبان شغل مشکل حفظ امنیت موروی ها را داریم. بیشتر ما دمپایرها بر این عقیده ایم که به خطر انداختن جانمان ارزش ادامه یافتن نسلمان را دارد.

از آن جایی که موروی ها دوست دارند با موروی های دیگر ازدواج کنند و بچه های خودشان را بزرگ کنند، نمی توان رابطه ی دراز مدتی بین موروی ها و دمپایرها پیدا کرد.

همچنین موروی های دختر زیادی نمی توان یافت که با پسرهای نژاد دمپایر رابطه برقرار کنند. اما به هر حال تعداد زیادی از پسرهای موروی دیده شده اند که دور و بر دخترهای دمپایر می چرخند، اگر چه خود آن موروی ها هم در آخر با موروی های دیگر ازدواج می کنند. این وضعیت مادرهای تنهایی از نژاد دمپایر بر جای می گذارد که باید تنهایی بچه هایشان را بزرگ کنند. ولی ما صبور و محکم هستیم و از پس آن هم بر می آییم.

به هر حال، بسیاری از همین دمپایرهای مادر به منظور بزرگ کردن بچه هایشان از نگهداری استعفا می دهند.

این مادرها بعضی اوقات در شغل های منظمی با موروی ها و انسان ها کار می کنند.

بعضی از آن ها هم در جامعه ها و اجتماع های مختلف با هم زندگی می کنند. این اجتماع ها وجهه ی بدی دارد. نمی دانم چقدر از این ها حقیقت دارد، اما شایعه ها می گویند که آن ها همیشه برای س.ک.س، مردان موروی را ملاقات می کنند. در طی همین س.ک.س ها هم دمپایرها اجازه ی نوشیدن خونشان را به موروی ها می دهند.

.خون یک هرزه

در هر صورت تقریباً تمام نگهبانان، مرد هستند، که یعنی تمام موروی ها بیشتر از نگهبانان موجود است اغلب دمپایرها قبول کرده اند که بچه نداشته باشند. آن ها از موروی ها محافظت می کنند تا به جای خودشان خواهرها و خواهرزاده هایشان دارای بچه باشند

بعضی از دمپایرهای زن هم مانند مادر من، احساس می کنند که این وظیفه ی آن هاست نگهبان بشوند، حتی اگر به منظور آن نتوانند بچه هایشان را بزرگ کنند. بعد از این که من به دنیا آمدم، مادرم مرا برای سرپرستی به یک موروی سپرده بود. دانش آموزان (چه موروی و چه دمپایر) مدرسه را از زمان خردسالی شروع می کنند. بنابراین من تنها زمانی که چهار سالم بود توسط والدینم به آکادمی آورده شدم

در بین کار کردن مادرم به عنوان یک نگهبان و زندگی خودم به عنوان یک دانش آموز در آکادمی، با تمام وجود به این باور رسیده بودم که این وظیفه ی دمپایرها است تا از موروی ها محافظت کنند. این بخشی از میراثمان بود، و تنها راه ادامه ی نسلمان. به همین سادگی

به همین دلیل کاری که نگهبان بادیکاس انجام داده این همه شوکه کننده بود. او موروی تحت محافظتش را رها کرده، و همراه نگهبان دیگری از اینجا رفته بود. آن ها حتی نمی توانستند بچه دار شوند

مگر رابطه شان آخر به کجا می رسید؟

برای کسی مهم نیست که دو دمپایر بخواهند با هم قرار بگذارند و یا دو دمپایر بزرگ سال عشق بازی کنند. اما اگر یه رابطه ی بلند مدت میان دمپایرها توجیح پذیر نیست. آخرش به فرار می کشد. به هر حال این یک رسوایی کامل بود، و مسلماً هدر دادن وقت

بعد از این که کمی دیگر راجع به بادیکاس حرف زدیم، من و لیزا آرون را تنها گذاشتیم

.وقتی از محوطه ی کلیسا خارج می شدیم صدایی شنیدم

.صدای سر خوردن چیزی

تازه فهمیدم چه اتفاقی در حال رخ دادن است، اما دیگر دیر شده بود

توده ای برف در حال آب شدن از پشت بام کلیسا سر خورده و روی ما ریخته بود. اوایل اکتبر بودیم و برف زود هنگام دیشب، تازه داشت ذوب می شد. بنابراین توده ی برفی که روی ما ریخت بسیار سرد و خیس بود. لیزا سریع خودش را تکان داد، اما من هنوز داشتم بر اثر سر خوردن برف سرد بر روی موها و گردنم داد و بیداد می کردم

چند نفر دیگر هم نزدیک ما جیغ کشیدند و به خاطر بهمن کوچکی که آمده بود سر و صدا راه انداخته بودند

" از لیزا پرسیدم: " تو خوبی؟

پالتویش کاملا خیس شده بود و موهای بلوند مایل به سفید او، یک طرف صورتش چسبیده بود

" از میان صدای به هم خوردن دندان هایش گفت: " آ آ ... آره

پالتوی خودم را در آوردم و به او دادم. سطح صاف و براقی داشت و تقریبا برف از سطحش نفوذ نکرده بود

" پالتوی خودتو در بیار "

" ... اما خودت چی "

" اینو بگیر گفتم "

وقتی پالتوی من را گرفت سرانجام خنده ای کردم که همیشه به دنبال چنین شرایطی می آید. به چشماش

نگاه نمی کردم و در عوض پالتوی خیسش را نگه داشته بودم تا مال من را بیوشد

" کاش پالتو نمی پوشیدی ر*ز "

صدای رالف سارکوزی بود، موروی گنده و چاق نامعمول همیشگی. از او متنفر بودم

" اون پیرهنت به نظر خوب خیس شده ها "

"پیرهنت که خیلی قناسه، باید بسوزونیش. راستشو بگو، پیرهنتو از کدوم بدبخت کارتن خوابی گرفتی؟"

این یکی صدای میا بود.

در حالی که قدم می زد و دستش را دور بازوی آرون حلقه کرده بود، به سمتش خیره شدم.

حلقه های موهای بلونش کاملا آراسته و مرتب بود، و یک جفت کفش پاشنه دار هم پوشیده بود که از کفش های من خیلی بهتر به نظر می رسید. حداقل این طوری بلند تر معمول می شد. آرون چند قدم عقب تر از او بود اما به طرز شگفت آوری خیس نشده بود. با دیدن ظاهر تر و تمیز میا فهمیدم قضیه چیست

"پرسیدم: " فکر می کنم می خوام پیشنهاد سوزوندن پیرهنتو بدی، ها؟"

سعی کردم نشان ندهم چه توهینی به من کرده. خودم می دانستم لباس هایم دو سال پیش از م^۰ د افتاده اوه، صبر کن، آتش عنصر تو نیست، هست؟ تو با آب کار می کنی. عجب تصادفیه که برف درست روی ما "

"ریخت و شما هم یه قطره خیس نشدید، ها؟"

طوری نگاه کرد که انگار به او توهین شده، اما درخششیکه در چشمانش بود می گفت که از این جر و بحث

و تیکه پراندن خیلی لذت می ب^۰ رد

"خب حالا این یعنی چی اون وقت؟"

واسه من که معنی خاصی نداره، اما فکر کنم برای خانم کایروا جالب باشه که بفهمه از جادوت بر علیه "

"دانش آموزان دیگه استفاده می کنی

"طعنه زد: "اون سقوط برف ها یه حمله نبود، و در ضمن من هم این کارو نکردم. کار خداست دیگه

چند نفر دیگه خندیدند. در تصوراتم او را به یک طرف کلیسا کوبیدم

"اما در دنیای واقعیت لیزا به سادگی سقلمه ای به من زد و گفت: "بیا بریم

هر دو به سمت خوابگاهمان به راه افتادیم و آن ها را با خنده ها و مسخره بازی هایشان راجع به خیس شدن

ما و اینکه لیزا هنوز تخصصش را نمی دانست، پشت سر گذاشتیم

داخل خوابگاه خشمم را بروز دادم

باید راجع به میا فکری می کردم، همچنین راجع به لاس زدن با آرون

نمی خواستم لیزا بیشتر از این اذیت بشود. اولین هفته یمان را زیاد بد نگذرانده بودیم و می خواستم این روند

ادامه داشته باشد

گفتم: " می دونی چیه، دارم راجع به این فکر می کنم که یه درس درست و حسابی به این دختره ی هرزه

" ی نیم وجبی بدم. آرون هنوز از تو خوشش میاد

" لیزا گفت: " من نمی خوام به کسی درس بدم. در ضمن من به آرون علاقه ای ندارم

بس کن، اون دختره می خواهد باهامون بجنگه، تزه تی شرتمو مسخره کرد، منو متهم کرد که شلوار جینمو "

" از سالویشن آرمی (فروشگاهی با زیر قیمت بازار) خریدم

" ر. ز، شلوار تو در هر صورت مال فروشگاه سالویشن آرمی "

نفسی بیرون دادم

" خب، آره. اما حق نداشت مسخره شون کنه در حالی که خودش یه مشت لباس از تارگت پوشیده "

" هی، مگه تارگت چشه؟ من از تارگت خوشم میاد "

حالا هر چی، مسأله این نیستویه جوربخودشو می گیره انگار لباس های تنش کار است. لا مک کارت نی ()

طراح لباس انگلیس. دختر پاول مک کارتنی بزرگ. استلا از سیزده سالگی طراحی لباس رو شروع کرد و در

" (حال حاضر یکی از بزرگترین طراحان مد لباس دنیا به حساب می آید

" خب حالا این ج. رمه؟ "

قیافه ی حقه جانبی به خودم گرفتم

" معلومه که جرمه، اون آرون رو هوا زده. باید تلافی کنی "

لیزا با نگاهی زیر چشمی حرفم ا قطع کرد

" گفتم که، نمی خوام تلافی کنم، تو هم نباید کاری بکنی "

" اگه کار به گیس و گیس کشی کشید چی؟ "

بعد از اینکه راهم را از لیزا جدا کردم، میسون را دیدم که بیرون خوابگاه منتظرم ایستاده. بامزه و صد البته

تنبل به نظر می رسید، به دیوار تکیه داده و دست به سینه مانده بود. مرا تماشا می کرد

" نفهمیدم منظورت چی بود "

خودش را تکان داد و همراه من وارد ساختمان شد، چون به لیزا اجازه داده بودم با پالتوی خشکم از آن جا

برود، میسون پالتوی خودش را در آورد به من دا

شماها رو دیدم بیرون کلیسا جر و بحث می کردید. ببینم، شما هیچ احترامی واسه خونه ی خدا قائل "

" نیستین "

نفسی از سینه بیرون دادم

منم همون قدر احترام می دارم که توی غیر مسیحی می ذاری. حالا خودت که اصلا کلیسا نمی ری و این "

" حرف ها رو می زنی. تازه، همونطوری که فرمودید ما بیرون کلیسا بودیم

" خیلی خب، چقدر تو خشنی "

لبخندی زدم و پالتو را از او گرفتم

ما در قسمت عمومی خوابگاه ایستاده بودیم، جای گرم و راحتی بود. دانش آموزان دختر و پسر را نگاه کردم

که به همرا مهمانان موروی شان همه جا دیده می شدند

یکشنبه بود و اتاق عمومی خوابگاه هم شلوغ و پر جنب و جوش. شلوغ تر از چیزی بود که بخواهم تکالیف

فردایم را دقیقه ی آخر تمام کنم. میز خالی کوچکی پیدا کردم، بازوی میسون را گرفتم و به آن سمت کشیدم.

" میسون گفت: " الان تو نباید بری تو اتاقت؟

.روی صندلی چمباتمه زدم، محتاطانه اطراف را زیر نظر گرفتم

" امروز آدم های زیادی این جا هستن، یه مقدار وقت می بره متوجه من بشن.وای خدا، از حبس بودن " خسته شدم.حالا بدبختی اینکه تازه یه هفته گذشته

" منم خسته شدم، خیلی بد شد دیشب نبودى.یه مشت از بچه ها رفتن تو اتاق تفریحات، بیلارد شرطی " .بازی کردن! دی روی دور بود

" .نالیدم: " ادامه نده، نمی خوام راجع به زندگی اجتماعی شاد شما و آزادی شما چیزی بشنوم

.آرنجش را روی میز گذاشت و دستانش را زیر چانه اش تکیه داد

" خیلی خب، باشه، پس راجع به میا بهم بگو.بالاخره یکی از همین روزا حالشو می گیری،نه؟ یادم میاد " .حداقل با ده نفر از کسانی که سر به سرت می داشتن همین کارو کردی

.سعی کردم حرفم بهترین تأثیرش را بگذارم

" .من الان ر* ز تازه ای شدم، در واقع اصلاح شدم "

.به نظر نمی رسید حرفم تأثیری گذاشته باشد، زیرا میسون زده بود زیر خنده

" خب بعلاوه اگه کاری انجام بدم، همین آزادی مشروطی که کایروا بهم داده از دست می دم.نمی خوام کار " .به جاهای باریک بکشه

" .پس به عبارتی می خوام یه جورى حال میا رو بگیری که خودتم تو دردسر نیافتی "

.حس کردم لبخند شیطنت انگیزی گوشه ی لبم پدیدار شد

"می دونی از چی تو خوشم میاد م*یس؟ دقیقا به همون چیزایی فکر می کنی که من فکر می کنم"

صاف و ساده گفت: " برداشت وحشتناکه. خب، ببینم، چطوره جواب سؤالمو اینطوری بدی: شاید یه چیزایی

" ... راجع به میا بدونم، اما نباید به تو چیزی بگم

به سمت جلو خم شدم. " ای بابا، تو که قبلا منو گیر انداختی، فهمیدی چی می خوام، حالا تویی که باید راجع

" به اون بهم بگی

" سر به سرم گذاشت: " نخیر، نمی شه. اگه از این اطلاعات در راه های غلط و شیطانی استفاده کنی چی؟

" مژه هایم را بر هم زدم. " دلت میاد نگی؟

" چند لحظه صورتم را بررسی کرد. " خب راستش نه، دلم نمیاد. خیلی خب، بفرما: میا سلطنتی نیست

روی صندلی خودمو عقب کشیدم

" جون من؟ اینو که خودم از قبل می دونستم. از وقتی دو سالم بود می دوستتم کی سلطنتیه کی نیست "

" خیلی خب، اما باز هست. پدر و مادرش برای یکی از لردهای د*ر*زداو کار می کنن "

سرم را تکان دادم

خیلی از موروی ها با وجود شغل های زیادی که در دنیای خودمان وجود داشت، نزد انسان ها کار می

کردن. یکی باید این شغل های دست نخورده را بر عهده می گرفت. " کارایی مثل تمیز کاری و این جور چیزا

رو انجام می دن. تقریبا می شه گفت خدمتکارن. پدرش چمن ها رو کوتاه می کنه و مادرش هم کارای خونه

" رو انجام می ده

من در حقیقت احترام زیادی برای کسانی که تمام طول روز را کار می کردند، قائل هستم، فرقی نمی کند چه

کاری. مردم در هر جایی برای گذراندن زندگی شان باید کار می کردند. اما مثل قضیه ی استلا مک کارتنی،

وضعیت میا هم کاملا فرق می کرد، او سعی داشت تا خودش را چیز دیگری نشان دهد. در طی یک هفته ای

که اینجا بودم فهمیده بودم چطور میا تلاش می کند خودش را گل سر سبد مدرسه نشان دهد.

"متفکرانه گفتم: "هیچ کس این چیزا رو نمی دونه

میسون گفت: "و مسلما خودشم نمی خواد کسی اینا رو بدونه.خودت که سلطنتی ها رو می شناسی چه کارایی می کنن. " لحظه ای مکث کرد. " البته به جز لیزا.لیزا فرق می کنه.اونا اگه بفهمن یه بلایی سر میا میارن "

" تو خودت این چیزا رو از کجا می دونی؟ "

"عموی من برای د*ر*زداو کار می کنه "

" به خاطر همین بود که سعی داشتی این رازو نگه داری.ها؟ "

اگه تو اجازه می دادی آره، هنوزم این مثل راز پیشم می مونه.خب بالاخره کدوم راهو انتخاب می کنی.راه "

" خیر یا شر؟ "

" ... فکر کنم یه ادبی بکنمش "

" دوشیزه هاتاوی، خودتون می دونید که نباید اینجا باشین "

" یکی از سرپرست های خوابگاه کنارمان ایستاده بود، نارضایتی در تمام صورتش دیده می شد

وقتی می گویم میسون هم مانند من فکر می کند، شوخی نمی کنم.او همان قدر لاف می زد که من می زدم.بلافاصله گفت: " ما دو نفر یه پروژه ای برای یکی از کلاس هامون داریم.چطوری می تونیم تحقیقمونو "

" وقتی رز تو حبس خانگیه ادامه بدیم؟

سرپرست چشمانش را باریک کرد. " به نظر نمی اومد داشتید کاری شبیه تحقیق یا همچین چیزی انجام می دادید "

کتابی که کشیش به من داده بود را جلو کشیدم و تصادفا یکی از صفحه هایش را باز کردم.آن را روی میز

" در دیدرس قرار دادم. " ما داشتیم، ا*م، روی این کار می کردیم
 سرپرست هنوز بدبینانه نگاه می کرد. " فقط یه ساعت. یه ساعت دیگه بهتون وقت می دیم این پایین
 ". بمونید، و بهتره ببینم واقعا دارید روی پروژه تون کار می کنین
 ". میسون با قیافه ای جدی گفت: " بله خانوم. حتما
 ". از ما دور شد اما همچنان نگاهش روی ما ثابت بود. گفتم: " قهرمان منی تو
 " به کتاب اشاره کرد. " حالا این چه کتابی هست؟
 ". یه چیزیه که کشیش بهم داده. راجع به مراسم سؤال داشتیم "
 .هاج و واج به من خیره شد
 کتاب را ورق زدم. " آه، این طوری نگاه نکن دیگه، یکم با علاقه تر. دارم سعی می کنم اسم یه زنی به اسم آنا
 " رو پیدا کنم
 ". میسون صندلی اش را حرکت داد و کنار من نشست. " حالا شد. پس بیا بگردیم
 شماره ی صفحه ای را انتخاب کردم و ورق زدم، وقتی به صفحه ی مورد نظر رسیدم، تعجبی نکردم که
 مطالب آن صفحه راجع به سنت ولادمیر بود. شروع به خواندن آن فصل برای پیدا کردن اسم آنا کردیم. وقتی
 هم که بالاخره اسمش را یافتیم انگار نویسنده چیز زیادی برای گفت نداشت. فقط یک نقل قول، آن هم از
 شخصی که در همان زمان ولادمیر می زیسته، آمده بود
 و به همراه او کسی نیست، جز آنا، دختر فایودور. عشق میان آن ها به همان پاکی و نجابت عشق برادرها
 نسبت به خواهرهایشان است. آنا بیشتر وقت ها ولادمیر را در برابر حمله ی استریگوی ها محافظت می
 کند. استریگوی ها که به قصد نابود کردن او و روح پارسایش، همواره در جستجو هستند. علاوه بر این در
 شرایط سخت هم آنا بود که دلداریش می داد. شرایطی مانند تلاش های تاریک شیطان برای مغلوب کردن

او و تضعیف سلامتی و جسمش. زمان زیادی بود که آنا از او محافظت می کرد، درست از وقتی که ولادمیر او را در کودکی نجات داده بود و به دنبالش وابستگی میانشان به وجود آمده بود. این از لطف خدا بود که برای ولادمیر مقدس نگهبانی مانند آنا فرستاده بود. کسی که بوسیده شده ی سایه بود و تمام چیزهایی را که در قلب و ذهن ولادمیر می گذشت، می دانست.

"میسون گفت: " بفرما، نگهبانش بوده

" اما نگفته بوسیده شده سایه یعنی چی "

" شاید معنی خاصی نمی ده "

چیزی در وجودم این را قبول نمی کرد. دوباره آن قسمت را خواندم، سعی کردم از این نوشته ی قدیمی سر در بیاورم. میسون از روی کنجکاوی مرا تماشا می کرد، انگار خیلی دلش می خواست کمک کند. "پیشنهاد کرد. " شاید آنا ... منظورم اینه که اونا فقط با هم عشق بازی می کردن "

" خندیدم. " ولادمیر یه قدیس بوده

که چی؟ شاید قدیس ها هم س.ک.س دوست داشته باشن. اون قسمت عشق خواهر و برادر انحرافی بوده. "

" به یکی از سطرهای کتاب اشاره کرد و ادامه داد: " می بینی؟ وابستگی میانشان به وجود آمده بود. "

" چشمکی زد. " این یه سرنخه

وابستگی، کلمه ی عجیبی بود، اما مفهومش این نبوده که مدام همدیگر را لخت می کرده اند فکر نکنم این طوری باشه، اونا فقط به نزدیک بودن. پسرها و دخترها هم می تونن فقط با هم دوست باشن. "

" قسمت آخرش را گوشه دار گفته بودم و او نگاه خشکی به من انداخت

ادای فیلسوف ها را در آورد. " اینطوریه؟ خب ما هم فقط دوستیم، ولی من چیزایی که او ذهن و قلبته نمی ... دونم. البته بعضی ها شاید دوست داشته باشن بدونن تو قلب دختره چی می گذره

نالیدم: "اوه، خفه شو." ضربه ای به بازویش زدم

با همان صدای به ظاهر عالمانه اش ادامه داد: "شاید اونا به نظر تو موجودات عجیب و غریبی باشن، اما

"یه مرد برای این که طرفش رو خوشحال کنه باید بتونه ذهنشو بخونه

بحث غیر قابل اجتنابی را شروع کرده بودم و می دانستم از حالا گیر افتاده ام. "خب پس سعی کن ذهن

"منو بخونی و این حرفاتو تموم کن

از خندیدن دست برداشتم و دوباره سرم را به کتاب برگرداندم

به هم وابسته بودند. تمام چیزهایی را که در قلب و ذهن ولادمیر می گذشت، می دانست

اونا یه پیمان داشتن، فهمیدم. حاضر بودم تمام دارایی را (که زیاد هم نبود) روی آن شرط ببندم. آن ها هم

یک پیمان داشته اند. فهمیدنش سوپرایزم کرده بود. داستان ها و افسانه های مبهم زیادی در مورد پیمان میان

موروی ها و نگهبانان وجود داشت. اما این دفعه ی اولی بود که مشخصا می دیدم اتفاق افتاده

"میسون دید که چگونه یکه خورده بودم." تو خوبی؟ یه جورایی عجیب و غریب شدی

"شانه ای بالا انداختم و با بی توجهی گفتم: "آره، خوبم

فصل هفتم

چند هفته ی بعد، کم کم زندگی در آکادمی طوری اطرافم را گرفت که همه چیز راجع به آنا را فراموش

کردم. شوک برگشتنمان به تدریج از حافظه ها پاک می شد و ما هم به روال عادی نیمه راحتمان باز می

گشتیم. روزهای من حول کلیسا، ناهار با لیزا و هر نوع فعالیت اجتماعی دیگری که در آن می توانستیم با هم

باشیم، خلاصه می شد. نداشتن یک آزادی واقعی دشوار بود، اینجا و آن جا نگاه هایی به من می شد، اما

حداقل زمان هایی که در معرض توجه همگان نبودم راحت تر می گذشت. با این که به لیزا گفته بودم از

جشن و مهمانی دور بماند اما خودم نمی توانستم تحمل کنم. از ل. اس زدن و حرف زدن با دیگران خوشم می

آمد، از گروه ها خوشم می آمد و دوست داشتم سر کلاس ها فعالیت بیشتری از خودم نشان بدهم. نقش جدید لیزا به عنوان یک ناشناس به سادگی توجهات را به خودش جلب می کرد، زیرا همگی لیزا را قبل از رفتنمان می شناختند و می دانستند با لیزای فعال و پر جنب و جوش گذشته و کسی که همیشه در مرکز سلطنتی ها می درخشید، کاملا فرق دارد. اما این هم طولی نکشید و اکثر دانش آموزان به این نتیجه رسیدند که پرنسس دراگومیر از رادار اجتماعات محو شده و وقتش را با ناتالی و گروهش می گذاراند. هنوز هم گاهی دلم می خواست به خاطر وراجی های ناتالی سرم را به دیوار بکوبم، اما در هر صورت او موروی خوبی بود، حداقل بهتر از سلطنتی های دیگر، و من از اینکه بیشتر وقتم را با او می گذراندم خوشحال بودم درست از زمانی که که کایروا به من هشدار داده بود، عملا تمام وقت تمرین می کردم. همین طور که زمان می گذشت از تنفر بدنم نسبت به من کاسته می شد. عضلاتم محکم تر و استقامتم بیشتر می شد. هنوز هم سر جلسات تمرین کتک می خوردم اما دیگر به بدی قبل نبودم. پوست بدنم زیاد آسیب می دید. همین بودن در سرمای بیرون که موجب ترک خوردن پوست صورتم می شد یکی از این آسیب ها بود. لیزا فقط می توانست با کرم محافظ پوست خودش صورتم را از پیری زود رس نجات دهد، اما با تاول های دست و پایم نمی توانست کاری بکند.

گذر زمان همچنین رابطه ی میان من و دیمتری را بهبود بخشیده بود. حق بل میسون بود، دیمتری یک ضد اجتماعی و گوشه گیر واقعی بود. او با بقیه ی نگهبانان زیاد رفت و آمد نمی کرد، اگر چه دیگران به وضوح برایش احترام خاصی قائل بودند. همینطور که تمرین های بیشتری را با او می گذراندم، احترام من هم نسبت به او بیشتر می شد، هر چند که هنوز هم روش های تمرین دانش را نمی فهمیدم. روش هایش زیاد به درد بخور نبودند. مثلا ما همیشه ابتدا با حرکات کششی شروع می کردیم، و اخیرا. مرا برای دویدن بیرون می فرستاد، درست زمانی که زمانی که پاییز مونتانا رو به سردی می رفت

سه هفته بعد از بازگشتمان به آکادمی، در حال رفتن به یکی از همین جلسات تمرین قبل از مدرسه بودم که

دیمیتری را در حالی یافتیم که روی کفیوش سالن ورزش ولو شده بود و یکی از کتاب های لوییس لامور (نویسنده ی آمریکایی که اکثر کارهایش در واقع رمان هایی تاریخی راجع به غرب وحشی است و بعضی از آن ها توسط کارگردان های مختلف به صورت فیلم هایی که امروزه فیلم های کابویی می دانیم در آمده است. لوییس در سال 1998 فوت کرد و کوله باری شامل 98 رمان و 14 مجموعه داستان های کوتاه بر جای گذاشت.) را می خواند. یک نفر دستگاه پخش قابل حملی را به آن جا آورده. اول خوشحال شدم که الان یکی از کارهای شاهزاده به اسم " وقتی کبوترها می گریند " پخش خواهد شد، اما متأسفانه صدایی از آن بیرون آمد که ترجیح می دادم نام آهنگش را ندانم. یکی از هم اتاق های قبلی مان هم به آهنگ های دهه ی هشتاد علاقه داشت

کیفم را روی زمین انداختم و گفتم: " وواو، دیمیتری، احتمالاً این زمان خودش یه آهنگ موفق بوده، اما می شه یه آهنگی گوش کنیم که حداقل قبل از به دنیا اومدن من ضبط نشده باشه؟ "

دیمیتری فقط چشمانش را باز کرد و به سمت من چرخاند، بقیه ی اعضای بدنش همانطور مانند قبل باقی ماندند. " واسه ی تو چه فرقی می کنه؟ منم که قراره آهنگ گوش کنم، تو قرار بیرون بدوی "

صورتتم را در هم کشیدم و یکی از پاهایم را روی وسیله ای در آن نزدیکی گذاشتم و سعی کردم با یک حرکت کششی زردپی پشت زانوهایم را کش بدهم. همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود، این که حالا باید چه کاری انجام بدهم. دیمیتری ذاتاً مربی خوبی بود، من هم در این مدت هیچ گاه از تمریناتم شونه خالی نکرده بودم، به همین دلیل او دیگر مانند گذشته بالای سرم نبود

همینطور که چند حرکت کششی دیگر را اجرا می کردم، پرسیدم: " این همه دویدن واسه چیه؟ منظورم اینه که خب ... اهمیت استقامت بدنی درک می کنم، که باید مقاوم باشه و این چیزا. اما وقتش نیست که یه کار دیگه بکنیم؟ یه کاری که یکم خوشنتش بیشتر باشه؟ هنوز هم تو تمرین های مدرسه کتک می خورم "

"شاید سر تمرین ها باید یکم محکم تر مبارزه کنی"

"دارم جدی حرف می زنم"

کتابش را بست و زمین گذاشت، اما از جایش تکان نخورد. "سخته که تفاوت جدی یا شوخی بودن تو رو

فهمید. به هر حال، وظیفه ی من اینه که تو رو برای دفاع از پرنسس و مبارزه با موجدات تاریک آماده

"کنم. درسته؟"

"اوهوم"

خب پس جواب منو بده: فرض کن دوباره لیزا رو از اینجا فراری داده باشی و با هم تو یه محل خرید"

"باشین. وقتی دارین تو یک فروشگاه قدم می زنین یه استریگوی میاد سراغتون. چی کار می کنی؟"

"بستگی داره تو چه فروشگاهه باشی"

به من نگاه کرد

خیلی خب، با چوبه ی (چوب یا فلز نوک تیزی را چوبه می گویند، در اینجا چوبه از جنس فلز نقره است. "

"نقره ای می زنمش

دیمتری حالا نشسته بود، پاهای بلندش را با یک حرکت موزون روی هم انداخت. من هنوز نمی توانستم

تصور کنم چطور یک نفر با این قد بلند می تواند موزون و زیبا عمل کند. بروی تیره اش را بالا برد. "آها،

"تو یه چوبه ی نقره ای داری؟ اصلا می دونی چطوری باید ازشون استفاده کرد؟"

چشمانم را از او برداشتم و اخم کردم. چوبه ی نقره ای توسط جادوهای اولیه و بنیادین ساخته شده بودند و

جزو سلاح های مرگبار نگهبانان به حساب می آمدند. فرو کردن یکی از آن ها در قلب یک استریگوی یعنی

مرگ آنی او. از طرفی چوبه های نقره ای برای موروی ها هم مرگ آور بودند، بنابراین آکادمی به راحتی آن

ها را در اختیار نوآموزان قرار نمی داد. هم کلاسی های من فقط طریقه ی استفاده ی تئوری آن ها را از روی

کتاب ها فرا می گرفتند، نه طریقه ی استفاده ی عملی آن ها را. خودم قبلا با تفنگ تمرین کرده بودم اما هنوز هیچ اجازه نمی داد نزدیک چوبه ها بشوم. پس چوبه را بی خیال شدم. خوشبختانه دو راه دیگر هم برای کشتن استریگوی ها وجود داشت

" خیلی خب، سرشو قطع می کنم "

فرض می کنم اسلحه ی این کارو هم داشته باشی که بخوای سرشو قطع کنی. اما اگه قدش از تو بلندتر بود " چی؟ "

" از کشیدن دستانم تا نوک انگشتان پا دست برداشتم، آزار دهنده بود. " خب پس می ندازمش تو آتیش

" دوباره می گم، با چی می اندازیش تو آتیش؟ چه جوری می خوای این کارو بکنی؟ "

خیلی خب، خیلی خب، تسلیم! خودت جوابشو می دونی، فقط داری منو سردرگم می کنی. الان من تو یه "

" محل خریدم و استریگوی دیدم. باید چی کار کنم؟ "

" به من خیره شد و حتی پلک هم نزد. " فرار می کنی

.تمایل شدید پرت کردن چیزی به سمتش را سرکوب کردم

وقتی حرکات کشتی ام تمام شد گفت برای دویدن همراهم می آید. برای اولین بار بود که با هم می

دویدیم. شاید دویدن کمی آگاهی در مورد آوازه ی کشنده ی دیمتری به من می داد. این که بینم چه

توانایی های دارد. حداقل در دویدن

در غروب سرد اکتبر می دویدیم. برنامه ی روزانه ی خون آشامی کمی مرا گیج می کرد. مدرسه حدودا یک

ساعت دیگر آغاز می شد، و من انتظار داشتم خورشید به جای غروب، طلوع کند. در آن سوی افق غرب

کوه های برف پوشیده با نور نارنجی خورشید روشن شده بودند. واقعا نور باقی مانده ی خورشید هیچ گرمایی

نداشت و درست زمانی که به اکسیژن بیشتری نیاز داشتم سرما درون شش هایم رخنه کرد. ما صحبت نمی

کردیم. او سرعت گام هایش را کم تر کرده بود تا کنار هم قرار بگیریم

این شرایط کمی مرا اذیت می کرد، این که دیمتری سرعتش را به خاطر من کم کرده بود، ناگهان خواستم رضایتش را به دست آورم و خودم را به او ثابت کنم. بنابراین سرعتم را بیشتر کردم و روی شش ها و عضله هایم بیشتر فشار آوردم. دوازده دور اطراف محوطه می شد سه مایل (حدودا پنج کیلومتر) و هنوز نه دور دیگر باقی مانده بود

وقتی به سه دور پایانی رسیدیم عده ای از نوآموزان از نزدیکمان عبور می کردند، برای کلاس تمرین، گروهی آماده می شدند، کلاسی که من هم باید حاضر می شدم. میسون مرا دید و با تشویق گفت: "رو فرمی
"ر*ز

لبخند زدم و دستی برایش تکان دادم

دیمتری حواسم را از پسرها پرت کرد و هشدار داد: "سرعتت داره کم می شه. به خاطر همین که سر تمرین ها کتک می خوری، خیلی راحت حواست پرت می شه." خشونتی که در صدایش بود من را تکان داد با وجود فریادهای بدنم، یک بار دیگر سرعتم را زیاد کردم. بالاخره دور دوازدهم را هم تمام کردیم و وقتی دیمتری ساعتش را بررسی کرد فهمید دو دقیقه از آخرین رکوردم زودتر تمام شده بود وقتی به داخل سالن بر می گشتیم تا ریکاوری انجام دهیم گفتیم: "بد نبود، نه؟ به نظر میاد قبل از اینکه اون
"استریگوی بخواهد منو توی محل خرید بگیره بتونم خیلی دور شم. البته در مورد لیزا مطمئن نیستم
"اگه با تو باشه، مشکلی براش پیش نیاد"

با تعجب سرم را بالا آوردم. این اولین بار از شروع تمرینمان بود که واقعا از من تعریف می کرد. چشمان قهوه ای رنگش مرا تماشا می کرد. هر دو چشمانش رضایت را نشان می داد، مرا گیج می کرد و آن موقع بود که اتفاقی افتاد

حس کردم کسی به من ضربه زد. ترس تیز و برنده ای بدن و مغزم را فلج کرد. اندکی درد دیدم تیره شد و برای یک لحظه من آن جا نایستاده بودم. داشتم به سرعت از پله ها پایین می رفتم، فرار می کردم، ترسان و نا امید. باید از آن جا خارج می شدم، باید ر*ز را ... خودم را پیدا می کردم

دیدم محو شد و از درون ذهن لیزا بیرون آمدم. بدون هیچ حرفی با دیمیتری، با تمام سرعتی که می توانستم به سمت خوابگاه موروی ها شروع به دویدن کردم. مهم نبود که همین چند لحظه پیش پاهایم یک ماراتون کوچک را پشت سر گذاشته بودند، محکم و سریع حرکت می کردم. ناگهان احساس کردم دیمیتری خودش را به من رساند. راجع به این که چه اتفاقی افتاده بود پرسید، اما نمی توانستم جوابش را بدهم. در حال حاضر من فقط یک هدف داشتم، یک وظیفه، و تنها یکی: رساندن خودم به خوابگاه

وقتی پیچک های دور دیوار خوابگاه از دور نمایان شدند لیزا ما را دید، صورتش با اشک پوشیده شده بود. نزدیکش ایستادم، شش هایم آماده سوختن بودند

" بازویش را گرفتم و مجبورش کردم در چشمانم نگاه کند. " چی شده؟ چه اتفاقی افتاده؟

اما نتوانست جواب بدهد، فقط بازوهایش را محکم دورم حلقه کرد، مقابل سینه ام هق هق می کرد. همانجا نگهش داشتم و موهای براق و ابریشمی اش را نوازش کردم. انگار تا زمانی که در آغوشم بود همه چیز مرتب بود، مهم نبود چه اتفاقی افتاده است و صادقانه خودم هم به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی دادم. او اینجا بود، سالم بود، و این تمام چیزی بود که اهمیت داشت. دیمیتری اطرافمان می چرخید، هشیار بود، منتظر هر گونه نشانه ای. بدنش برای حمله کمی خم شده بود. با وجود او در کنارمان احساس امنیت می کردم.

نیم ساعت بعد، همراه با سه نگهبان، خانم کایروا و سرپرست خوابگاه، وارد اتاق لیزا شدیم. این اولین باری بود که اتاق لیزا را می دیدم. ناتالی طوری برنامه ریزی کرده بود که لیزا، هم اتاقیش بشود. دیوارهای دو طرف

اتاق کاملا با یکدیگر متفاوت بودند، دیوار سمت ناتالی پوشیده از عکس و چیزهای تزئینی بود، روتختی اش هم به نظر متعلق به خوابگاه نبود. برعکس او لیزا هم مانند من دارایی های اندکی داشت. تنها یک عکس به دیوار زده شده بود، عکسی که از آخرین جشن هالووینی (همانطور که می دانید، شب آخر اکتبر - شب سی و یکم - به شب هالووین معروف است و گفته می شود متعلق به جادوگران و ارواح آن هاست. به همین دلیل کودکان اغلب در جشنی که هر ساله در همین شب برگزار می شود لباس های جادوگران و یا لباس های عجیب و غریب می پوشند.) گرفته شده بود که ما در آن لباس پری ها را پوشیده بودیم، با بال های کامل و آرایش براق. دیدن آن عکس مرا یاد گذشته انداخت و سینه ام را به درد آورد

با همه ی اتفاقاتی که افتاده بود، هیچ کس به یاد نمی آورد من نباید ان جا، در خوابگاه موروی ها باشم. در سالن عمومی خوابگاه بقیه ی دخترها دور هم جمع شده بودند و سعی می کردند بفهمند چه اتفاقی افتاده است. ناتالی از میان آن ها راهش را باز کرد، از هیاهویی که در اتاقش جریان داشت تعجب کرده بود. وقتی به اتاق رسید دهانش از تعجب باز ماند

هر کس تخت خواب لیزا را می دید، شوک و حالت تهوع به سراغش می آمد. صورت هایشان در هم کشیده می شد. یک روباه روی متکا بود. پوست نارنجی متمایل به قرمزی با ته رنگ سفید داشت. ملوس و ناز، طوری که می توانست یک حیوان خانگی باشد، مثل یک گربه، از همان هایی که هر کس دوست دارد در آغوش بگیرد

به هر حال موضوع این نبود، مسأله گلویش بود که گوش تا گوش بریده شده بود

پوست داخلی اش صورتی رنگ و ژلاتینی بود. خون، پوست لطیفش را لکه دار کرده و روی رو تختی ریخته بود و از آن جا به روی زمین می چکید. چشمان روباه به سمت بالا خیره مانده بود، بی حالت، شوکی دردناک در آن ها بود، انگار خود روباه هم باورش نمی شد این اتفاق افتاده بود

حالت تهوع درون شکمم پیچید اما خودم را مجبور به دیدن کردم. نمی توانستم نازک نارنجی باشم. اگر روزی قرار بود یک استریگوی را بکشم باید از پس دیدن یک روباه خون آلود بر می آمدم بلایی که سر روباه آمده بود کاملا بیرحمانه بود، قطعا توسط شخص مهربانی انجام نشده بود، لیزل به روباه خیره ماند و رنگش به شدت پریده بود، چند قدم به سمتش برداشت. این کشتار وحشیانه روحش را آزرده بود. می دانستم. او حیوانات را دوست داشت، حیوانات هم او را دوست داشتند. وقتی بیرون از آکادمی زندگی می کردیم به یاد دارم که چطور برای داشتن یک حیوان خانگی به من التماس می کرد، اما من مخالفت می کردم و یادش می انداختم ما هر لحظه ممکن است مجبور به فرار شویم و در این لحظات نمی توانستیم از یک حیوان خانگی نگهداری کنیم. علاوه بر این حیوانات از من متنفر بودند. بنابراین خودش را با حیوانات ولگردی که او را پیدا می کردند مشغول می کرد، از آن ها مراقبت می کرد، آن ها را تیمار می کرد. گاهی هم اگر دوستانمان و یا هم اتاقی هایمان حیوانی داشتند با آن ها ارتباط برقرار می کرد، مانند اُسکار، گربه ی هم اتاقی قبلی مان

این بار نمی توانست کاری برای روباه انجام دهد، با این که برای آن روباه بیچاره هیچ بازگشتی وجود نداشت، اما صورت لیزا را می دیدم که می خواست کمکش کند، مانند همیشه. دستش را گرفتم و او را از آنجا دور کردم. ناگهان گفتگوی دو سال قبل به خاطر آمد

"اون چیه؟ کلاغه؟"

"نه، یه زاغه"

"مرده؟"

"آره، مسلما مرده، بهش دست نزن"

آن موقع به حرفم گوش نکرد، امیدوار بودم حال به حرفم گوش کند

زمزمه کرد: "وقتی برگشته بودم هنوز زنده بود،" دستم را محکم گرفت. "اوه خدای من، حیوونی انگار
"بدجوری عذاب کشیده. روباه بیچاره

"احساس کردم بغض گلویم در حال شکستن است. بلندش کردم. "تو که ... ؟"

"... نه. می خواستم ... تازه داشتم"

با صراحت گفتم: "پس فراموشش کن. هر کی بوده، شوخی احمقانه ای کرده. اونا تمیزش می کنن. شاید اگه
"بخوای یه اتاق جدید بهت بدن"

"... به سمتم برگشت، چشمانش گشاد شده بودند. "ر*ز، یادته ... اون بار"

"گفتم: "تمومش کن، همه چی رو فراموش کن. این شبیه اون دفعه نیست"

"اگه کسی دیده باشه چی؟ اگه کسی بدونه چی؟"

دستم را دور بازویش محکمتر کردم تا توجهش را جلب کنم. جا خورد. "نه، مثل اون دفعه نیست. هیچ ربطی
به اون نداره. می فهمی چی می گم؟" می توانستم نگاه ناتالی و دیمیتری را که به ما خیره شده بودند حس
"کنم. "درست می شه، همه چی درست می شه؟"

با سرش تأیید کرد، هر چند که می دانستم مانند همیشه حرفم را باور ندارد

"کایروا به سرپرست خوابگاه گفت: "اینو تمیزش کنید و ببینید کسی چیزی دیده یا نه"

سرانجام یک نفر فهمید من نباید آن جا باشم، بنابراین به دیمیتری دستور دادند که مرا از آنجا بیرون ببرد،
مهم نبود چقدر به آن ها التماس کردم گذارند پیش لیزا بمانم. دیمیتری مرا به سمت خوابگاه نوآموزان برد. تا
زمانی که به آنجا رسیدیم حرفی نزد. اما زمانی که رسیدیم گفت: "تو یه چیزی می دونی. یه چیزی راجع به
اتفاقاتی که افتاده می دونی. این مربوط به صحبتت با مدیر کایروا نیست؟ همونی که می گفتی لیزا در خطره؟"

"من چیزی نمی دونم. این فقط یه شوخیه مسخره بوده"

"هیچ نظری نداری کی این کارو کرده؟ یا چرا کرده؟"

در ذهنم جستجو کردم. اگر قبل از رفتنمان بود امکان داشت کار چند نفر باشد. همیشه وقتی یک نفر محبوب و مشهور باشد بعضی ها او را دوست دارند، بعضی ها نه. اما حالا چی؟ لیزا کاملا از معرض توجه دور شده بود. تنها کسی که آشکارا از لیزا تنفر داشت، میا بود. اما میا مبارزه اش را با حرف ها و کلمات انجام می داد، نه با عمل. حتی اگر هم تصمیم گرفته بود کار بزرگ تری انجام بدهد چرا این کار را کرده؟ به نظر نمی رسید روشش این طوری باشد، میلیون ها راه برای عذاب دادن یک نفر وجود داشت

"به دیمتری گفتم: "نه، سرنخی نیست"

ر*ز، اگه چیزی می دونی به من بگو. ما هر دو یه طرفیم. هر دو تاملون می خوایم ازش محافظت کنیم. این "موضوع جدیه"

شروع به دور زدن اطرافم کردم، عصبانیتیم از آن روباه را سر او خالی کردم. "آره، جدیه، همش جدیه. و تو هر روز به جای این که بهم یاد بدی مبارزه کنم و از خودم و اون دفاع کنم، مجبورم می کنی دور محوطه بدوم! اگه می خوای ازش محافظت کنی پس یه چیزی یادم بده! بهم یاد بده چطور مبارزه کنم. خودم می دونم چطوری باید فرار کنم"

تا این لحظه نمی دانستم به این شدت می خواهم مبارزه کردن را یاد بگیرم، خودم را به او ثابت کنم، به لیزا و به هر کس دیگری. قضیه ی روباه به من احساس ضعیف بودن می داد و من از این احساس خوشم نمی آمد. می خواستم کاری بکنم، هر کاری

دیمتری خشمم را به آرامی تماشا می کرد، هیچ تغییری در صدایش ایجاد نشد. با سادگی با دست به من اشاره کرد و گفت: "بیا بریم، وقت تمرینه"

با این که در خشم میسوختم محکم تر و بهتر از هر دفعه ی دیگر با نو آموزان مبارزه کرده بودم . آن قدر بهتر که برای اولین بار در مبارزه ی تن به تن به پیروزی رسیدم و شان ریز را مغلوب کردم . معمولا مبارزه ی من و او زیاد طول میکشید . این بار پس از این که او را شکست دادم با مهربانی مانند عده ی کمی از . سایرین تشویقم کرد

بعد از کلاس میسون را دیدم که با لبخند گفت

((. داری بر می گردی رو فرم ها))

((ظاهرا همین طوره))

. به نرمی بازویم را لمس کرد

((لیزا چطوره؟))

تعجبی نکردم که او هم از جریان خبر دارد . اینجا گاهی خبر ها به سرعت نور پخش می شد . انگار همه با هم ارتباط ذهنی داشتند

: گفتم

((. خوبه با قضیه کنار اومده))

. اما به این که این را از کجا می دانم اشاره ای نکردم

پیمان بین ما رازی بود که سایر دانش آموزان نباید به آن پی می بردند . ((میس! خودمانی میسون) تو که

((ادعا میکنی میا رو میشناسی ، به نظرت می تونسته کار اون باشه ؟

اوهو ، من که کارشناس نیستم . اما صادقانه بگم ... نه . میا حتی تو زیست شناسی هم کالبد شکافی نمیکنه))

((. چه برسه بخواد یه روباه و تنهایی بگیره و ... ممم ... بکشتش

((دوست هاش چی ؟ اونا این کارو براش نکردن ؟))

. سرش را تکان داد

((نه بابا . اونا دست به همچین کارایی نمیزنن ، لباساشون کثیف می شه . اما خوب کی می دونه ؟))

چند ساعت بعد وقتی که لیزا سر میز غذا لیزا را ملاقات کردم ، هنوز شوکه بود و چون ناتالی و اطرافیان

وراجی راجع به روباه راتمام نمی کردند ، حالش بدتر هم می شد . ناتالی در ظاهر انزجارش را از وضعیت

. روباه پنهان می کرد و از این که مورد توجه قرار گرفته راضی به نظر می رسید

: دستانش را در هوا تکان می داد تا حرفش تاثیر بیشتری داشته باشد . توضیح داد

((. همون جا بود ، درست وسط تخت . همه جا خون ریخته بود))

صورت لیزا به رنگ پریدگی پیراهنش بود ، بنابراین او را قبل از پایان ناهارم او را از سر میز بلند کردم و با

. سرعتی که ناتالی نتواند ما را سین جیم کند از آن جا دور شدیم

: لیزا به ور خودکار گفت

((. اون دختر خوبیه ، خودت چند روز پیش گفتی ازش خوشت میاد))

((. ازش خوشم میاد ، اما تو مسائل جدی یه مقدار ناشیه . بعضی حرفارو نباید بزنه))

ما بیرون از کلاس رفتار حیوانات و جانور شناسی مان ایستاده بودیم و به نگاه های کنجکاو و پیچ پیچ های بقیه

: هنگام عبور از کنارمان توجه می کردیم . نالیدم

((راجع به این اتفاق ها چه حسی داری؟))

. لبخند نصفه نیمه ای روی صورتش پدیدار شد

((مگه خودت از قبل نمی دونی؟))

((چرا ولی می خوام از زبون خودت بشنوم))

((نمی دونم خوب می شم . فقط امیدوارم بقیه مثل یه آدم عجیب و غریب بهم نگاه نکنن))

خشمم دوباره فوران کرد . آن روباه خون آلود چیز بدی بود . اما مردم و نگاه هایشان چیز بد تری بود .

. حداقل راجع به این یکی می توانستم کاری بکنم

((کی اذیتت می کنه ؟))

((رز تو نمی تونی هر کی که با ما مشکل داره رو بزنی ؟))

. حدس زدم

((میا ؟))

. طفره رفت

و بقیه . بین ... مهم نیست . چیزی که من می خوام بدونم اینه که چطوری می تونم ... که ... فکر کردن))

((در موردش رو تموم کنم

. پیشنهاد دادم

((فقط بهش فکر نکن همین))

چرا سعی داری تظاهر کنی اتفاقی نیافتاده ؟ ناتالی هی راجع بهش حرف می زنه و تو هم یه جوری نشون))

می دی انگار داری خودتو کنترل می کنی تا بهش فکر نکنی . در حالی که اول و آخرش تو هم بهش فکر می

((کنی

اما نه همیشه . باید اونو فراموش کنیم ، اون قضیه مال خیلی وقت پیشه . ما حتی نمی دونیم دقیقا چه))

((اتفاقی افتاد

با آن چشمت سبز رنگش به من خیره شد . سند و مدرک بعدی را در ذهنش آماده می کرد تا دوباره

. بحث را شروع کند

((سلام رز))

. گفت و گویمان را به خاطر جسی که به سمتان می آمد تمام کردیم . بهترین ل بخندم را تحویلش دادم

((سلام))

. از روی ادب برای لیزا سر تکان داد

((امشب می خوام برای گروه مطالعه پیام خوابگاهت فکر می کنی که بشه ؟))

یک لحظه لیزا را فراموش کردم و تمام تمرکز را روی جسی گذاشتم . ناگهان ، می خواستم یک کار بد و

. وحشیانه انجام دهم . امروز اتفاق های زیادی افتاده بود

((حتما))

. او گفت که چه ساعتی آن جا خواهد بود و من هم گفتم امشب او را در اتاق عمومی خوابگاه می بینم

. وقتی او رفت لیزا به من زل زد

((. تو مگه تنبیه نیستی که تو خوابگاهت بمونی ؟ اونا اجازه نمیدن که ببینیش یا باهاش حرف بزنی))

((. من که نمی خوام واقعا باهاش حرف بزنم . ما دو نفری می پیچونیم))

. غرولند کرد

((من بعضی وقت ها درکت نمی کنم))

((. به خاطر اینکه که ، تو با احتاطی ، من به ملاحظه ام))

وقتی کلاس رفتار حیوانات آغاز شد، در ذهنم شروع کردم به بررسی احتمال دست داشتن میا در این

اتفاقات. با توجه به صورت از خود راضی و شادابش به نظر می آمد از قضیه ی روباه خونین لندن برده

است. اما آن طوری که بتوان گفت کار خودش بوده و طبق اتفاقات چند هفته ی اخیر می دانستم که او به

طور کامل از هر اتفاقی که من ولیزا را ناراحت کند، خوشش می آید. به هر حال به نظر نمی رسید او این کار را کرده باشد.

گرگینه ها هم مانند دیگر گونه ها، خودشون رو به گله های آلفا (سر دسته یا رئیس گله را آلفا می گویند. " (های مذکر و آلفاهای مؤنث متمایز کرده تا بقیه از آن ها پیروی کنند. آلفاها معمولا قوی ترین ها از نظر فیزیکی هستند، اگر چه گاهی اوقات مبارزات و نزاع ها بین گله قوی تر ها رو مشخص می کنه. وقتی آلفای " جدید طی نبرد جایگزین قبلی می شه، گرگینه ی شکست خورده از گروه طرد می شه

از تفکراتم بیرون آمدم و حواسم را به صحبت های خانم میسنر دادم

" این مبارزات بیشتر در طول فصل جفتگیری اتفاق میافته "

خنده های زیر لبی شروع شد

در اغلب گله ها آلفا فقط با زوج خودش جفت گیری می کنه. اگر آلفای مذکر پیر باشه معمولا رقیب " جوانتر فکر می کنه که آلفای مورد نظر دیگه از کار افتاده، شاید این در بعضی مواقع درست باشه، اما آلفای " پیر اونقدر تجربه داره که جوانتره رو چندین بار شکست بده

با اینکه صحبت راجع به گرگینه ها بود، اما می دانستم مطمئنا همین جا هم همین شرایط حاکم است. در آکادمی هم آلفاها و جنگ های زیادی وجود داشت

" میا دستش را بلند کرد. " روباه ها چطوری هستند؟ اونا هم آلفا دارند؟

همه ی کلاس دسته جمعی نفس هایشان را داخل دادند و چند گفتگوی کوتاه و نگران رد و بدل شد. هیچکس نمی توانست باور کند میا این حرف را زده باشد

" صورت خانم میسنر از خشم برافروخته شد. " امروز بحث ما راجع به گرگینه هاست خانم رینالدی

به نظر نمی رسید میا کم آورده باشد و زمانی که کلاس برای انجام تکالیف گروه بندی شد باز هم به سمت

ما نگاه‌هایی می‌انداخت و با بقیه پیچ‌پیچ می‌کرد

از طریق پیمان می‌توانستم ناراحتی لیزا را که هر لحظه با دیدن تصویر روباه در ذهنش، بیشتر و بیشتر می‌شد حس کنم

"... به او گفتم: "نگران نباش، خودم

هی لیزا. " یک نفر حرفم را قطع کرده بود "

هر دو به سمتی برگشتیم که رالف سارکوزی کنار میزبان ایستاده بود. همان لبخند احمقانه‌ی همیشگی را بر لب داشت و احساسی به من می‌گفت او از طرف دوستانش آمده است

شروع کرد. " پس اعتراف کردی، خودت روباه رو کشته بودی. سعی کردی کایروا رو متقاعد کنی که دیوونه ای تا بتونی دوباره از اینجا فرار کنی

"... با صدای آرامی گفتم. " برو تا

" داری پیشنهاد می‌دی با هم بخواییم؟ "

" جواب دادم. " اونجوری که من شنیدم چیز زیادی نداری که ارزش هم بستر شدن داشته باشه

با پوزخندی گفت: " وای، خیلی عوض شدی. اونجوری که من یادمه این همه مشکل پسند نبود، هر کی بود فرقی نداشت، واسش لخت می‌شدی

" اونجوروی هم که من یادمه تنها کسی که لخت دیدی تو اینترنت بوده "

" سرش را نمایش تکان داد. " هی خب اون یه نفر هم تو بودی، نبود؟

به سمت لیزا که پشت سرش بود نگاهی انداخت. " اون تو رو مأمور کرد روباه رو بکشی، مگه نه؟ بعضی از

" همجنس / بازها رییس بازی در میان ... هاهها

ناگهان رالف میان شعله‌های آتش در حال سوختن بود

عقب پریدم و لیزا را هم دور کردم، البته چون پشت میزمان نشسته بودیم کار آسانی نبود و زمین خوردیم. همه مخصوصاً رالف، جیغ و فریاد می کردند و خانم میسنر به سرعت به سمت کپسول آتش نشانی رفت.

اما به همان سرعتی که شعله ها به وجود آمده بودند، ناپدید شدند

رالف همچنان داد می زد و خودش را روی زمین می کشید، اما هیچ نوع جای سوختگی نداشت. تنها نشانه ی اتفاق چند ثانیه ی پیش، بوی دود باقی مانده در هوا بود. برای چند ثانیه همه ی کلاس خشکشان زده بود. سپس همه کم کم هر کسی به سمتی رفت

تخصص جادویی همه ی موروی ها مشخص بود و بعد از بررسی معلوم شد فقط سه نفر در اتاق متخصص ... آتش هستند. رالف، دوستش جیکوب و

کریستین اُزرا

رالف و دوستش به هیچ وجه این بلا را سر خودشان در نمی آوردند، پس مجرم معلوم بود. این حقیقت که کریستین با خنده ای هیستیریکی آنجا ایستاده بود هم مهر تأیید دیگری بود

.رنگ چهره ی خانم میسنر از قرمز برافروخته به بنفش کبود تغییر یافت

"فریاد کشید: " آقای اُزرا، چطور جرأت ... می دونید چیکار کردین؟ ... همین الان می رین دفتر مدیر کایروا کریستن کاملاً از کارش راضی بود

کوله پشتی اش را با یک دست روی شانه اش انداخت و بدون اینکه خنده از صورتش محو شود گفت: "

" چشم خانم میسنر

به سمت درب کلاس حرکت کرد و وقتی از کنار رالف رد می شد او خودش را به سرعت تا جایی که می توانست کنار کشید. بقیه ی کلاس با دهان باز در حال نگاه کردن بودند

بعد از آن خانم میسر سعی کرد روند کلاس را به حالت عادی خود در بیاورد، اما دیگر دیر شده بود. هیچکس نمی توانست صحبت راجع به اتفاقی که افتاده بود را متوقف کند. از چند لحاظ این اتفاق شوکه کننده بود. اول آنکه تا به امروز علنا کسی به دانش آموزان حمله نکرده بود و حالا کریستین این کار را انجام داده بود.

موروی ها هیچ گاه نباید چنین کاری انجام دهند. آنها بر این عقیده هستند که جادو برای حفاظت از بقیه است، برای اینکه دیگران بتوانند راحت تر و بهتر زندگی کنند. جادو هرگز به عنوان اسلحه استفاده نشده و نمی شود.

معلم های جادو هیچ وقت این نوع وردها و طلسم ها را آموزش نمی دادند؛ حتی فکر می کنم خودشان هم چیزی از این طلسم ها نمی دادند. اما در آخر کریستین، احمق ترین موروی دنیا، این کار را انجام داده بود، کسی که هیچکس تا به حال به او توجه نمی کرد. اما حالا ... خب، همه توجه ها به سمت او جلب می شد. به هر حال معلوم شد که بعد از همه ی این حرف ها یک نفر افسون های تهاجمی را بلد است. هر چند که من از دیدن صورت رالف ناراحت نشده بودم اما به همه ثابت شد که کریستین یک روانی کامل است.

"همانطور که از کلاس خارج می شدیم گفتم: "لیزا، خواهشا بهم بگو دیگه با اون رفت و آمد نمی کنی

حسی که از طریق پیمان دریافت کردم بیشتر از هر توضیح کاملی بود

"!بازویش را گرفتم: " لیز

" ... به سختی گفت: "اون اینطوری نیست ... واقعا پسر خوبیه

" خوبه؟ خوبه؟"

تمام کسانی که در راهرو حاضر بودند به ما خیره شدند. فهمیدم بدجوری داد زده ام

"مخش معیوبه. اون رالف رو تو آتیش گذاشت. فکر کنم به توافق رسیدیم دیگه نمی ری بینیش"

تو توافق کردی ر*ز، نه من. " چیزی در صدایش بود که مدت ها نشنیده بودم

" ... بین شما دو تا چه خبره؟ نکنه می دونه؟ "

با اصرار گفت: " نه ! قبلا هم بهت گفتم، خدایا. " نگاهی از سر تنفر به من انداخت. " هیچکس مثل تو فکر

" و عمل ... نمی کنه

از آن کلمات جا خوردم. سپس فهمیدم که میا از کنارمان در حال عبور است. اگرچه مکالمه ی بینمان را

نشنیده بود اما حالت صورتمان را می دید

" لبخند نیش داری روی صورتش ظاهر شد. " چیزی شده ؟ دعوا کردین؟

" گفتم: " گمشو برو پستونکتو پیدا کن و محکم بذار تو دهنه تا خفه نشی یه مدت

دهانش باز شد سپس با اخم دندان هایش را روی هم فشرد. بدون اینکه منتظر جوابش بمانم با لیزا به آرامی

دور شدیم. کمی آن طرف تر لیزا زد زیر خنده ، ظاهرا دعوایمان تمام شده بود

ر*ز ... " صدایش دوباره آرام شده بود "

" لیزا، کریستین خطرناکه، ازش خوشم نمیاد. تو رو خدا مراقب باش "

" دستم را لمس کرد. " مراقبم. خودت گفتی من با ملاحظه ام. یادته اونی که بی ملاحظه ست تویی نه من

امیدوار بودم همینطور باشد

کمی بعد، پس از پایان کلاس ها، باز هم نگران بودم. داخل اتاق خوابگاه نشسته بودم و تکالیفم را انجام می

دادم که چیزی از طرف لیزا حس کردم . حواسم پرت شد. به سمت فضای خالی پیش رویم خیره شدم و

سعی کردم اطلاعات بیشتری از اتفاقی که در حال افتادن بود به دست آورم

اگر زمانی وجود داشت که واقعا می خواستم ذهنش را ببینم حالا بود، اما نمی دانستم چطور می شود به

ذهنش راه یافت

ابروهایم را در هم کشیدم و سعی کردم بفهمم چه وقت هایی این اتفاق می افتاد؟ خب معمولا زمان هایی که احساساتش آنقدر شدید می شد که ذهن من را منفجر می کرد. آره، جواب همین بود. من در آن زمان ها باید به سختی مبارزه می کردم تا به ذهنش کشیده نشوم و دیواری بینمان به وجود می آوردم اما حالا، روی او تمرکز کردم و سعی داشتم دیوار بینمان را بردارم. نفس عمیقی کشیدم و ذهنم را خالی کردم. تفکرات حودم مهم نبود، فقط ذهنیات او اهمیت داشت. باید ذهن خودم را باز می گذاشتم و اجازه می دادم ارتباط برقرار شود.

قبلا از این کارها انجام نداده بودم، در حقیقت حوصله ی آموختن مدیتیشن را نداشتم آنقدر می خواستم وارد ذهنش بشوم که به شدت تمرکز کرده بودم. باید می دانستم آنجا چه خبر است. بعد از چند لحظه ی کوتاه، سرانجام تلاشم نتیجه داد.
من داخل ذهنش بودم.

فصل نهم

به درون ذهنش س * ر خوردمو یک بار دیگ تمامی اتفاقاتی که در اطرافش رخ می داد را می دیدم و حتی مستقیما تجزیه می کردم.

او دوباره پاورچین پاورچین وارد اتاق زیر شیروانی کلیسا شد، احساس خوبی نداشتم. درست مثل دفعه ی قبل. با خودم فکر می کردم: خدای من، این کشیش نمی تونه حداقل یکم بیشتر مواظب امنیت کلیسا باشه؟ پرتوهای حاصل از طلوع خورشید به پنجره ی رنگی اتاق می رسیدند و تصویر ضد نور کریستین جلوی ورودشان را می گرفت. او لبه ی پنجره نشسته بود.

"گفت: " دیر کردی، یه مدتی میشه منتظرتم

لیزا یکی از آن صندلی های زهوار در رفته ی موجود در اتاق را جلو کشید و گرد و غبار رویش را پاک کرد.

" فکر می کردم سرت یکم با مدیر کایرو مشغول باشه
 سری تکان داد. " زیاد طول نکشید. فقط یه هفته اخراج موقت شدم، همین. اونجوری که خبرچین ها می
 ". گفتن خبری نبود. " دستش را به اطراف تکان داد. " می بینی؟ سالمم
 ". تعجب می کنم که بیشتر از این طول نکشید و تازه یه هفته اخراج شدی "

دسته ای از پرتوهای خورشید چشمان کرسیتالی آبی رنگ کریستین را روشن کردند. " نا امید کننده است ؟
 "

" لیزا به نظر شوکه می رسید . " اما خب تو یه نفر رو آتیش زد
 " نه نزدم . روی بدنش جای سوختگی دیدی؟ "
 " همه جاش با شعله های آتش پوشیده بود "
 " کنترل شعله دست من بود. نمی داشتم چیزیش بشه "
 " لیزا آهی کشید . " تو نباید اون کارو می کردی
 کریستین بدنش را صاف کرد و از لبه ی پنجره دور شد. خودش را به سمت لیزا خم کرد. " من این کارو به
 " .خاطر تو کردم
 " به خاطر من به یه نفر حمله کردی؟ "
 معلومه! اون تو و ر* ز رو توی شرایط بدی قرار داده بود. حدس می زدم ر* ز از پیشش بر میاد، اما با خودم "
 " .گفتم شاید کمک بیاره.علاوه بر این یکی باید راجع به این قضیه ی روباه دهنشون رو می بست
 " .لیزا چشمش را از او گرفت و تکرار کرد: " نباید این کارو می کردی
 نمی دانست چه احساسی نسبت به این سخاوت دارد
 و طوری هم رفتار نکن که انگار همش به خاطر من بوده. خودتم خوشت میاد از این کارها بکنی، بخشی از "

"وجودت می خواد. تنها دلیلش همینه

حالت صورت کریستین عوض شد و جایش را تعجب ناخواسته ای گرفت. شاید لیزا غیب بین نباشد، اما قابلیت غافلگیر کننده ای برای خواندن ذهن مردم دارد

وقتی کریستین را بی دفاع دید دوباره ادامه داد: "حمله کردن به یه نفر دیگه اونم با جادو ممنوعه، و این "دقیقا چیزیه که تو دوست داری انجام بدی

اون قانون ها احمقانه ان. اگر ما به جای گرم کردن و چه می دونم هر کوفت دیگه ای از جادو به عنوان "اسلحه استفاده کنیم، دیگه استریگوی ها نمی تونن ما رو بکشن

"لیزا محکم گفت: "این اشتباهه. جادو یه هدیه هست، یه هدیه ی مسالمت آمیز

فقط به خاطر این که اونا این طوری می گن . تو داری چیزی رو تکرار می کنی که اونا تموم عمر بهمون "قبولندن

کریستین بلند شد و طول کم اتاق را قدم زد. "همیشه اینطوری نبوده، خودتم می دونی. ما قبلا از جادو برای جنگیدن در کنار نگهبانان استفاده کردیم، قرن ها قبل . بعد از اون مردم کم کم وحشت کردن و استفاده از جادو متوقف شد. فکر می کردن بهتره که جادوشون رو مخفی کنن. به همین خاطر افسون های حمله رو "فراموش کردن

"پس تو چطوری افسون های حمله رو بلدی؟"

"کریستین لبخند کجی تحویلش داد. "همه فراموش نکردن

"مثل خانواده ت؟ پدر و مادرت؟"

"لبخندش ناپدید شد. "تو هیچی راجع به پدر و مادر من نمی دونی

صورتش تاریک شده بود و چشمانش سخت تر. برای بیشتر مردم این چهره باید وحشتناک و دلهره آور می

بود، اما از نظر لیزا که در حال بررسی صورت کریستین بود ناگهان آسیب پذیر به نظر می آمد.
 "لیزا به نرمی موافقت کرد. "حق با توئه. " و بعد از چند لحظه اضافه کرد: "چیزی نمی دونم، شرمنده ام برای دومین بار در این ملاقات کریستین متعجب شده بود. شاید اغلب کسی از او عذر خواهی نمی کرد. اصلا کسی با او صحبت هم نمی کرد و مطمئنا کسی هم به حرف خایش گوش نمی کرد. طبق معمول به سرعت قیافه ی مغرورانه اش را به خود گرفت

ناگهان از قدم زدن دست برداشت و جلوی لیزا زانو زد، طوری که هر دو می توانستند در چشم های یکدیگر نگاه کنند

لیزا نفسش را به خاطر نزدیک بودن بیش از حد کریستین در سینه حبس کرد. لبخند خطرناکی روی صورت کریستین نقش بست. ادامه داد: "ولی واقعا متوجه نمی شم چرا تو یکی از بین همه آدم واسه ی استفاده کردن جادوهای ممنوعه این همه خشن برخورد می کنی
 "من یکی از بین این همه آدم؟ منظورت چیه؟"

تو می تونی همیشه نقش آدم های معصوم رو بازی کنی، که البته خیلی هم خوب بازی می کنی. اما من "حقیقت رو می دونم

و حقیقت چیه؟ "لیزا نمی توانست اضطرابش را از من یا کریستین پنهان کند "

"کریستین باز هم نزدیک تر شد. "حقیقت اینه که تو از وسوسه استفاده می کنی، اونم همیشه

"لیزا به سرعت گفت: "نه، نمی کنم

البته که می کنی. من شب ها بیدار دراز می کشم و به این فکر می کنم که چطور شما دو تا تونستین اون بیرون جایی رو اجاره کنین یا برین دبیرستان بدون اینکه حتی کسی بخواد والدینتون رو ببینه. بعد متوجه شدم قضیه چی بوده. تو حتما باید از وسوسه ت استفاده کرده باشی. این طوری احتمالش وجود داره که شما

"همون مرحله ی اول موفق به فرار از اینجا شده باشین

" تو فقط فکر می کنی، بدون هیچ مدرکی "

" من با نگاه کردن به تو هر مدرکی رو که نیاز داشته باشم بدست میارم "

او شانه ای بالا انداخت. " نه در واقع دارم نگاهت می کنم چون از این کار خوشم میاد. وسوسه یه پاداشه. من

دیدم که تو اون روز برای در رفتن از زیر تکالیف ریاضی ازش استفاده کردی. دیدم که وقتی خانوم کارمک

" می خواست مجبورت کنه تا تست های بیشتری بدی وسوسه ش کردی

" خب شاید تو فکر می کنی اون وسوسه ست؟ شاید من فقط خوب آدم ها رو متقاعد می کنم "

چیزی در صدای لیزا وجود داشت که قابل درک بود، ترس و عصبانیت. اما برخلاف چیزی که از صدایش

برداشت می شد موهایش را طوری تکان داد که اگر او را نمی شناختم می کردم ل. اس می زند. اما او را می

می شناختم ... مگه نه؟ اما ... ناگهان، مطمئن نبودم

چیزی در چشم های کریستین بود که می گفت به حرکت موهای لیزا توجه کرده، در واقع به همه چیز او

توجه می کرد

مردم هم همچین نگاه های احمقانه ای می کنن وقتی باهاشون صحبت می کنی. نه تنها مردم، بلکه تو می "

تونی موری ها رو هم وسوسه کنی. شاید دمپایرها رو هم بتونی. دیوانه کننده ست. من حتی نمی دونستم

همچین چیزی هم ممکنه. تو یه جورایی یه سوپر استاری. از نوع شیطانیش، یه سوپر استار وسوسه کننده ی

"خشن

این یک تهمت بود، اما صدا و رفتار کریستین همان چیزی را داشت که حرکت موهای لیزا را داشت

لیزا نمی دانست چه بگوید. حق با کریستین بود، هر چیزی که او می گفت حقیقت داشت. قدرت اجبار و

وسوسه ی لیزا چیزی بود که به ما اجازه می داد صلاحیت ثبت نام در دبیرستان و اجاره ی خانه آن هم

بدون کمک هیچ بزرگتری را داشته باشیم. و این همان چیزی بود که لیزا با آن بانکدار را مجبور می کرد تا به او اجازه ی دسترسی به پول ارث باقی مانده از والدینش را بدهد.

این به اندازه ی استفاده از جادو به عنوان اسلحه اشتباه بود، هر ذره اش کار غلطی بود اما چرا که نه؟ وسوسه یک اسلحه بود، آن هم از نوع قدرتمندش. قدرتی که به راحتی می شد از آن سوء استفاده کرد.

کودکان موروی ها از زمان خردسالی یاد می گرفتند که استفاده از وسوسه خیلی، خیلی اشتباه است. هیچ کس درست استفاده کردن از آن را نمی آموخت، در حالی که تک تک موروی ها این قابلیت را دارا بودند. لیزا یکم زیادی درگیر وسوسه شده بود و همانطور که کریستین اشاره کرده بود، او می توانست حتی در برابر موروی ها هم آن را به کار ببرد، درست به خوبی نتیجه ای که روی انسان ها و دمپایر ها داشت.

" لیزا پرسید: " حالا می خوام چی کار کنی؟ می خوام منو لو بدی؟

" او سرش را تکان داد و لبخند زد. " نه، فکر می کنم این یه جورایی جذابیت می کنه

لیزا به او خیره شدد، چشمانش گشاده شده بود و قلبش به سرعت می زد. شکلی که لب های کریستین داشت لیزا را خیره کرده بود.

" بی اختیار گفت: " ر* ز فکر می کنه تو خطرناکی. اون فکر می کنه شاید تو روباهو کشته باشی

نمی دانستم وقتی به سمت این مکالمه ی عجیب و غریب کشیده شدم چطور حسی داشتم. بعضی از مردم از من می ترسیدند. شاید کریستین هم همینطور بود

اما زمانی که شروع به صحبت کرد در صدایش گرمی خاصی موج می زد که خلاف این را می گفت. " بقیه

" فکر می کنن من بی ثباتم، اما دارم بهت می گم، ر* ز اشتباه می کنه

عقب رفت و روی زانوهایش نشست. سرانجام فاصله ی اندک بین خودشان را شکسته بود. " وبه اندازه ی

خود جهنم مطمئنم یه همچین کاری نمی کنم. در هر حال باید کسی که این کارو کرده پیدا کنید ... و در

"ضمن کاری که من با رالف کردم اصلا شبیه اون مدل کارا نیست

پیشنهاد مودبانه ی انتقام از سوی کریستین دقیقا لیزا را خاطر جمع نکرده بود ... اما کمی او را سر شوق آور.

"من ازت نمی خوام یه همچین کاری بکنی. و هنوز هم نمی دونم کی این کارو کرده

کریستین دوباره به جلو خم شد و میچ دستان لیزا را در دست گرفت. می خواست حرفی بزند که با تعجب به

دستان او خیره شد، رنگ از انگشتان شستش رفته بود، انگار حس لامسه اش از لمس لیزا جا خورده بود

دوباره به لیزا نگاه کرد، نگاه مهربانی روی صورت کریستین نقش بسته بود

"شاید ندونی کی این کارو کرده، اما یه چیزی رو می دونی. چیزی که راجع بهش صحبت نمی کنی "

لیزا به او خیره شد، موجی از احساسات مختلف درون سینه اش بازی می کردند. زمزمه کرد. "تو نمی تونی

"همه ی راز های منو بدونی

کریستین دوباره به میچ دست های لیزا نگاهی انداخت و این بار آن ها را رها کرد، همان لبخند خشک

"همیشگی روی لبانش ظاهر شد. "فکر می کنم همینطور باشه

احساس آرامش لیزا در بر گرفت، احساسی که فکر می کردم فقط من می توانم برای او به ارمغان بیاورم. به

درون ذهن خودم برگشتم، ناگهان کف اتاق خودم نشسته و به تکالیف ریاضی ام خیره شده بودم. بعد به

دلایلی که خودم هم نمی دانستم آن را به شدت بستم و به سمت دیوار پرتاپ کردم

بقیه ی شب را هم با نگرانی و ناراحتی گذراندم تا زمانی که جسی به سالن عمومی خوابگاه آمد

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم، جایی که می توانستم گاهی اوقات وقتم را در آنجا

بگذرانم. هنگامی که داشتم به آرامی فضای سالن عمومی را مخفیانه طی می کردم تا به او برسیم مرا

دید. همانطور که از کنارش عبور می کردم ایستادم و زمزمه کردم: "یه اتاق راحت توی طبقه ی چهارم هست که هیچ کس ازش استفاده نمی کنه. از پله های اون سمت حمام برو بالا و پنج دقیقه دیگه منو اونجا ببین. دربش هم قفل نیست"

کاری را که گفته بودم انجام داد و ما کمتر از یک دقیقه ی بعد همدیگر را در اتاق تاریک و متروک و غبار گرفته ای ملاقات کردیم

کم شدن نگهبانان طی این سال ها به آن معنی بود که اتاق های زیادی بلا استفاده مانده بودند. کم شدن نهنگبانان نشانه ی خوبی برای موروی ها نبود، اما الان برای هر دوی ما چیز خوبی بود. او ی روی کناپه ای لم داد و من هم خودم را روی او انداختم. پاهایم را دور کمرش انداختم. هنوز هم از رفتار عاشقانه ی لیزا و کریستین در آن اتاق زیر شیروانی عجیب و غریب اذیت بودم و تنها چیزی که می خواستم این بود که برای مدتی آن را فراموش کنم

"پرسیدم: "تو واقعا اومدی اینجا واسه گروه مطالعه یا اینکه اون بهانه بود؟"

. نه. بهانه نبود. با مریدیت تکلیف داشتیم. "از تَن صدایش معلوم بود که بابت آن خوشحال نیست"

سر به سرش گذاشتم: "اوه، کار کردن با یه دمپایر در شأن خون سلطنتی تو نیست؟ الان باید دلخور بشم؟"

"لبخند زد و دندان های بی نقص و مرتبش را به نمایش گذاشت. "تو خیلی از اون جذاب تری"

"خوشحالم که توجهت رو جلب کردم"

نوعی گرما درون چشمانش وجود داشت که حواسم را به خودش جلب می کرد، دستش را به آرامی روی پاهایم بالا می کشید. اما اول باید کاری را تمام می کردم، وقت انتقام بود. "میا هم باید جذاب باشه، چون"

"شما اجازه دادین باهاتون باشه در حالی که حتی موروی هم نیست"

دستش پشت ساق پایم بازی می کرد و مرا قلقلک می داد. "اون با آرونه، و در ضمن من کلی دوست و رفیق دارم که موروی نیستند و دوست هایی که دمپایر هستند. کلا آدم گوشه گیری نیستم

"خب آره، اما می دونستی والدینش عملا نوکر در *زداوها هستند؟"

دستش روی پایم متوقف شد. کمی اغراق کرده بودم، اما او شایعه ها را زود باور می کرد

"جدا؟"

"آره، زمین رو می شورن و از این کارها"

"هاه."

می توانستم چرخش چشمانش را ببینم و این که سعی می کرد لبخندش را پنهان کند. نقشه ام گرفته بود

همانطور که روی پاهایش نشسته بودم نزدیک تر شدم و پاهایم را دور کمرش محکم تر کردم. دستانم را

دورش حلقه کردم و بی درنگ تفکرات میا از ذهن جسی پاک شدند. تحریکش کرده بودم. مشتاقانه مرا

بوسید، آن هم با آه و ناله. مرا به سمت پشت کاناپه چرخاند

همانطور برای مدتی همدیگر را بوسیدیم و تا زمانی که پیراهنم را از تنم در آورد متوقف نشدم

بین بوسه ها هشدار دام. "من تا حالا س.ک.س نداشتم. "هیچ قصدی نداشتم که پاکی ام را روی یک

کاناپه آن هم در یک اتاق پر از گرد و غبار از دست بدهم

"مکثی کرد، داشت راجع به حرفم فکر می کرد و سرانجام تصمیم گرفت کاری نکند. "باشه

اما من را روی کاناپه گذاشت و خودش روی من خوابید، هنوز هم با همان حالت مرا می بوسید. لب هایش

پایی تر رفت و به گردنم رسید و زمانی که دندان های نیش تیزش را روی پوستم احساس کردم نمی

توانستم به تنفس پر از هیجانم کمکی کنم

سرش را بالا آورد و با تعجب آشکار به من نگاه کرد. برای یک لحظه به سختی می توانستم نفس بکشم، با به

خاطر آوردن لذتی که گاز خون آشام می توانست در من ایجاد کند، تعجب مرا فرا گرفتو به خودم یاد آوری کردم این اشتباه است. حتی اگر ما س.ک.س هم نمی داشتیم باز هم دادن خون اشتباه بود، کار کثیفی بود

" با صدایی که هیجان زده و متعجب بود گفت: " خودت هم می خواهی، تو چشات می بینم

" نه نمی خوام "

" چشمانش برقی زد. " می خواهی. چطور ... هی! تا حالا این کارو کردی؟

" با حالت تمسخر جواب دادم: " نه، البته که نه

آن دو چشم آبی شگفت انگیز مرا تماشا می کرد و من می توانستم اراده ای که پشت آن ها بود را

بینم. جسی شاید زیادی ل.ا.س می زد و دهان بزرگی هم داشت، اما آدم احمقی نبود

طوری رفتار می کنی انگار تا حالا این کارو کردی. به گردنت که رسیدم طوری نفس نفس می زدی که "

" انگار هیجان زده شده باشی

جواب داد. " خب تو خوب بوس می کنی. " اگر چه کاملا حقیقت نداشت. او بیشتر از حدی که لازم بود بزاع

" تولید می کرد. " فکر کردی که اگه من به کسی خون می دادم کسی نمی فهمیدم؟

منظورم را فهمیده بود. " تو این کار رو توی آکادمی انجام ندادی، وقتی از این جا رفته بودین انجامش

" دادی. تو لیزا رو تغذیه می کردی

" تکرار کردم: " البته که نه

" اما او می دانست. " این تنها راهشه. شما خون دهنده نداشتید، اوه، پسر

" دروغ گفتم. " اون چند تا پیدا کرد

این همان بحثی بود که با ناتالی کرده بودیم و هیچ کس دیگری، به جز کریستین، راجع به آن سؤال نکرده

" بود. " چند تا انسان گیر آورده بود

با لبخند گفت: " البته. " دهانش را دوباره روی گردنم برگرداند.

پرخاش کردم: " من یه ه.ر.زه ی خون دهنده نیستم. " خودم را عقب کشیدم.

اما خودت هم می خوای.خوشت میاد.همه ی شما دخترای دمپایر خوشتون میاد. " دندان های نیشش "

دوباره روی گردنم بود، به طرز شگفت انگیزی تیز بود

احساس کینه ای داشتم که فقط همه چیز را خراب تر می کرد بنابراین آن را مخفی کردم.به نرمی گفتم: "

صبر کن "

نوک انگشتانم را روی لب هایش کشیدم. " بهت گفتم، من اونطوری نیستم. اما اگه تو اصرار داری با دهنتم "

" یه کاری بکنی می تونم چند تا پیشنهاد بهت بدم

" این حرف علاقه اش را جلب کرد. " ها؟ مثل چی ... ؟

و در آن لحظه بود که درب اتاق باز شد

به سرعت با یک جهش از هم جدا شدیم.انتظار ارشدها و یا سرپرست خوابگاه را داشتیم،اما به هیچ وجه

انتظار نداشتم دیمیتری در آستانه ی درب ایستاده باشد

طوری ما را نگاه می کرد که انگار انتظار دیدنمان را داشت،و در آن لحظه ی وحشتناک طوری به نظر می

رسید که انگار طوفانی در راه اسن.حالا می فهمیدم چرا جیسون او را خدا می نامید.در یک چشم به هم زدن

طول اتاق را طی کرد و جسی را با گرفتن پیرهنش بلند کرد، نزدیک بود او را کاملا از زمین جدا کند

" با صدا بلند گفت: " اسمت چیه؟

" ج. ... جسی قربان.جسی زکلوس قربان "

" آقای زکلوس شما اجازه داری توی این قسمت از خوابگاه باشی؟ "

" نه قربان "

" در مورد قوانین حاکم بر ارتباطات دخترها و پسرها توی این قسمت اطلاع داری؟ "

" بله، قربان "

پس بهت پیشنهاد می کنم با بیشترین سرعتی که می تونی از اینجا دور بشی و گرنه می دمت دست کسی " که متناسب با این قانون شکنی تنبیهت کنه. اگه هم یه بار دیگه اینطوری بینمت، " به جایی که من بدون لباس چمبره زده بودم اشاره کرد. " خودم کسی هستم که تنبیهت می کنه. مطمئن باش درد آورده. متوجه شدی؟ "

جسی غلتی زد و چشمانش گشاد شد. از اعتماد به نفسش خبری نبود. اعتماد به نفسی که تصور می کردم همیشه داشت، اما حالا در میان دستان دیمیتری قد بلند و بی نقص محو شده بود. " بله قربان "

پس برو! " دیمیتری او را رها کرد و اگر جس می توانست حتی سریعتر از ورود دیمیتری خارج می شد. مربی ام به سمت من برگشت، درخشش خطرناکی در چشمهایش وجود داشت. او چیزی نگفت اما خشم و ناراحتی اش همه چیز را کاملا رسا و واضح بیان می کرد.

و سپس آن درخشش تغییر کرد

طوری که انگار تعجب کرده بود، گویی تا به حال مرا ندیده بود. اگر کس دیگری جای دیمیتری بود می گفتم در حال دید زدن من است و چون این فرد خود دیمیتری بود می دانستم که قطعا در حال بررسی ام است. بررسی چهره و بدنم. ناگهان متوجه شدم که تنها یک شلوار جین به پا دارم و یک س. و. ت. ی. ن. مشکی رنگ هم تنها چیزی بود که بالا تنه ام را می پوشاند. می دانستم که دختران زیادی در این مدرسه حضور دارند اما هیچکدام در این س. و. ت. ی. ن. مثل من به نظر نمی رسیدند. حتی آدمی مثل دیمیتری که تمام حواسش را روی وظیفه و تمرینش می گذاشت نمی توانست این را نادیده بگیرد.

و در نهایت متوجه شدم قرمز شده ام، نگاه دیمیتری از بوسه های جسی بیشتر رویم تأثیر داشت. دیمیتری

ساکت بود و گاهی حتی سرد، اما فداکاری و جوش و خروشی که در او دیده بودم در هیچ شخص دیگری
 وجو نداشت. متعجب بودم چطور آن قدرت و نیرو می توانست به ... در واقع س.ک.س ، ترجمه شود. با
 !خودم گفتم من باید چه شکلی باشم که او مرا لمس کند و ... لعنتی
 من داشتم به چی فکر می کردم؟ عقلم را از دست داده بودم؟ خجالت آور بود، احساساتم را با رفتارم مخفی
 کردم.

" پرسیدم: " چیزی دیدی که خوشت اومده؟

" لباس تو بیوش "

فکش سخت شد و احساساتی که همین چند ثانیه قبل وجود داشتند از بین رفت. تند خویی صدایش مرا
 مجبور به بلند شدن کرد و ذهنم را از آن تفکرات آزاد ساخت. به سرعت پیراهنم را در حضور او پوشیدم
 " چطوری پیدام کردی؟ تعقیب می کردی تا مطمئن شی فرار نمی کنم؟ "
 غرولند کرد: " ساکت باش، " به پایین خم شد، بنابراین نگاه هایمان در یک سطح قرار گرفت. " سرایدار تو
 " رو دید و گزارش داد. به این فکر کردی که کارت چقدر احمقانه بوده؟
 " می دونم، می دونم، آزادی مشروطم رو نقض کردم، نه؟ "
 فقط این نیست. منظورم درگیر کردن خودت تو این موقعیت احمقانه اونم توی اولین محیطی که گیر میاد "

من همیشه توی اون موقعیت قرار دارم، رفیق. اون قدرها هم اهمیت نداره. " خشم جای ترسم را پر
 کرد. من که بچه نبودم

" دیگه اونطوری صدام نکن. تو نمی دونی، حتی نمی دونی داری راجع به چی صحبت می کنی "

" البته که می دونم. پارسال مجبور شدم به روسیه و آر. اس. آر گزارش بدم "

آر . اس . اس . آر برای موروی هایی هستند که با دمپایرها هستند اهمیت داره و یه مشکل بزرگه .اون ها "

" دوست دارن لاف بززن

" خب؟ "

خب؟ " با تنفر نگاه می کرد. " تو هیچ احساس مسئولیتین ها رآن ها "

نداری؟ راجع به لیزا فکر کن .خودتو بی ارزش جلوه می دی .تو طوری زندگی می کنی که مردم معمولا راجع "

" به دختر های دمپایر فکر می کنن و این روی لیزا تأثیر می ذاره، و روی من

" اوه، می بینم. چی کارت کردم؟ غرور زیادیتو شکستم؟ می ترسی شهرتتو خراب کنم؟ "

من خیلی وقت قبل شهرتمو ساختم، ر * ز . اهدافم رو انتخاب کردم و بهشون رسیدم .تو با اهداف باقی مونده "

" ت چی کار کردی؟

صدایش دوباره سخت شده بود. " حالا برگرد به اتاقت، البته اگه توی راه خودتو در اختیار کس دیگه ای "

" نمی ذاری

" منو اینطوری صدا می زنی؟ یه ه . ر . زه؟ "

" داستان هایی رو که شما ها می گید شنیدم، داستان هایی هم راجع به تو شنیدم "

می خواستم فریاد بزمنم و بگویم کاری که با بدنم می کنم به هیچ کس مربوط نیست، اما عصبانیت و نا "

امیدی درون چشمان دیمیتتری مرا سست می کرد .نمی دانستم چه چیزی بود .نا امید شدن کایروا از من حتی "

مهم هم نبود، اما دیمیتتری ... لحظه ای را به یاد آوردم که در آخرین تمرینم مرا تشویق کرده بود. به نظر نا "

امید شدن او از من ... خب، ناگهان به همان اندازه احساس بی ارزش بودن کردم که او گفته بود

چیزی در درونم شکست. اشک هایم را پس زدم. گفتم: " چرا این همه بده که آدم ... نمی دونم خوش

" بگذرونه؟ من هفده سالمه ، خودت می دونی. باید از این چیزا لذت ببرم

تو هفده سالته، و مرگ و زندگی یک نفر دست توئه. " صدایش باز هم جدی بود، اما این بار کمی محبت " هم همرايش بود. " اگه تو موروی یا انسان باشی می تونی خوش بگذرونی. می تونی کارایی رو انجام بدی که " بقیه ی دخترها انجام می دن " اما آخه الان چرا نمی تونم؟ "

نگاهش را دور کرد و چشمانش نامتمرکز شدند. راجع به چیز دیگری بسیار دورتر از اینجا فکر می کرد وقتی من هفده ساله بودم ایوان زکلوس رو ملاقات کردم. ما مثل تو و لیزا نبودیم، اما با هم رفیق شدیم و " بعد از فارغ التحصیلی ازم خواست تا نگهبانش باشم. من بهترین شاگرد مدرسه م بودم. به همه چیزهایی که تو کلاسم گفته می شد توجه می کردم، اما آخرش ، اون اطلاعات کافب نبودن. زندگی اینجوریه. یه لغزش یه " اشتباه ، " آهی کشید " و اونوقت دیگه خیلی دیره همانطور که راجع به لغزش یا اشتباهی که ممکن بود جان لیزا را بگیرد فکر می کرد بغضی در گلویم شکل گرفت.

" . گفتیم: " جسی هم جزو خانواده ی زکلوس هاست " می دونم "

" اذیتت نمی کنه؟ منظورم اینه که تو رو یاد ایوان نمی اندازه؟ " " اما اذیتت می کنه "

ناگهان برایم آشکار شده بود. می توانستم درد را در صورتش بخوانم، هرچند ظاهرا خیلی تمرین کرده بود تا " آن را مخفی کند. " تو عذاب می کشی، هر روز، مگه نه؟ دلت براش تنگ می شه

دیمیتری متعجب بود، انگار نمی خواست من از آن چیزی بدانم، انگار بخشی از راز هایش را کشف کرده بودم. به این فکر می کردم که او فرد ضد اجتماعی ، محکم و گوشه گیری بود، اما شاید به این خاطر خودش

را از دیگران جدا می کرد چون طاقت از دست دادنشان را نداشت. مرگ ایوان مطمئناً زخم ماندگاری را برای او به جا گذاشته بود

تعجب می کردم اگر دیمیتری قبلاً هم تنها می بود

نگاه متعجبش ناپدید شده و بخش جدی وجودش دوباره برگشته بود. "مهم نیست من چه احساسی

"دارم. اون ها اول و آخرش میان و ما کسای هستیم که وظیفه ی محافظت روی دوشمونه

"دوباره به لیزا فکر می کردم. "آره ، اونا میان

.سکوت بلندی حکم فرما شد و در نهایت دیمیتری سکوت را شکست

"تو به من گفتی می خوامی بجنگی، واقعا بجنگی. هنوز هم می خوامی؟"

"آره ، صد در صد"

ر* ز من می تونم بهت آموزش بدم، اما باید صلاحیت رو ببینم، یه صلاحیت واقعی. من نمی تونم حواس

"تو رو با چیزایی مثل این پرت کنم. "حالت راحت تری به خود گرفت. "می تونم بهت اعتماد کنم؟"

دوباره انگار داشتم زیر نگاه خیره اش گریه می کردم، زیر اهمیت چیزی که پرسیده بود. نمی دانستم او

چطور می توانست تا این حد و با این قدرت روب من تأثیر بگذارد. مهم نبود شخص دیگری به جز دیمیتری

"چه فکری می کند. "بله، قول می دم

بسیار خب. من بهت آموزش می دم، اما نیاز دارم محکم باشی. می دونم از فرار کردن و دویدن متنفری، اما

لازمه. نمی دونی استریگوی ها چطوری هستن. آکادمی سعی می کنه تو رو آماده کنه، با وجود اینکه بهت

گفتن اونا چقدر قوی و سریع هستند ... اما در هر حال نمی تونی تصورشم بکنی. بنابراین نمی تونم تمرین

دویدن تو متوقف کنم. اگر می خوامی بیشتر راجع به جنگیدن یاد بگیری ، باید تمرینات بیشتری رو به برنامه

"اضافه کنیم. نباید زیاد از زیر تمرینات و تکالیف شونه خالی کنی، باید تلاش کنی، زیاد

" فکر کردم، راجع به او، راجع به لیزا. " مهم نیست، اگه تو بگی، انجامش می دم
 مرا بررسی کرد، گویی هنوز هم سعی می کرد به من ایمان بیاورد. در نهایت انگار رضایتش را جلب کرده
 " بودم با سر تأیید کرد. " فردا شروع می کنیم

فصل دهم

" ببخشید آقای ناگی؟ من واقعا نمی تونم با وجود لیزا و ر* ز روی متن تمرکز کنم "

میا سعی می کرد تا حثاس بقیه را از خودش (و همچنین ناتوانیش در جواب دادن به سؤال آقای ناگی)
 پرت کند، و این چیزی بود که یک روز امیدوار کننده ی دیگر را خراب می کرد
 تعداد کمی از شایعه های مربوط به روباه همچنان بر سر زبان ها می گذشت اما با این وجود بیشتر دانش
 آموزان می خواستند راجع به حمله ی کریستین صحبت کنند. هنوز ذهنم در رابطه با دخالت کریستین در
 حادثه ی روباه متقاعد نشده بود، کاملا مطمئن بودم که او به اندازه ی کافی اختلال روانی دارد که برای
 جلب توجه لیزا این کار را کرده باشد، اما به هر حال انگیزه اش هر چه که بوده فعلا ذهن لیزا را راجع به
 خودش دگرگون می کرد

آقای ناگی برای توانایی تحقیر کردن دانش آموزان به وسیله ی بلند خواندن متن های خاص خودش مشهور
 بود(متن هایی که در آن دانش آموزان خطاکار را مسخره می کرد. و این بار خطاکار من بودم و البته
 جسی. متن راجع به ما بود.) که این توانایی را با خراب کردن ما به دست آورده بود
 او متن را قاپید و کلاس برای یک جنجال کامل آماده شدند

آه و ناله های شکوه مانندم را فرو بردم، سعی می کردم با بی توجهی و بی علاقتگی تمام به نگاه کردن ادامه
 دهم. کنار من لیزا طوری به نظر می رسید انگار می خواست بمیرد

" آقای ناگی با نگاهی به متن گفت: " ب* ه* ب* ه*

سپس نگاهش را از متن گرفت. " فقط دانش آموزها می خواهند یه همچین مطلبی رو توی آزمون هاشون بنویسن. هر کدومتون بدتر از اون یکی می نویسین. بگذریم، به هر حال اگه هنگام خوندن جایی رو اشتباه کردم ببخشید "

" گلویش را صاف کرد و شروع به خواندن متن کرد

من دیشب چی رو دیدم * ، چقدر هم آدم بد خطیه! خب، مکالمه شروع شد تا به جایی رسید که جوابی در پی پنج علامت سؤال کوتاه دیگر آمده بود: ، چه اتفاقی افتاد؟ ، یکی از آن پنج سؤال قابل درک کلیشه ای، که تازه نکته رو هم پوشش نمی داد. ها؟

کل کلاس خندیدند، متوجه شدم میا لبخند معنی داری را نثارم کرد. " گوینده ی اول جواب داد: فکر می کنی چه اتفاقی افتاده؟ ، ما توی یه اتاق خالی عشق بازی کردیم "

آقای ناگی بعد از شنیدن پیچ پیچ ها و خنده های زیر لبی ناگهی به کلاس انداخت. لهجه ی بریتانیایی او به تنهایی کلی خنده دار بود

می شه بگید چرا زمانی که از کلمه ی عشق بازی یا همون عملیات بدنی و چیزهای مربوط به اون حرف می زنم، یه همچین عکس العملی نشون می دید؟ ... خب، خانم هاتاوی، شما این عملیات بدنی آمده در متن " رو تأیید می کنید؟

صدای خنده ی بیشتری در اتاق پیچید. بدنم را صاف کردم و گستاخانه گفتم: " بله قربان، آقای ناگی. درسته قربان. " تعدادی از دانش آموزان بلند خندیدند

آقای ناگی گفت: " ممنون که تأیید می کنید، خانم هاتاوی. خُب، کجا بودم؟ آها، گوینده ی دیگه پرسید: ، چطور بود؟ ، جواب: ، خوب ، که لبخند روی صورت گوینده ی اول مهر تأییدی بر این حرف بود. خب، من فکر می کنم این لبخند برای چی که شخصیتی اسرار آمیز داره پاداش خوبی باشه ، هوم؟ ، پس که این طور،

چقدر جلو رفتید؟ ، آه، دخترها! امیدوارم دیگه وارد قضایای بالای هجده سال نشیم. ، نه ، خیلی، مچمون رو گرفتن. ، و دوباره ما در شرایط بدی قرار گرفته بودیم، با این تفاوت که دیگه لبخندی روی لب های گوینده ی اول خودنمایی نمی کرد. ، چه اتفاقی افتاد؟ ، ، دیمیتری یه دفعه ظاهر شد. اون جس رو بیرون کرد و

" ، بعدش به من گفت هرزه

!کلاس از خنده غش کرده بودند، مخصوصا با شنیدن کلمه ی هرزه

چرا آقای زکلوس؟ آیا منظور از چی شما بودین؟ همون شخص که گوینده ی اول بهش لبخندی تحویل " می داده؟

صورت جسی مانند لبو سرخ شد، اما به خاطر اینکه در معرض دید دوستانش قرار داشت عصبانیت و ناراحتی اش را مخفی کرد. حداقل قضیه ی گردن و خون لو نرفته بود، اگر دیمیتری می دانست جهنم را روی سر جسی خراب می کرد

خُب از اونجایی که من به عنوان دبیر لحظات ناگوار شناخته می شم، به دوستانتون می فهمونم کلاس من " چت روم نیست

برگه را روی میز بیزا گذاشت و رو به من گفت: " خانم هاتاوی، از وقتی که شما مدام قوانین رو نقض می

" ... کنین به نظر من هیچ راه عملی برای تنبیه شما وجود نداره. بنابراین یک راه باقی می مونه

به سمت لیزا برگشت: " شما خانم دراگومیر، در ازای دوستتون به جای یه بار ، دوبار مجازات می شید. بعد

" . از پایان کلاس بمونید لطفا

بعد از پایان کلاس، جسی قبل از خروج من را پیدا کرد، نگاه معذبی روی صورتش بود. " هی، اومم، در مورد

اون متن ... می دونی که تقصیر من نبود. راستی اگه بلیکوف چیزی راجع به اون قضیه بفهمه ... تو که بهش

" ... نگفتی؟ منظورم اینه که نمی ذاری بقمه که

" حرفش را قطع کردم. " آره، آره. نگران نباش، کسی با تو کاری نداره

.لیزا کنارم قرار گرفت و خارج شدن جسی از کلاس را تماشا کرد

با فکر کردن به این که چطور دیمیتتری جسی را از اتاق بیرون کرده بود و ترس آشکار او از دیمیتتری نمی

توانستم بودن با جسی در آن اتاق را برای لیزا توجیه کنم، به همین دلیل گفتم: " می دونی، فکر نمی کنم

" جسی به اون اندازه که تصور می کردم جذاب باشه

" لیزا فقط خندید. " تو باید بری، من حالا حالاها این جا کار دارم

او را ترک کردم و به سمت خوابگاه به راه افتادم. در میان راه از کنار دانش آموزانی که گروه گروه بیرون از

شاختمان جمع شده بودند، عبور کردم. مشتاقانه آن ها را زیر نظر گرفتم و آرزو کردم کاش وقتی برای

.گذراندن با بقیه و معاشرت با دیگران داشتم

.صدایی که اعتماد به نفس در آن موج می زد گفت: " نه، حقیقت داره! " کامیل کُنتا بود

یکی از زیباترین و مشهورترین اعضای خانواده ی کُنتا. قبل از اینکه آکادمی را ترک کنیم او و لیزا نوعی

.رابطه ی دوستی با هم برقرار کرده بودند، چشم همه روی آن ها بود

" اون توالت ها یا همچین چیزی رو تمیز می کنه "

" دوستش گفت: " اوه خدای من. اگه من جای میا بودم خودمو می کشتم

.لبخند زدم. ظاهرا جسی بعضی از داستان هایی را که از من شنیده بود، دیشب به دوستانش گفته بود

.سرانجام پس از تلاش زیاد به پیروزی رسیده بودم

" هنوز که زنده است. شنیدم توی رخت خوابش تقلای زیادی می کنه "

" خیلی ناجوره که. چرا ولش نمی کنن؟ "

"نمی دونم"

"... فکر می کنی رالف راست می گه؟ که اون و ر*ز این کارو کردن تا"

آن ها من را دیدند و ساکت شدند

با اخم از محوطه عبور کردم. هنوز زنده است، هنوز زنده است

نمی خواستم اجازه بدهم لیزا راجع به شباهت قضیه ی روباه و اتفاقی که دو سال قبل افتاده بو صحبت کند. نمی خواستم بائر کنم این دو قضیه با هم ارتباط دارند، و مطمئنا نمی خواستم لیزا همچین چیزی را باور کند.

اما قادر نبودم فکر کردن راجع به آن حادثه را کنار بگذارم، نه به خاطر این که دلسرد کننده بود، بلکه واقعا یادم می انداخت چه اتفاقی در اتاق لیزا رخ داد

ما یک شب، هنگام غروب در میان درختان نزدیک محوطه بودیم. از آخرین کلاسمان جیم شدیم. من یک جفت صندل که با سنگ راین (سنگ راین نوعی جواهر مصنوعی ساخته شده از شیشه است.) و گل میخ تزیین شده بود را در عوض یک شیشه مشروبی با آبی بادیکا عوض کردم، آره، چه توقعی دارید؟ مگر در مونتانا چه کارهایی می توان انجام داد؟ وقتی به لیزا گفتم کلاس را بیچانیم و از خجالت آن بطری مشروب در بیاییم، سرش را به نشانه ی مخالفت تکان داد، اما در آخر مثل همیشه دنبالم آمد

یک کنده ی درخت قدیمی نزدیک مرداب لجن گرفته پیدا کردیم تا روی آن بشینیم. قرص نیمه کامل ماه نور نقره ای اش را نثار ما می کرد، اما همان نور برای خون آشام ها و نیمه خون آشام ها کافی بود تا ما را ببینند

همینطور که گیلاس هایمان را پر می کردم با لیزا در مورد آرون حرف می زدم. زیرا به من گفته بود که آخر هفته ی گذشته با هم س.ک.س داشته اند

" خب چطوری بود؟ "

" شانه ای بالا انداخت و یک گیلان دیگر نوشید. " نمی دونم، طور خاصی نبود

" منظورت چیه طور خاصی نبود؟ زمین از جاش تکون نخورد یا سیاره ها روی سرت پرواز نکردند؟ "

" با خنده ای که نمی توانست آن را پنهان کند گفت: " نه، معلومه که نه

نمی دانستم کجای حرفم خنده دار است، اما ظاهرا لیزا نمی خواست راجع به آن صحبت کند. آن زمان تازه

پیمان بینمان در حال شکل گرفتن بود، و احساساتش شروع به خزیدن به سمت ذهن من می کردند. بطری

.مشروب را بالا نگه داشتم و به آن چشم دوختم

" فکر نکنم این تأثیری داشته باشه "

" ... به خاطر اینکه توش الکل درست و حسابی نمی ریزند که "

صدایی در میان درختان در همان نزدیکی شنیده شد. من به سرعت از جا پریدم و خودم را بین لیزا و محل

.صدا قرار دادم

" دقیقه ای در سکوت گذشت تا اینکه او گفت: " یه جور حیوونه ر*ز

اما این به معنی بی خطر بودنش نبود. محافظان و نگهبانان آکادمی استریگوی ها را بیرون نگه می داشتند اما

.حیوانات وحشی عموما خارج از محوطه ی مدرسه دیده می شدند. شیرهای کوهی، خرس ها

" به او گفتم. " بیا، باید برگردیم

.زیاد دور نشده بودیم که دوباره صدایی از اطراف شنیدیم و یک نفر جلوی راهمان سبز شد

" خانم ها "

.خانم کارپ بود

.خشکمان زد. با وجود واکنش سریعی که برای پنهان کردن بطری از خودم نشان دادم اما دیر شده بود

لبخند نصف و نیمه ای روی لبان خانم کارپ پدیدار شد و دستش را دراز کرد با خجالت بطری را دستش دادم. برگشت و ما هم بدون هیچ حرفی به دنبالش حرکت کردیم. می دانستیم که پیامدهای بعدی را به جان بخریم بعد از مدت کوتاهی خانم کارپ پرسید: " فکر می کنید هیچ کس شک نمی کنه وقتی نصف کلاس ناپدید بشن؟ "

" نصف کلاس؟ "

" تعدادی از شما ظاهرا همگی امروز رو برای جیم شدن انتخاب کردید "

من و لیزا مدتی راتلو تلو خوران طی کردیم از وقتی که خانم کارپ مچم را هنگام فرار در آن شب گرفته بود، هیچ وقت اطرافش احساس خوبی نداشتم. رفتار عجیب و کج خیالانه ی او تأثیر ناجوری روی من داشت، بدتر از قبل. حتی مرا می ترساند. بعدها نمی توانستم بدون نگاه کردن به علامت های روی پیشانی اش به صورتش چشم بدوزم. موهای قرمز رنگش اکثر اوقات آن ها را می پوشاند، اما نه همیشه. گاهی زخم های جدیدی به آن ها اضافه می شدند، و گاهی همان قدیمی ها هم ناپدید می شدند

صدایی از سمت راست شنیده شد. هر سه نفرمان ایستادیم.

خانم کارپ زمزمه کرد: " فکر می کنم یکی دیگه از همکلاسی هاتون باشه. " و به طرف صدا حرکت کرد وقتی به محل صدا رسیدیم پرنده ی بزرگ مشکی رنگی را یافتیم که روی زمین دراز کشیده بود. پرنده ها (و اکثر حیوانات) به وجود من اهمیتی نمی دادند، اما اگر به آن ها نزدیک می شدم یا عملی اضافی انجام می دادم خودشان را عقب می کشیدند و گاهی آماده ی حمله می شدند. این پرنده به نظر در عرض سی ثانیه می توانست چشم های یک نفر را از کاسه در بیارد، البته اگر طرف زنده بماند. پس از چند بار بال بال زدن

سرانجام آرام گرفت

" پرسیدم: " اون چیه ؟ یه کلاغ؟

" خانم کارپ جواب داد: " نه، یه زاغه

" لیزا پرسید: " مرده؟

" به پرنده خیره شدم: " آره، مسلما مرده، بهش دست نزن

خانم کارپ بیان کرد: " شاید توسط یه حیوون دیگه مورد حمله قرار گرفته باشه، اونا به خاطر قلمرو و منبع

" غذا با هم می جنگن

لیزا زانو زد، احساس ترحم از صورتش می بارید

تعجبی نکردم، چون او همیشه به حیوانات اهمیت می داد.بعد از اینکه آن همستر (نوعی موش صحرائی

جونده) و خرچنگ را به جان هم انداخته بودم، چند روز مدام برایم سخنرانی می کرد.من به آن جنگ

کوچک به چشم مسابقه ای ارزشمند نگاه می کردم و او آن را ظلم به حیوانات می دید

لیزا همانطور که مبهوت زاغ بود به سمت آن خرامید.با صدای نگران و وحشت زده ای اخطار دادم: " لیزا!

" شاید یه مرضی چیزی داشته باشه

اما دستش را به سمت آن پرنده دراز کرد، انگار که اصلا صدای من را نشنیده بود.خانم کارپ مانند مجسمه

ای آنجا ایستاده بود، صورتش به سفیدی یک روح به نظر می رسید.انگشت لیزا به بال زاغ رسید

تکرار کردم: " لیزا، " و یه سمتش رفتم تا او را عقب بکشم

ناگهان احساسی به نرمی و زیبایی تمام از طریق پیمان وارد ذهنم شد.احساسی آنقدر درست و کامل که مرا

همانجا متوقف کرد

سپس، زاغ تکان خورد

لیزا جیغ ریزی کشید و دستش را عقب برد، و هر دو با چشمان گشاد شده به آن پرنده چشم دوخته بودیم. زاغ بال هایش را به هم زد و سعی کرد روی پاهایش بایستد. زمانی که موفق شد به سمت ما برگشت، چشمش روی لیزا ثابت شد، نگاهی که برای یک پرنده بیش از حد زیرکانه به نظر می رسید. نگاه آن دو در هم گره خورده بود و من نمی توانستم عکس العمل و احساسات لیزا را که از پیمان منتقل می شد درک کنم. بعد از مدتی نسبتاً طولانی، سرانجام به هوا پرید و بال های قدرتمندش او را از اینجا دور کردند. صدای شکافتن هوایی که بر اثر رفتنش ایجاد شده بود تنها صدای باقی مانده در محیط اطرافمان بود.

"لیزا نفسی کشید: "اوه خدای من، چه اتفاقی افتاد؟"

"ترس شدیدم را پنهان کردم و گفتم: "به گمونم آخر زمون اومد سراغمون

خانم کارپ به سمت لیزا رفت و بازویش را گرفت، او را برگرداند تا با هم دیگر روبه رو شوند. آماده شدم تا اگر کارپ دیوانه حرکت اضافه ای انجام دهد به او حمله کنم، هر چند زمین زدن یک معلم ایده ی استرس برانگیزی بود.

خانم کارپ با چشمان گشاد شده و صدایی متقاعد کننده گفت: "هیچ اتفاقی نیافتاد، شنیدی چی گفتم؟ هیچی. و به هیچ کسی هم نمی تونی بگی چی دیدی. هر دو تاتون بهم قول بدید. قول بدید هرگز راجع به چیزی که الان دید حرفی نمی زنید

"نگاه سخت من و لیزا تغییر کرد و لیزا به آرامی زمزمه کرد: "باشه

چنگال خانم کارپ کمی شل تر شد. "و دیگه اینکارو نکید. اگر این کار رو انجام بدید اونا می فهمن. پیداتون می کنند

"به سمت من برگشت: "نمی تونی بهش اجازه بدی دوباره این کارو انجام بده، هیچ وقت

خارج از خوابگاهم، درون محوطه ی آکادمی، کسی نام مرا صدا کرد

"سلام.ر.ز؟ صد بار صدات کردم"

افکارم راجع به خانم کارپ و زاغ رها کردم و به صورت میسون نگاهی انداختم.ظاهرا او زمانی که پا به

محوطه گذاشته بودم کنارم راه افتاده بود

"من و من کردم: " شرمنده ام، ذهنم درگیره، فقط ... خسته ام

" دیشب خیلی هیجان انگیز بود؟"

" با چشمان باریک شده ام نگاهی به او انداختم. " چیزی نبود که نتونم از پشش بر پیام

حدس می زدم . " خندید، اما صدایش طوری نبود که انگار واقعا خندیده باشد. " به نظر جس نتونسته از "

"پشش بر بیاد

"نه، خوب انجامش داد "

"اگه تو می گی باشه.اما به نظر من حتما تو مزه ی بدی میدی "

"از راه رفتن دست کشیدم. . " و منم فکر نمی کنم به تو ربطی داشته باشه

"با عصبانیت نگاهش را به دور دست دوخت. " یک کاری کردی که به همه ی کلاس مربوط می شه

"هی، من که از عمد این کارو نکردم "

"به هر حال مربوط شده.جس نخود تو دهنش نمی خیسه "

"اون به کسی چیزی نگفته "

"میسون گفت: "آره.چون خیلی جذابه و خانواده ی اصیلی هم داره، نباید این چیزا رو خراب کنه

پرخاش کردم: "این احمق بازی رو تمومش کن.اصلا چرا واسه ی تو اهمیت داره؟ حسودی می کنی که با تو

"این کارو نکردم؟"

صورتش قرمز شد، تقریباً هم رنگ موهایش. " من نمی خوام بشنوم مردم راجع به تو چیزهای مزخرفی بگن، همین. جک های ناچوری راجع بهت ساخته شده. اونا تو رو ه.ر.ز.ه صدا می کنن

" برام مهم نیست اونا چی صدام می کنن "

" اوه، آره. تو خیلی محکمی. به کسی احتیاج نداری "

ایستادم. " نه، ندارم. من یکی از بهترین دانش آموزان این خراب شده ام. من نمی خوام تو همیشه ازم دفاع

" کنی. طوری باهام رفتار نکن که انگار یه دختر ترحم برانگیزم که همیشه احتیاج به کمک داره

.برگشتم و به راهم ادامه دادم، اما او به راحتی کنارم قرار گرفت

" ببین ... من نمی خواستم ناراحت کنم. من فقط راجع بهت نگرانم "

.خنده ای هیستریکی نثارش کردم

دوباره شروع کرد. " دارم جدی می گم. صبر کن ... من، آه، یه کاری برات انجام داد. یه جور، ا*م ... دیشب

" رفتم کتابخونه و سعی کردم اطلاعاتی راجع به سنت ولادیمیر بدست بیارم

" دوباره ایستادم. " جدی می گه؟

آره، اما چیز زیادی راجع به آنا وجود نداشت. بیشتر کتاب ها یه چیز کلی گفته بودن. مثلاً اینکه سنت "

" ... ولادیمیر مریض ها رو شفا می داده، اونا رو از لبه ی پرتگاه مرگ نجات می داده و این چیزا

.قسمت آخر عجیب بود

" با لکنت پرسیدم: " چیز دیگه ای هم بود؟

" سرش را تکان داد: " نه. تو احتمالاً به چند تا منبع اصلی احتیاج داری که اینجا وجود نداره

" منبع چی چی ؟ "

او لبخندی زد که صورتش را تغییر داد. " تو هر کاری کردی به جز مطالعه، نه؟ ما یه روز دیگه توی کلاس

اندرو راجع بهشون صحبت کردیم. اونا کتاب هایی هستن که دقیقا از همون دوره ی زمانی مورد نظرت اطلاعاتی دارن. نسخه ی فرعیشون توسط مردمی که همین الان زنده ان نوشته شده. توی کتاب هایی که طرف خودش راجع به اتفاقات دوره ی زمانی خودش نوشته اطلاعات بهتری پیدا می کنی، یا اگر کسی رو "

" که اونا رو می شناسه پیدا کنی هم خوبه

" آهان، باشه. حالا تو چی هستس؟ یه پسر نابغه؟ "

میسون مشت آرومی به بازویم زد. " من فقط توجه می کنم، همین. تو خیلی بی اعتنایی. خیلی چیزها رو از دست می دی "

" ... لبخند مضطربی زد. " و بین ... من واقعا راجع به چیزی که گفتم متأسفم. من فقط

!حسودی

می دانستم، از چشم هایش هم می شد فهمید. چطوری قبلا متوجه این نشده بودم؟ او دیوانه ی من بود. فکر کنم واقعا راجع به اطرافم بی اعتنایی می کنم

" چیزی نیست میس، فراموشش کن. " لبخندی زد. " و واسه ی اطلاعات و زحمتی که کشیدی ممنون "

او هم جواب لبخندم را داد. اما برخلاف لبخندم احساس ناراحتی می کردم، زیرا چنین احساسی راجع به او

نداشتم. من دیوانه ی میسون نبودم

فصل یازدهم

" لیزا پرسید: " چیزی احتیاج داری بیوشی؟ "

" هوم؟ "

به او نگاه کردم. ما در انتظار شروع کلاس هنر اسلاوی که توسط آقای ناگی تدریس می شد، بودیم، میا آن طرف تر داشت برای دوستانش دلایلی را بیان می کرد تا حقیقت را راجع به پدر و مادرش کتمان کند و من

هم در حال گوش دادن آن دلایل بودم. به این خاطر حواسم به لیزا نبود. میا توضیح داد: اینطوری نسبت که اونا خدمتکار یا یه همچین چیزی باشن، " به وضوح عصبی بود. صورتش " را طوری جمع کرد تا غرور در آن موج بزند. " اونا مشاورن. در *زداوها بدون اونا هیچ تصمیمی نمی گیرن لیزا سرش را تکان داد و من جلوی خنده ام را گرفته ام

"!خوشت میاد ها "

" خب خیلی باحاله. اصلا چرا می پزسی؟ "

شلخته وار کوله ام در کوله ام به دنبال برق لبم می گشتم. وقتب آن را پیدا کردم صورتم در هم رفت، برق لبم تمام شده بود. نمی دانستم کی از آن استفاده کرده بودم و کجا می توانستم یکی دیگر پیدا کنم

" دارم ازت می پرسم امشب چیزی داری واسه پوشیدن؟ "

" خب، آره، البته که دارم. اما هیچ کدوم از لباس های تو اندازه ی من نمی شه "

" پس می خوای چی کار کنی؟ "

شانه هایم را بالا انداختم. " یه کاریش می کنم، مثل همیشه. در واقع زیاد هم اهمیت نمی دادم چی بپوشم، " همین که کایروا اجازه داده بروم خیلی عالیه

ما امشب یه گردهمایی داشتیم. امروز اول نوامبر بود، روز بزرگ داشت س *نت ها. البته از طرف دیگر یکم نوامبر به آن معنی بود که یک ماه از برگشتن ما به آکادمی می گذشت. در این گردهمایی گروهی از سلطنتی ها. مدرسه را بازدید می کردند که خود ملکه تاتیانا هم جزوشان بود

اگر بخواهم صادقانه بگویم، این چیزی نبود که من را تا این حد هیجان زده کرده بود. ملکه قبلا هم از آکادمی دیدن کرده بود. من خیلی آرام تر و معمولی تر از چیزی بودم که نشان می دادم

علاوه بر آن پ، بعد از زندگی در کنار انسان ها، کمتر راجع به سلطنتی ها فکر می کردم. به هر حال من هم

اجازه ی رفتن داشتم، زیرا امشب همه همه آنجا بودند. برای من بیرون رفتن از این خوابگاه تکراری و دیدن سلطنتی ها شانس بزرگی بود.

یک ذره آزادی قطعا ارزش نشستن روی صندلی و گوش دادن به سخنرانی های کسل کننده را داشت. دیگر برای ادامه ی گفت و گو با لیزا نماندم.

دیمیتتری سر قول خودش، یعنی تمرینات اضافی با من مانده بود، و من هم سعی می کردم سر قولم برای شانه خالی نکردن از زیر آن ها بمانم. می دانستم که هر روز دو جلسه تمرین اضافی خواهم داشت، یکی قبل از مدرسه و یکی بعد از آن. هر چقدر بیشتر حرکات دیمیتتری را نگاه می کردم، بیشتر به شهرتش ایمان می آوردم. او چیزهای زیادی بلد بود (که شش علامت مولینجایش به تنهایی این را ثابت می کرد) و من هم با تلاش هایم او را تشویق می کردم که آن ها را به من بیاموزد.

وقتی به سالن ورزش رسیدم متوجه شده که دیمیتتری برخلاف همیشه تی شرتی همراه با یک شلوار گشاد مسابقه ای پوشیده است و این در حالی بود که اغلب او را با شلوار جین دیده بودم، با این وجود شلوار جدید:

شدیدا به او می آمد. عالی شده بود. به سرعت به خودم گفتم

نگاه کردن رو تموم کن.

او مرا سر جایم قرار داد، بنابراین ما روبروی هم بر روی کف سالن ایستاده بودیم. دست هایش را به سینه

" زد. " اولین مشکل که موقع رو به رو شدن با یه استریگوی داری چیه؟

" نامیرا بودنشون؟ "

" به یه چیز اساسی تر فکر کن "

" از اون اساسی تر؟ اشاره کردم: " اونا می تونن از من بزرگتر باشن. قوی تر

بیشتر استریگوی ها (به غیر از آن هایی که در ابتدا انسان بوده و بعد به استریگوی تبدیل می شدند) قدی

به بلندی موروی ها داشتند، اما بر خلاف آن ، قدرت ، سرعت عمل و احساساتی حتی قوی تر نسبت به دمپایرها (چه برسد به موروی ها) دارند. به همین دلیل است که نگهبانان به سختی تمرین می کنند، ما یک .. منحنی آموزشی ، برای رسیدن به قدرت آن ها داریم

دیمیتری تأیید کرد : " این کارتو سخت می کنه، اما غیر ممکن نیست. معمولاً می تونی از قد و وزن خودت " بر علیه شون استفاده کنی

او برگشت و چند نوع آرایش حمله را به نمایش گذاشت. یه جاهایی که باید حرکت کرد و چگونگی ضربه زدن به حریف را نشان داد. در میان انجام این حرکات با او ، فهمیدم که چرا ضرباتم در تمرینات گروهی آن همه منظم است. من به سرعت تکنیک ها را یاد می گرفتم و برای استفاده از آن ها لحظه شماری می کردم. در پایان جلسه یمان دیمیتری اجازه داد تا سعی خودم را بکنم

" او گفت: " خب، شروع کن، سعی کن منو بزنی

احتیاجی نبود تا دوباره حرفش را تکرار کند. به سمت جلو خیز برداشتم، سعی کردم تا ضربه ای به او وارد کنم، اما ضربه بی درنگ دفاع شد و من هم روی کف پوش سالن کوبیده شدم

درد تمام بدنم را فرا گرفت، اما آن را نادیده گرفتم. مجدداً بلند شدم، به امید آن که او را از حالت دفاع خارج کنم، اما ... موفق نشدم

بعد از چندین تلاش ناموفق دیگر، ایستادم و دستم را به نشانه ی آتش بس بالا نگه داشتم. " خیلی خب، " کجای کارم اشتباه بود؟

" هیچ کجاش "

" متقاعد نشده بودم. " اگر اشتباهی مرتکب نشدم پس الان تو باید اینجا بیهوش می افتادی

اون که بعیده. اما حرکات تو همگی درست بودن، این اولین باریه که تو واقعا سعی کردی. مشکل اینجاست "

" که من سال هاست دارم این کارو می کنم. طبیعیه که دفعه ی اول نتونی از پس من بریای
 سرم را تکان دادم و چشم هایم را به سمت مربی بزرگتر و باتجربه تر چرخاندم. یک بار به من گفته بود
 " بیست و چهار سال سن دارد. " هر چی تو بگی ، پدربزرگ. می تونیم دوباره امتحان کنیم؟
 " و قتمون تموم شده. تازه مگه نمی خوای واسه گردهمایی آماده بشی؟ "
 به ساعت غبار گرفته ی روی دیوار نگاهی انداختم. تقریباً زمان مهمانی بود. ناگهان فکر کردم سیندرلا هستم و
 از مهمانی عقب مانده ام، آن هم بدون لباس
 " لعنتی، آره، باید حاضر شم "
 پشتش را به من کرد و به راه افتاد. به دقت او را زیر داشتم، نمی توانستم اجازه بدهم فرصت پیش آمده از
 دست برود. به سمت کمرش یورش بردم، دقیقاً در نقطه ای قرار داشتم که خودش به من آموزش داده
 بود. همه چیز عالی بود و او حتی حمله ی من را ندیده بود
 قبل از اینکه بتوانم او را لمس کنم با سرعت وحشتناکی چرخید. با یک حرکت ماهرانه مرا گرفت؛ انگار که
 اصلاً وزنی نداشتم و سپس مرا نقش زمین کرد
 " نالیدم: " هیچ جای کارم اشتباه نبود، ها؟
 همانطور که در یک سطح قرار داشتیم میچ دست دست هایم را نگه داشته بود و به چشم هایم نگاه می
 کرد. اما این بار نگاهش مانند همیشه جدی و رسمی نبود. حرکتیم و حرفم به نظرش جالب می آمد
 " حالا گریه نکن! دفعهی بعدی موقع حمله فریاد نکش "
 " جدا فکر می کنی اگه در سکوت حمله کنم تفاوتی هم می کنه؟ "
 " در موردش فکر کرد. " نه، احتمالاً فرقی نمی کنه
 با صدای بلند آه کشیدم، اما همچنان روحیه ام آنقدر خوب بود که شکست خوردن در این حمله نا امیدم

بکند. داشتن یک همچین مربی فوق العاده ای به اندازه ی کافی عالی بود. کسی که تقریباً 40 سانتی متر بلند
قدتر و به احتمال زیاد سنگین وزن تر از من بود، در مورد قدرتش هم که حرفی برای گفتن نداشتم
بد قواره و گندبک نبود، اما ماهیچه های سختی داشت. اگر من روزی موفق می شدم او را زمین بزنم ، می
توانستم هر کس دیگری را هم از پا در بیاورم

ناگهان متوجه شدم او هنوز من را روی زمین نگه داشته است. پوست انگشتانش گرم بود و با آن ها مچ
دست هایم را گرفته بود. با فاصله ای چند سانتی متری از صورت من قرار گرفته بود و پاها و نیم تنه اش من
را پایین نگه داشته بودند. دسته ای از موهای قهوه ای رنگش روی صورتش ریخته شده بود. چشمانش همان
نگاهی را داشت که آن شب در آن اتاق دیده بودم. او، خدایا. عجب بوی خوبی می داد. نفس کشیدن برایم
!سخت شده بود، شش هایم در حال از بین رفتن بود

حاضر بودم همه چیزم را بدهم تا بتوانم همین حالا ذهنش را بخوانم .متوجه شده بودم که از آن شب به بعد
من را همین طوری نگاه می کند

یا قیافه ای کاوشگرانه. هیچ وقت در طی تمرینات این کار را نمی کرد، زیرا تمرینات جدی بودند. اما قبل و
بعد از تمرینات می دیدم که مرا طور دیگری نگاه می کند، تحسین برانگیز. گاهی اوقات اگر خیلی خیلی

خوش شانس می بودم لبخندی هم روی صورتش نقش می بست

یک لبخند واقعی، نه از آن لبخندهای خشکی که اغلب می زد

نمی خواستم در برابر هیچ کس (نه لیزا و حتی به خودم) اعتراف کنم که بعضی روزها به خاطر همین
لبخند زندگی می کردم. با این لبخندها صورتش درخشش خاص پیدا می کرد، به قدری شگفت انگیز می شد
که نمی توانستم توصیفش کنم

به امید آنکه او را در همین حالت نگه دارم سعی کردم چیزی بگویم که به نگهبانان ارتباطی داشته باشد، اما

" به جای آن گفتم: " پس ... ا*ممم ... حرکت دیگه ای هم داری که بخوای بهم یاد بدی؟
 لب هایش باز شد و برای یک لحظه تصور کردم یکی دیگه از آن لبخندها نصیبم می شود. قلبم جست و خیز
 می کرد. سپس با حرکت محسوسی لبخندش را مخفی کرد، یک بار دیگه همان مربی محکم و دوست داشتنی
 " من بود. همانطور که مرا رها می کرد، روی زانوهایش برگشت و بلند شد. " بیا، باید بریم
 روی پاهایم برخاستم و به دنبالش از سالن ورزش خارج شدم. دیمیتری هنگام رفتن نگاهی به پشت سرش،
 نینداخت، به همین خاطر خودم را مجبور کردم به سمت خوابگاهم برگردم
 من به مربی ام دل داده بودم

به مربی بزرگترم. احتمالاً خل شده بودم، او هفت سال از من بزرگتر بود. به اندازه ای که نمی توانستم ... خیلی
 خب، باشه، هیچی. اما هنوز هم از من بزرگتر بود. هفت سال اندازه ی کمی نبود. احتمالاً خواندن و نوشتن را
 زمانی که من به دنیا آمده بودم آموخته بود و زمانی که من در حال یادگیری خواندن و نوشتن و تحویل
 دادن تکالیفم به معلم ها بودم او در حال بوسیدن دخترها بوده است. احتمالاً دخترهای زیادی را هم بوسیده
 بود، از طرز نگاه کردنش می شد فهمیدو
 در حال حاضر در زندگی ام نیازی به دردسر نداشتم

سوئی شرت قابل قبولی را در اتاقم پیدا کرده بودم و بعد از یک حمام فوری در حال عبور از میان محوطه به
 سمت مهمانی بودم

بر خلاف نمای دیوارهای سنگی، مجسمه های پر نقش و نگار و برج و بارو های کوچک بیرون ساختمان ها،
 داخل آکادمی کامل پیشرفته و مدرن بود

ما اینترنت بی سیم پر سرعت داشتیم، لامپ های فلورئوسان و خیلی امکانات پیشرفته ی دیگری که فکرش

را بشود کرد. تالار ناهار خوری شبیه کافه تریاهای فوق العاده زیبای پورتلند و شیکاگو شده بود. میز مستطیلی شکل ساده ای وسط سالن قرار گرفته بود و دیوارها رنگ خاکستری مایل به قهوه ای آرامش بخشی داشتند یک نفر سلیقه ی قابل توجهی برای زدن تابلوهای ی که گل های زینتی و یا درختان بی برگ را نشان می دادند (تابلوهای هنری طبیعی) زیاد توجه نمی کردم

امشب با وجود این تابلوها باز هم سالن ناهار خوری از حالت کسل کننده اش در آمده و به سالن مجللی تبدیل شده بود. گل های درون تابلوها عموماً ر*زه های قرمز و یا سوسن های سفید رنگ بودند. شمع های نورانی در همه جای سالن دیده می شدند. رومیزی ها از جنس کتان هایی به رنگ خون بودند که تاثیرشان بر محیط فوق العاده بود. باورش سخت بود که اینجا همان مکانی بود که ساندویچ جوجه ام را در آن می خوردم. تزیینات سالن کاملاً شایسته ی یک ملکه بود

میزها در یک امتداد چیده شده بودند و راهروی باریکی را وسط سالن برای رفت و آمد به وجود آورده بودند

محل نشستن هر کس هر کس از قبل تعیین شده بود و طبیعتاً صندلی من به هیچ وجه نزدیک صندلی لیزا قرار نمی گرفت. او کنار بقیه ی موروی ها در قسمت جلویی سالن قرار داشت و من هم قسمت عقبی همراه با نوآموزان دیگر می نشستم. هنگامی که وارد سالن شدم لیزا نگاه من را دید و لبخندی تحویلیم داد. لباسی را که تنش بود را از ناتالی قرض گرفته بود، لباس آبی رنگی از جنس ابریشم، بدون هیچ گونه نوار اضافی که روی پوست رنگ پریده ی او بی نظیر شده بود. در واقع سوئی شرت من در مقابل آن هیچ بود

محیط مهمانی ها همیشه به همین شکل طراحی می شدند. میز روی سکوی جلوی سالن قرار می گرفت تا همه ی بتوانیم زمانی که ملکه تاتیانا و دیگر سلطنتی ها ناهار می خوردند آن ها را ببینیم و آه و اوه راه بیاندازیم. نگهبان ها محکم و رسمی کنار دیوار جای می گرفتند. دیمتری هم در بین آن ها بود، با به خاطر

آوردن اتفاقی که در سالن ورزشی روی داده بود حس عجیبی معده ام را پیچاند. نگاهش مستقیم به سمت جلو بود و به هیچ چیز توجهی نداشت.

هنگامی که زمان ورود سلطنتی ها فرا رسید همگی ما محترمانه از برخاستیم و آمدن آن ها از راهرو را تماشا کردیم. تعداد کمی از آن ها را می شناختم، بیشترشان فرزندان در آکادمی داشتند. ویکتور داشکوف هم در بینشان بود، به آرامی و همراه با عصا راه می رفت. از دیدنش خوشحال شدم، اما این خوشحالی زیاد دوام نیاورد زیرا متوجه شدم در برداشتن قدم هایش زیادی تقلا می کند.

زمانی که گروه سلطنتی ها از جلوی ما عبور کردند، چهار نگهبان با کت های قرمز و مشکی راه راه، موقرانه وارد سالن شدند. همه حاضران در سالن، به جز نگهبانان کنار دیوار، بر اساس نمایشی وفادارانه و بی مزه جلوی آن ها زانو زدند. با خستگی تمام فکر کردم، رسم و رسومات زیاد و تقریباً پیچیده ای در مورد سلطنتی ها وجود داشت. فرمانروای موروی ها توسط فرمانروای قبلی از میان خانواده های سلطنتی انتخاب می شد. شاه یا ملکه ی زمان حاضر نمی توانست فرمانروای بعدی را از میان فرزندان یا نسل خودش انتخاب کند، و انجمنی متشکل از افراد برجسته و خاندان سلطنتی وجود داشت که می توانست انتخاب فعلی را با دلایل کافی رد کند. هر چند این اتفاق تا به حال نیافتاده بود.

ملکه تاتیانا به دنبال نگهبانان و محافظان خودش وارد شد، لباس ابریشمی قرمز رنگی همراه بانیم تنه ای به همان رنگ پوشیده بود. تازه وارد شصت سال شده بود و موهای خاکستری رنگی روی سرش دیده می شد که البته زیر تاجش گم می شد. به آرامی وارد سالن شد، انگار در حال قدم زدن است. چهار نگهبان دیگر هم پشت سرش حضور داشتند.

از قسمت نوآموزان نسبتاً سریع عبور کرد، هر چند در کل مسیر سر تکان می داد و لبخند می زد. شاید دمپایرها نیمه انسان باشند و یا فرزندان نامشروع موروی ها، اما در هر حال ما تمام زندگی و جانمان را برای

محافظت و خدمت به آن‌ها می‌گذاریم. احتمال مرگ بعضی از نگهبانانی که اینجا جمع شده اند آن هم در سنین جوانی زیاد است، و ملکه باید برای آن احترام قائل شود و نباید با ما چنین رفتاری بکند. زمانی که به قسمت موروی‌ها رسید سرعتش را تا حد امکان کاهش داد و در واقع حتی با بعضی از دانش آموزان هم کمی صحبت کرد. این مشکل بزرگی بود، در حقیقت نشانه‌ای برای رابطه‌ی والدین و فرزندشان بود، اگر والدین درست و حسابی نداشته باشید توجهی به شما نمی‌شود. ملکه با موروی‌ها طور دیگری رفتار می‌کرد، حتی حرف‌هایش با آن‌ها حرف‌های رسمی یا چیزهایی از این قبیل نبود، با آن‌ها احوالپرسی می‌کرد و بیشتر می‌خندید تا صحبت کند.

"وازی لیزا دراگومیر"

سرم به سرعت بالا آمد. زنگ خطری که بر اثر آوردن نام لیزا ایجاد شده بود از طریق پیمان به من منتقل شد.

قوانین را شکستم و از جایم برخاستم، آرام جا به جا شدم تا دید بهتری داشته باشم، می‌دانستم با وجود ملکه کسی به من توجهی ندارد، آن هم زمانی که ملکه انگشت روی آخرین بازمانده‌ی خاندان دراگومیر گذاشته بود. همه مشتاق بودند تا ببینند ملکه چه چیزی می‌خواهد به لیزا، پرنسس فراری، بگوید.

شنیده بودیم که برگشتی. خوشحالیم که دراگومیرها برگشتن، حتی اگر فقط یه نفر از شون باقی مونده "

باشه. واقعا متأسفیم که والدین و برادرت رو از دست دادی، اونا از موروی‌های واقعی و انگشت شمار باقی

"مانده بودند. مرگشون یه تراژدی واقعی بود

هیچ وقت نفهمیده بود چرا موروی‌ها به جای استفاده از من می‌گفتند ما، اما به هر حال خوشحال بودم که همه چیز رو به راه است

ملکه ادامه داد: "تو اسم جالبی داری، بعضی از قهرمانان و اسطوره‌های زن روسیه ای اسمشون وازی لیزا

بوده. وازی لیزای شجاع ، وازی لیزای زیبا. اونا دخترهای متفاوتی بودند اما همگی یک اسم داشتند و البته ویژگی های مشترکی مثل: هوش، انضباط و نجابت. همگی با همین ویژگی ها بر دشمنانشون پیروز شدند. نام خانوادگی دراگومیر هم احترام خاص خودش رو داره. پادشاهان و ملکه های دراگومیر در طول تاریخ خردمندان و منصفانه حکومت می کردند. اونا از قدرتشون برای رسیدن به اهداف شگفت انگیز استفاده می کردند. استریگوی ها را سلاخی کردند و درست در کنار نگهبانانشون جنگیدند. به همین دلیل سلطنتی بودند

"

لحظه ای صبر کرد تا سنگینی حرف هایش هضم شوند. می توانستم حس کنم حال و هوای سالن تغییر کرده بود، همانطور که می توانستم فشار خجالت و هیجانی که از لیزا بیرون می خزید حس کنم. احتمالاً از فردا خیلی ها با لیزا خوب می شدند و سعی می کردند به او نزدیک شوند

تاتیانا باز هم ادامه داد : " بله، تو اسم و فامیلی پر قدرتی داری. اسم و فامیل تو نشانه ی بزرگی و رشادته . "

لحظه ای مکث کرد. " اما همونطور که می دونی اسم و فامیل یک نفر اون رو نمی سازه . رفتار و منش یک شخص اون رو می سازه "

با انداختن این تیکه (یا در واقع توهین) چرخید و به راهش ادامه داد

شوک بزرگی سالن را فرا گرفت. لحظه ای به حرفش فکر کردم و سپس فکر رفتن به سمت سکو و وگلاویز شدن با ملکه را از ذهنم بیرون کردم. دو جین از نگهبانان حتی قبل از این که پنج قدم بردارم مرا زمین می زدند. بنابراین برخلاف میلم نشستم و در تمام طول نهار احساس شرمی که از لیزا دریافت می کردم مرا آزار می داد

زمانی که ضیافت نهار به پایان رسید، لیزا از جایش بلند شد و به سمت درب خروجی حرکت کرد. به دنبالش راه افتادم اما به خاطر جمعیتی که همه جا در حرکت بودند با تأخیر به در رسیدم

او بی هدف به سمت گلخانه ی بزرگ نزدیک سالن می رفت، همان گلخانه ای که زمین بزرگ آکادمی را به سالن ناهار خوری وصل می کرد و مانند باغ بزرگ و سرپوشیده ای می ماند . سقفی از چوب های کنده شده و در هم پیچیده محیط گلخانه را احاطه کرده بود.سوراخ هایی در جای جای آن تعبیه شده بود تا نور خورشید اجازه ی ورود به محیط را داشته باشد، اما نه به آن حدی که به موروی ها آسیبی وارد کند درختان حالا به خاطر زمستان بی برگ مانده بودند، اما با این وجود آراستگی خوبی داشتند و درمیانشان راه هایی وجود داشت که باغچه ها، گلخانه ها و در نهایت محوطه ی اصلی را به هم وصل می کرد.آب نمای گلخانه هم خالی و بی رنگ و رو گوشه ای آرام گرفته بود، روی آن مجسمه ی سنت ولادمیر خودنمایی می کرد.مجسمه ای که سنگ های خاکستری کنده شده بود، با ریش و سبیلی متناسب و ردایی قرمز رنگ داشتیم از کنار آبنما رد می شدم که ناتالی را کنار لیزا دیدم.چند قدم عقب رفتیم و شرایط را بررسی کردم، نباید من را می دیدند.فال گوش ایستادن کار بدی بود، اما بدجور کنجکاو بود تا ببینم ناتالی چه چیزی می خواهد به لیزا بگوید

ناتالی گفت: " ملکه نباید همچین حرفی می زد، " لباس زرد رنگی تقریبا شبیه لباس لیزا پوشیده بود، اما به متانت و وقار لیزا نمی رسید.از طرفی دیگر رنگ زرد به ناتالی نمی آمد.با موهای مشکی رنگش در تضاد بود، هر چند که آن ها را پشت سرش را جمع کرده بود. " کارش درست نبود.نذار حرفش اذیتت کنه " چشمان لیزا بی روح روی دالان سنگی کوچکی ثابت مونده بود. " طول می کشه یادم بره " اون اشتباه می کرد "

" لیزا گفت: " نه، راست می گفت.وادینم ... آندره ... از کاری که کردم متنفرن

" ناتالی با صدای نرمی گفت: " نه ، اینطوری نیست

" فرارمون احمقانه بود "

خب که چی؟ تو یه اشتباه کردی. من همیشه اشتباه می کنم. مثلاً اون روزی که تکلیف داشتم، قرار بوده فصب ده رو بنویسیم، من فصل یازده رو نوشتم، بعد ... " ناتالی جلوی خودش را گرفت و این در واقع قابل توجه بود! ادا مه داد: " مردم تغییر می کنن. ما همیشه در حال تغییریم درسته؟ تو فردا شبیه امروزت نیستی. من هم همین طور

البته به نظر من ناتالی همیشه مثل دیروزش بود و تغییری نمی کرد، اما این چیزی نبود که من را اذیت بکند.

اضافه کرد: " علاوه بر اون ... فرارتون واقعا اشتباه بود؟ تو بنا به دلایلی فرار کردی. باید یه چیزی رو می فهمیدی. اون بیرون خیلی بلاها سرت اومد، مگه نه؟ با وجود دور بودن از پدر و مادر و برادرت خیلی سختی کشیدی. منظورم اینه که حتما کار درستی بوده که با وجود این سختی ها بازم تسلیم نشدی

لیزا لبخندش را پنهان کرد هر دوی ما مطمئن بودیم که ناتالی سعی دارد دلیل رفتن ما را بفهمد، درست مانند بقیه ی دانش آموزان مدرسه. منتهی ناتالی واقعا راه تابلویی را انتخاب کرده بود

لیزا پاسخ داد: " نمی دونم کار درستی کردم یا نه. من ضعیف بودم، اما آندره نه. اون هیچ وقت فرار نکرد. اون خیلی خوب بود، هر کاری رو خوب انجام می داد. با همه ی بچه ها و مخصوصا موروی ها رابطه ی خوبی داشت

" تو هم همینطور هستی "

شاید، اما من از این کارا خوشم نمیاد. منظورم اینه که ، خب از مردم خوشم میاد ... اما بیشترشون چیزی "

" که وانمود می کنن نیستن. این چیزیه که من ازش خوشم نمیاد

ناتالی گفت: " پس از این که باهاشون رابطه نداری ناراحت نباش. من هم با همه ی اونا دوست نیستم، حالا به من نگاه کن، حالم خوبه. بابایی من می گه براش مهم نیست که من با سلطنتی ها رابطه داشته باشم یا

"نه. اون فقط می خواد من خوشحال باشم، همین

سرانجام خودم را نشان دادم گفتم: " و به همین خاطر هم هست که نظر اون مهمه، نه نظر اون ملکه ی
". کوفتی

ناتالی تقریبا دو متر به هوا پرید. کاملا دایره ی لغاتش را بلد بودم، بنابراین می دانستم در حال حاضر ذهنش
حول کلماتی مانند لعنتی! و ای بابا! می چرخد

" لیزا گفت: " ترسیدم، کجا بودی تو؟

ناتالی چرخید و بین ما قرار گرفت، لحظه ای بعد ناگهان متوجه شد بین دو تا از بهترین دوستان دنیا فاصله
انداخته ، به همین خاطر ادکی خجالت زده شد. جایش را عوض کرد و دسته ای از موهای آشفته اش را

". پوشت گوشش راند. " خب ... من دیگه باید برم بابایی رو پیدا کنم، توی خوابگاه می بینمت لیزا

". لیزا گفت: " می بینمت و اینکه، ممنونم

. ناتالی با عجله دور شد

" گفتم: " واقعا پدرش رو بابایی صدا می کنه؟

". لیزا نگاهی به من انداخت: " تنهاتش بذار، اون دختر خوبیه

در واقع همین طوره. شنیدم چی می گفت و با وجود این که اصلا نمی خوام اعتراف کنم، باید بگم هیچ "
کجاش خنده دار نبود، همه ی حرف هاش درست بود. " مکشی کردم. " می کشمش، ملکه رو می گم. دهن

". نگهبان هاش رو سرویس می کنم، حالا می بینی

". خدایا! ر*ز، این حرفو نزن. برای شکستن قوانین توقیفتم می کنن. بی خیالش شو "

" بی خیالش بشم؟ بعد از اون حرفی که بهت زد؟ اونم جلوی همه؟ "

جوابم را نداد، حتی نگاهی هم به من نکرد. به جای آن با حواس پرتی شاخه ی درختی را در دست گرفت و

با آن بازی کرد. شاخه ای که به خاطر زمستان در خواب بود. نگاه آسیب پذیری روی صورت لیزا وجد داشت که من را می ترساند.

هی، " صدایم را پایین تر آوردم. " اون طوری نگاه نکن. اون نمی دونه راجع به چی صحبت می کنه، خب؟ " " نذار حرف مسخره ش خرابت کنه

سرش را بالا آورد و دوباره به من نگاه کرد. زمزمه کرد: " دوباره داره اتفاق می افته، مگه نه؟ " آن دستی که در حال بازی با شاخه ی درخت بود، به لرزش افتاد

اگه تو اجازه ندی، نه. " سعی کردم طوری به دست هایش نگاه کنم که متوجه نشود. " تو که نمی خواهی ؟ ... "

نه! " سرش را تکان داد و اشکی که در چشمش در حال شکل گرفتن بود، پاک کرد. " منم نمی خوام. بعد " از اون اتفاقی که واسه ی روباه افتاد ناراحت بودم، اما الان خوبم. وقتی تو توی خوابگاهت هستی دلم واسه دیدنت تنگ می شه، اما بازم حالم خوبه. از اینکه دارم عادی زندگی می کنم خوشم میاد، از ک ... " مکث کردم.

می توانست در ذهنم شکل گرفتن کلمه ی نیمه تمام لیزا را ببینم

" گفتم: " کریستین

" امیدوارم دوباره شروع نکنی "

" متاسفم، باید دوباره یکی از سخنرانی های کریستین، بازنده ی روانی رو تحویل بدم "

" غرولند کرد: " فکر کنم بعد از ده دفعه ی قبل حفظ شده باشمش

می خواستم برای بار یازدهم بحث را شروع کنم که صدای خنده و به زمین خوردن پاشنه ی کفش هایی را شنیدم. میا همراه با تعداد کمی از دوستانش به سمت ما می آمد، اما آرون بینشان نبود. بلافاصله حالت دفاعی

به خودم گرفتم

لیزا همچنان به خاطر حرف های ملکه می لرزید. احساس تاسف و حقارت درونش موج می زد. از این که دیگران چه فکری در مورد او می کنند، خجالت می کشید. از نظر من این احساس درست نبود، اما در هر حال برای او واقعی بود. در واقع نیمه ی تاریک احساساتش دائم در حال خروشیدن بود. حالش خوب نبود، می ترسیدم کار اشتباهی انجام دهد. میا آخرین نفری بود که انتظار دیدنش را داشت

" پرسیدم: " چی می خوای؟ "

میا مغرورانه لبخندی زد و مرا نادیده گرفت. چند قدم جلوتر آمد. " فقط می خواستم بدونم این همه مهم بودن و این همه سلطنتی بودن چه احساسی داره! حتما خیلی هیجان زده ای که ملکه باهات صحبت کرده. " صدای خنده های ریزی از گروه پشت سرش شنیده شد

" زیادی نزدیک شدی "

با گفتن این حرف بین لیزا و میا قرار گرفتم. میا خودش را کمی عقب کشید، شاید می ترسید دستش را بشکنم. " و راستی ، حداقل ملکه اسم و فامیل لیزا رو می دونست، فکر نمی کنم تو یا حتی خانواده ات رو بشناسه. "

می توانستم دردی که او را آزار می داد ببینم. خدای من، میا بدجوری می خواست سلطنتی باشد. " حداقل من پدر و مادرم رو می شناسم، هر دوشون رو، تو چی؟ فقط خدا می دونه پدرت کیه. مادرت جزو بهترین نگرهبان های این اطرافه ، اما فکر نکنم دیگه به تو اهمیتی بده. همه می دونن اون هیچ وقت برای دیدن تو نیامد. شاید خوشحال بشه وقتی بفهمه ناپدید شدی، تازه اگر اهمیتی بده

درد داشت، حرصم گرفت. دندان هایم را به ساییدم. " آره خب، اما باز مادر من مشهوره، واقعا به سلطنتی ها مشاوره می ده، نه این که پشت سرشون زمین رو لیس بزنه

خنده ی یکی از دوستانش را شنیدم. میا دهانش را باز کرد تا یکی از آن جواب هایی را که قبلا آماده کرده بود، بگوید.

با چشم های گشاد شده گفت: "اون تو بودی، یکی به جسی موضوع رو گفته بود، خود جسی هیچ چیزی در مورد من نمی دونست. از تو شنیده. موقعی که باهاش خوابیده بودی."
"واقعا داشت می رفت روی اعصابم. " من باهاش نخوابیدم

میا با انگشت به لیزا اشاره کرد و دوباره نگاه خیره اش را به من دوخت. " پس قضیه اینهریال نه؟ تو کارهای کثیف اونو انجام می دی چون خودش بدبخت تر از اون چیزیه که بتونه انجامشون بده. تا آخر عمر که نمی تونی ازش محافظت کنی، " به لیزا هشدار داد: " دیگه جات امن نیست. " حرفش تماما منظور داشت، می خواست بلایی سر لیزا بیاورد

به سمت جلو خم شدم، صدایم را تا آنجا که می شد ترسناک نشان دادم. با وجود روحیه ی خرابیم کار سختی نبود. " جدا؟ چرا همین الان خودت به من دست نمی زنی تا بفهمی می تونم ازش محافظت کنم یا نه امیدوار بودم این کار را بکند. خودش هم این را می خواست. میا یکی از آن کسایی بود که واقعا می خواستم مشتی به صورتش بکوبانم. پشت سر میا دیمتری را دیدم که وارد گلخانه شد، با چشم هایش دنبال چیزی می گشت، شاید هم دنبال کسی

می توانستم حدس بزنم آن یک نفر کیست. زمانی که مرا دید به سمتم حرکت کرد و با دیدن گروهی که اطراف ما ایستاده بودند صورتش تغییر کرد. نگهبانان بوی دعوا را از چند متری تشخیص می دادند
" دیمتری کنار من ایستاد و دست هایش را به سینه زد. " همه چی رو به راهه؟

با لبخند جواب دادم: " البته، نگهبان بلیکوف. " با وجود لبخندم هنوز عصبانی بودم. بحث با میا فقط حال لیزا را خراب تر کرده بود. " فقط داشتیم قصه های خانوادگیمون رو واسه هم تعریف می کردیم. قصه ی میا رو

"!شنیدی؟ خیلی قشنگه

".میا به دوستانش گفت: " بیاید

اما خودش تا لحظه ای که نگاه سردی به من نیانداخته بود تکان نخورد. نیازی نبود ذهنش را بخوانم تا ببینم چه جمله ای در آن شکل گرفته است

هنوز تموم نشده. سعی می کرد تا یکی از ما یا حتی هر دوتایمان را گیر بیاندازد. باشه، سعی خودت رو بکن میا.

دیمیتتری با لحن خشکی گفت: " فکر کنم باید ب*رت گردونم به خوابگاه. تو که نمی خوای دعوا راه بندازی، می خوای؟

.چشمانم هنوز روی درب ورودی گلخانه بود، جایی که میا لحظه ای پیش از آن رد شده بود

". البته که نمی خوام. در معرض دید مردم این کارو نمی کنم "

". لیزا نالید: " ر*ز

". دیمیتتری گفت: " بیا بریم، شب بخیر پرنسس

". او برگشت، اما من از جایم تکان نخوردم. " حالت خوبه ر*ز؟

". سر تکان داد و گفت: " خوبم

دروغ بود، برای فهمیدنش نیازی به پیمان نداشتیم، می دانستم سعی دارد اضطرابش را پنهان کند، می

دانستم اشک هایش را پس می زند. هیچ وقت نباید برمی گشتم

". ... لیز "

لبخند کوچک و غم انگیزی تحویلیم داد و با سر به سمتی که دیمیتتری در آن قرار داشت اشاره کرد. " بهت

". که گفتم، حالم خوبه. تو باید بری

بر خلاف میلیم به سمت دیمیتتری رفتم . او مرا به سمت دیگر گلخانه و باغ راهنمایی کرد. " فکر کنم به تمرینات اضافی کنترل احساسات شخصی نیاز داشته باشیم "

" من کاملا می توانم خودم رو کنترل ... ه * ی "

حرفم را با دیدن کریستین که در حال عبور از کنارمان بود و به سمت جایی می رفت که ما از آن آمده بودیم، قطع کردم. توی گردهمایی ندیده بودمش، اما اگر کایروا به من اجازه ی رفتن داده بود حتما او هم اجازه ی آمدن داشت.

با صدای نسبتا بلندی گفتم: " داری داری می ری لیز رو رو بینی؟ " عصبانیتم را سر او خالی کردم

" دستانش را در جیبش چپاند و نگاه بی تفاوتی به من انداخت. " فرض کن همینطور باشه ، که چی؟ "

" دیمیتتری گفت: " ر * ز ، الان وقتش نیست "

در واقع الان دقیقا وقت مناسبی بود. لیزا هفته ها حرف های من راجه به کریستین را نادیده گرفته بود، پس حالا وقتش بود تا کاری بکنم. حالا که به منبع مشکل دسترسی داشتم باید یک بار و برای همیشه آن ل.ا.س. زدن های مسخره را تمام می کردم

چرا لیزا رو به حالش خودش نمی داری؟ از این که کسی بهت توجه نمی کنه اذیتی؟ حالا هم لیزا رو گیر "

" آوردی تا بهش احساسات رو بگی ، نه؟ "

اخم هایش را در هم کشید. " تو یه ولگرد احمقی، لیزا هم اینو می دونه. لیزا همه چیز رو در مورد اون دل مشغولی های عجیب بهم گفته ... همه چیز رو راجع به وقت هایی که تو اتاق زیرشیروانی با هم هستید بهم گفته، راجع به اینکه چطور رالف رو گذاشتی توی آتیش. فکر می کنه تو عجیب و غریبی، اما چون خیلی دختر خوبیه چیزی بهت نمی گه "

" صورتش چین خورد، و چیز تیره ای در چشماش درخشید. " اما تو مثل اون خوب نیستی "

"نه، نیستم، نه زمانی که برای یه نفر احساس تاسف کنم"

"دیمیتتری مرا عقب کشید و گفت: "کافیه"

" . کریستین با لحنی که در آن تنفر موج می زد گفت: " به هر حال واسه کمکت ممنونم"

" زمانی که کنار دیمیتتری راه می رفتم از روی شانم نگاه می کردم و گفتم: " قابل نداره"

کمی که دورتر شدیم نگاه دزدانه ای به پشت سرم انداختم و کریستین را دیدم که بیرون گلخانه ایستاده

بود. یک قدم به سمت گلخانه برداشتم و نگاهی به مسیری که او را به لیزا می رساند انداختم. سایه ای

صورتش را هنگام فکر کردن پوشانده بود، سپس برگشت و به سمت خوابگاهش به راه افتاد

فصل دوازدهم

آن شب خواب با میلی سراغم آمد و آنقدر غلت زدم تا در نهایت به خواب رفتم. بعد از یک ساعت یا

بیشتر، روی تخت خوابم نشستم

سعی کردم خودم را آرام کنم و احساساتی که به سراغم آمده بود را هضم کنم. احساساتی که لیزا منبع آن

بود. او ترسیده و ناراحت بود، بی ثبات. همانطور که با خودم فکر می کردم چه چیزی او را تا این حد اذیت

کرده ناگهان اتفاقات شب گذشته به سرعت از جلوی چشمانم عبور کرد

تحقیق شدن لیزا توسط ملکه. جر و بحث ها میا. شاید حتی کریستین . بنا به دلایلی که می دانستم سعی می

کرد لیزا را پیدا کند

با این وجود ... در حال حاضر هیچ کدام از این ها مسئله ای نبود. ناراحتی و عذاب لیزا از چیز دیگری

بود. چیزی بسیار بدتر

از تخت پایین آمدم. با عجله لباس پوشیدم و گزینه های پیش رو را بررسی کردم. اتاق من، طبقه ی سوم بود

... بلند تر از چیزی که بخواهم دزدکی از پنجره خودم را به محوطه برسانم، مخصوصا حالا که دیگر خانم

کارپ نبود تا زخم هایم را درمان کند. هیچ وقت نتوانسته بودم مخفیانه از سالن عمومی عبور کنم، پس تنها راه باقی مانده راهرو ها بود.

" فکر می کنی داری کجا می ری؟ "

یکی از سرپرست های خوابگاه که مسئول نظارت بر طبقه ی سوم بود از روی صندلی اش این را گفت. او انتهای راهرو کنار پله هایی که به سمت طبقات پایین تر می رفت نشسته بود. در طی روز این راه پله ها خالی از هر سرپرستی بود، اما شب ها فرق داشت، شب ها انگار ما در زندان به سر می بردیم.

" دست به سینه گفتم: " من لازمه که دیم ... نگهبان بلیکوف را ببینم

" !دیره "

" .ضروریه "

" .نگاهی به سر تا پای من انداخت. " از نظر من که تو مشکلی برای مطرح کردن نداری

" .وقتی بقیه بفهمند شما بودید جلوی گزارش دادن اطلاعاتم رو گرفتید، توی دردرس بزرگی می افتین "

" .خب پس به من بگو "

" .خصوصیه، یه چیزیه بین نگهبان ها "

تا می توانستم به او خیره شدم. ظاهرا تاثیر داشت، چون در نهایت از جایش بلند شد و تلفن را برداشت. به کسی زنگ زد (امیدوار بودم آن یک نفر دیمتری باشد) . آرام صحبت می کرد، آرام تر از چیزی که بتوانم بشنوم. بعد از پایان مکالمه اش چند دقیقه ای صبر کردیم و بعد درب ورودی پله ها باز شد. در آستانه ی درب دیمتری ایستاده بود، با وجود آنکه مطمئن بودم او را از تخت خوابش جدا کرده ایم، آماده و لباس پوشیده

" .نگاهی به من کرد. " لیزا؟ "

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم.

بی هیچ کلمه ی دیگری برگشت و شروع به پایین رفتن از پله ها کرد. دنبالش به راه افتادم. در سکوت از محوطه گذشتیم و به سمت خوابگاه موروی ها رفتیم. هوا روشن بود، و این برای خون آشامان به معنی شب بود، البته برای بقیه ی دنیا به معنی روز

اواسط بعد از ظهر بود و خورشید با سردی تورهای طلایی رنگش را بر ما می تاباند. ژن های انسانی ام به نور خوشامد می گفتند، همیشه تاسف می خوردم که به خاطر حساسیت موروی ها به نور، مجبور بودیم در تاریکی زندگی کنیم

وقتی به خوابگاه موروی ها رسیدیم، سرپرست خوابگاه لیزا خمیازه می کشید، ولی چهره ی دیمتری ترسناک تر از چیزی بود که بخواهد مانع ورود ما بشود

"به آن ها گفتیم: " تو حمومه

سرپرست خوابگاه بعد از من به سمت حمام آمد، اما جلوی ورودش را گرفتم

"اون خیلی ناراحته. بذارید من اول با اون صحبت کنم "

" دیمتری ارزیابی کرد. " حق با اونه. بهشون یک دقیقه وقت بده

" در را باز کردم. " لیزا؟

صدایی نرم مانند صدایی گریه از داخل حمام می آمد. پنچ اتاقک حمام (حمام های عمومی نیز مانند دستشویی های عمومی دارای چندین قسمت مجزا و در کنار هم هستند) را رد کردم و تنها درب یکی از آن ها بسته بود. به نرمی در زدم

. گفتیم: " بزار پیام داخل. " امیدوار بودم که صدایم آرام و قوی به نظر برسد

صدای فین فینی شنیدم و بعد از چند لحظه ، قفل در باز شد. آماده ی دیدن این صحنه نبودم. لیزا رو به

روی من ایستاده بود.

سر تا پا پوشیده از خون.

وحشت کردم، صدای فریاد و در خواست کمک در گلوبیم خفه شد. وقتی با دقت نگاه کردم متوجه شدم آن همه خون متعلق به لیزا نبود. در واقع خون از شاهرگ دستانش سرچشمه گرفته و همه جا مالیده شده بود.

روی زمین نشست، بنابراین کنارش زانو زدم.

"نجوا کردم: "لیزا، خوبی؟ چه اتفاقی افتاده؟"

فقط سرش را تکان داد، متوجه شدم از اشک ریختن زیاد صورتش جمع شده است. دستش را گرفتم.

"بیا بذار تمیزت کنم"

متوقف شدم. او هنوز هم خون ریزی داشت. شیارهای عمیقی روی مچش دیده می شد که خوشبختانه به شاهرگ اصلی نزدیک نبود، اما باز هم ردی خیس و قرمز رنگ بر جای گذاشته بود. شاهرگش را زنده بود.

زیرا هدفش خودکشی نبوده است. به چشمان نگاه کرد.

"... با گریه گفت: "متاسفم ... نمی خواستم که ... لطفا نذار بقیه بفهمند"

وقتی گریه اش را دیدم به شدت ناراحت شدم.

"... لیزا به دستانش اشاره کرد. "قبل از اینکه بتونم خودمو کنترل کنم اینطوری شد. ناراحت بودم"

به صورت خودکار گفتم: "اشکالی نداره. بیا." هر چند متعجب بودم که اشکالی داشت یا نه.

"ضربه ای آرام به در خورد." ر * ز؟

"جواب دادم: "فقط یه ثانیه"

لیزا را به سمت سینک دستشویی بردم و مچ هایش را از خون شستم. بسته لوازم کمک های اولیه را

برداشتم ریال به تندی چند باند روی محل بریدگی گذاشتم. خون ریزی قبلا کم شده بود.

"سرپرست گفت: " ما داریم میام داخل

به سرعت سوئی شرت کلاه دارم را در آوردم و به لیزا دادم . درست وقتی که دیمیتتری و سرپرست وارد شدند آن را به تن کرد.در یک لحظه دیمیتتری به سرعت اومد و سمت ما و من فخمیدم که وقتی داشتیم مچ های لیزا رو پنهان می کردماون خونای روی صورتشو یادم رفت که پاک کنم

"وقتی عکس العمل دیمیتتری رو دید لیزا به سرعت گفت: " اینا مال من نیست مال ... مال خرگوشه

دیمیتتری لیزا رو برانداز کرد، امیدوار بودم به دست های لیزا نگاه نکنند.وقتی دید جای زخمی روی بدن لیزا " دیده نمی شود خیالش راحت شد و پرسید: " یعنی چی خرگوش؟

من هم مانند دیمیتتری متعجبی بودم

" لیزا با دستان لرزانش به سطل آشغال اشاره کرد. " تمیزش کردم که ناتالی نبینه

من و دیمیتتری هر دو به سمت سطل رفتیم و به دقت درون آن را نگاه کردیم.سریع خودم را کنار کشیدم، احساس کردم محتویات معده ام در حال بالا آمدن است.نمی دانم لیزا چطور تشخیص داده بود، آن حیوان خرگوش است.تنها چیزی که می توانستم ببینم خون بود.خون و دستمال های توالت خون بود.لخته های خونی که نمی توانستم شناسایی کنم.بوی وحشتناکی داشت

دیمیتتری به سمت لیزا رفت و خم شد، آنقدر که سرهایشان که در یک سطح قرار گرفت. به او چند دستمال " کاغذی داد: " بهم بگو چه اتفاقی افتاد

من تقریبا یک ساعت پیش برگشتم و دیدم یه چیزی روی زمین افتاده.دقیقا اونجا.تکه تکه شده. یه جوری " " که انگار ... منفجر شده بود

لیزا دناغش را بالا کشید و ادامه داد: " نمی خواستم ناتالی پیداش کنه، نمی خواستم از دیدنش وحشت کنه " به خاطر همین ... من تمیزش کرد . و بعد نتونستم

شانه هایش تکان خورد و شروع کرد به گریه کردن

بقیه ی جمله اش را می توانستم حدس بزنم ، همان قسمتی را که به دیمیتری نگفته بود. او خرگوش را پیدا کرده، آن را تمیز کرده و کم کم شوکه شده بود. به همین خاطر دستانش را بریده، ولی این بار راه عجیبی برای رهایی از ناراحتی هایش در پیش گرفته بود

" سرپرستار اعلام کرد: " هیچ کس نمی تونسته بیاد اینجا ... چجوری یه همچین اتفاقی افتاده؟

" صدای دیمیتری ملایم بود: " می دونی کار کی بوده؟

لیزا داخل جیب شلوار راحتی اش را جستجو کرد و یک تکه کاغذ مچاله شده در آورد. تکه کاغذ با مقدار زیادی خون آغشته شده بود. وقتی دیمیتری کاغذ را گرفت و آن را صاف کرد به سختی می توانستم متنش را بخوانم

می دونم تو چی هستی . از این جا جون سالم به در نمی بری . از این مطمئن میشم. الان اونجا رو ترک کن. این تنها راهیه که می تونی باهش زندگی کنی

شک سرپرست باعث شد تصمیمی بگیرد و به سمت در برود. او گفت: " می روم ا* لن رو بیارم. " چند لحظه ای طول کشید تا بفهمم اسم کوچک کایروا، ا* لن است

دیمیتری گفت: " به ایشون بگو ما داریم می ریم درمانگاه. " وقتی سرپرست رفت دیمیتری به سمت لیزا بر " گشت و گفت: " بهتره دراز بکشی

" لیا به آرامی یکی از وقتی او تکانی نخورد ، دستانم را به سمتش بردم. " بیا لیزا، بیا از اینجا ببریم بیرون لیزا به آرامی یکی از پاهایش را روی دیگری گذاشت و اجازه داد تا درمانگاه آکادمی همراهی اش کنیم. معمولا بیشتر اوقات دو دکتر در درمانگاه حضور داشتند و لی در این ساعت از شب، فقط یک پرستار سر پستش بود. پرستار پیشنهاد داد یکی از دکترها را بیدار کنند ولی دیمیتری مخالفت کرد. " اون فقط

"احتیاج به استراحت داره

لیزا تازه بر روی تخت باریک دراز کشیده بود که کایروا و چند نفر دیگر وارد اتاق شدند. همینطور که به سمت لیزا می آمدند شروع به پرسیدن سوال های بی شمارشان کردند. خودم را جلوی آن ها انداختم و نگهشان داشتم. "تنهاس بزارین. نمی بینین که نمی خواد درباره ش صحبت کنه؟ اول بذارید یکم استراحت کنه

کایروا گفت: "دوشیزه هاتاویو شما دوباره قانون شکنی کردید، مثل همیشه. من حتی نمی دونم شما اینجا چیکار می کنید

دیمیتتری خواست با کایروا به تنهایی صحبت کند، بنابراین او را به سمت سالن راهنمایی کرد. من پیچ پیچ های عصبانی مدیر و حرف های محکم دیمیتتری را می شنیدم. وقتی برگشتند، مدیر خشک و رسمی گفت: "شما برای مدت کمی با دوشیزه دراگومیر می مونید. ما افرادی رو می فرستیم که کار نظافت اتاق دوشیزه دراگومیر رو انجام بدن و بعد با جزئیات حادثه امروز صبح رو بررسی می کنیم

"لیزا زمزمه کرد: "ناتالی رو بیدار نکنین. نمی خوام بترسونمش. تازه همه چیز اتاق رو تمیز کردم کایروا مشکوکانه نگاهی کرد. سرانجام زمانی که پرستار از لیزا پرسید چیزی برای خوردن یا نوشیدن احتیاج ندارد، کایروا و گروهش عقب نشینی کردند. او جواب منفی داد. وقتی تنها شدیم، کنارش دراز کشیدم و بازویم را دوش انداختم

لیزا در حالی که چشمانش به جایی خالی خیره شده بودند گفت: "نمی خواستم این کارو بکنم. قسم می خورم نمی خواستم.. منظورم اینه که ... ناراحت بودم ... اما فکر کردم ... فکر کردم می تونم با حرف های ملکه و میا کنار بیام. خیلی سعی کردم ... واقعا می گم ر*ز ... سعی خودمو کردم. اما بعد ، وقتی برگشتم به اتاقم اون صحنه رو دیدم، بعد ... بعد ... دست و پامو گم کردم ... می فهمی؟ فقط می دونستم باید تمیزش

کنم. باید قبل از این که کس دیگه ای بینش تمیزش می کردم. اما بیش از حد خون ریخته بود ... و بعدش ... بعد از اینکه کارم تموم شد، شوکه شدم، درکش برام سخت بود، دیدن اون صحنه ... حس می کردم انگار ... انگار دارم منفجر می شم ... حالم خیلی بد بود، زیادی ترسیده بودم، باید یه جوروی خودمو خالی می کردم ... باید

" حالت حرف زدن هیستریکی او را قطع کردم: " می فهمم. درک می کنم

و این یک دروغ بود ... اصلا بریدن دست هایش را درک نمی کردم. او گاه و بیگاه این کار را تکرار می کرد، در واقع از زمان تصادف به بعد. هر دفعه من را می ترساند. سعی می کرد توضیح بدهد قصدش خودکشی نبوده است

فقط بعضی وقتا لازم بود خودش را خالی کند و به همین خاطر ناخواسته به خودش آسیب می رساند. خیلی احساساتی بود، خودش می گفت تخلیه ی فیزیکی (درد فیزیکی) تنها راهی بود که می توانست درد درونی اش را آرام کند. این تنها راهی بود که می توانست خودش را کنترل کند

" لیزا روی بال • شش گریه کرد. " چرا این اتفاق ها برای من می افته؟ چرا من عجیب غریبم؟

" تو عجیب غریب نیستی "

" برای کس دیگه این اتفاق ها نیافتاده. هیچ کی جادویی رو که من انجام می دم نداره "

" تو جادوت رو امتحان کردی؟ " هیچ پاسخی نیامد. " لیز؟ سعی کردی اونو شفا بدی؟ "

" سعی کردم فقط بینم می تونم درمانش کنم یا نه، اما یه عالمه خون ازش رفته بود ... نتونستم "

هرچه بیشتر لیزا از آن استفاده می کرد بدتر می شد

به خودم گفتم: متوقفش کن ر • ز

لیزا درست می گفت. جادوی موروی ها فقط روی آتش، آب، حرکت دادن سنگ ها و بقیه ی قسمت های

زمین کارایی داشت. هیچ کس نمی توانست شفا بدهد یا حیوانات را از مرگ برگرداند. هیچ کس به جزء خانم کارپ.

دوباره با خودم گفتم: قبل از اینکه بقیه بفهمند و لیزا رو هم مانند خانم کارپ از آکادمی دور کنند، اونو از اینجا ببر بیرون.

از این که این راز را با خودم نگه داشته بودم حالم به هم می خورد، دوست نداشتم احساس ضعف کنم. نیاز داشتم لیزا رو از این جهنم نجات بدم (و البته از دست خودش) علاوه بر آن باید او را از چنگ استریگوی ها دور نگه می داشتم

" ناگهان گفتم: " باید بریم. از اینجا می ریم

" ... ر * ز "

" اون اتفاق دوباره داره تکرار می شه، این دفعه بدتر از قبل "

" تو از یادداشت ترسیدی "

" من از هیچ یادداشتی نمی ترسم. ولی اینجا ام نیست "

باز هم به فکر پورتلند افتادم. درسته که اونجا شلوغ تر و بی روح تر از اینجاست، اما بر خلاف آکادمی، می دانی چه چیزی انتظارت را می کشد

اینجا در آکادمی گذشته و حال با هم می جنگیدند

با وجود دیوارها و باغ های قدیمی زیبایش فضای داخلی مدرن و تجهیزات پیشرفته ای وجود داشت. مردم نمی دانستند چگونه با این تضاد رفتار کنند، دقیقا مانند خود موروی ها

موروی های سلطنتی قدیمی هنوز قدرت را در میان خودشان نگه داشته بودند و لی مردم هر روز ناراضی تر بودند.

دمپایرها احترام و امکانات بیشتری برای زندگی شان می خواستند. موروی هایی مثل کریستین می خواهند با استریگوی ها بجنگند. و این در حالی است که افراد سلطنتی هنوز به قدیسان خودشان چسبیده اند و هنوز قدرت هایشان را همه جا جار می زنند درست مثل درهای آهنی استادانه درست شده ی آکادمی که نشان دهنده ی قدیسان شکست ناپذیر بود

و ، تازه ، دروغ ها و راز ها هم هستند

آنها در سالن پخش می شوند و در هر گوشه و کناری کمین می کنند. یک نفر اینجا از لیزا متنفر بود، کسی که احتمالا جلوی رویش لبخند می زد و تظاهر می کرد دوستش است. نمی توانستم اجازه بدهم آن ها لیزا را نابود کنند

" به او گفتم: " باید یکم بخوابی

" . نمی تونم بخوابم "

" چرا، می تونی. من درست همین جام. تنها نیستی "

اضطراب و ترس و بقیه ی احساسات وحشتناک به سرعت درون لیزا به وجود آمدند. و در آخر ، نیاز های جسمی اش پیروز شدند

بعد از لحظه ای ، بسته شدن چشمانش را دیدم

تنفسش منظم شد و پیمان بینمان آرام شد

خوابیدنش را نگاه کردم، با وجود آدرنالین موجود در بدنم کاملا هشیار بودم، طوری که حتی فکر استراحت هم به ذهنم خطور نمی کرد. فکر می کنم حدود یک ساعت گذشته بود که پرستار برگشت و گفت باید آن جا را ترک کنم

" .گفتم: " نمی تونم برم. بهش قول دادم تنهانش نزارم

پرستار قد بلندی بود، با وجود موروی بودنش باز هم بیشتر از حالت عادی قد بلند بود، با چشمهایی قهوه ای
 "رنگ و مهربان." تنها نمی مونه ، من پیشش

با تردید نگاهش کردم

"بهت قول می دم "

به سمت اتاقم راه افتادم، وقتی رسیدم تازه به خودم آمدم. ترس و هیجان لیزا ، من را هم در بر گرفته بود و
 برای یک لحظه آرزو کردم ای کاش می توانستم یک زندگی معمولی با دوستان صمیمی معمولی داشته
 باشم

فورا، این تصویر را از ذهنم زدودم. در حقیقت هیچ کس معمولی نبود. و من هیچوقت نمی توانستم کسی را
 بیشتر از لیزا دوست داشته باشم ... ولی خب، دوستی با لیزا گاهی اوقات خیلی سخت بود
 تا صبح خواب عقیمی داشتم. به طور آزمایشی خودم را به کلاس اول رساندم، نگران از این که حرفی از اتفاق
 های دیشب این طرف و آن طرف پیچیده باشد. مردم درباره ی دیشب صحبت می کردند ولی راجع به ملکه
 و مهمانی ، نه راجع به لیزا. آن ها چیزی درباره ی خرگوش نمی دانستند. آنقدر باورش سخت که تقریبا بقیه
 اتفاقات دیشب را فراموش کرده بودم. به هر حال، آن مهمانی و اتفاقات کوچکش در برابر انفجار خونین اتاق
 لیزا چیزی نبود

همانطور که روز گذری می شد چیزی عجیبی توجهم را جلب کرد. مردم از نگاه کردن های زیاد به لیزا
 دست برداشته بودند. آنها به من نگاه می کردند. به هر حال آن ها را نادیده گرفتم. با جستجوی دور و برم
 سعی کردم لیزا را پیدا کنم و در نهایت او را در حالی دیدم که تازه کارش با خون دهنده را شروع کرده بود.
 آن احساس مسخره ای که همیشه موقع گاز گرفتن دهان لیزا در کنار گردن خون دهنده و مکیدن خونش
 در من ایجاد می شد، مجددا به سراغم آمده بود. یه قطره خون از روی گلویش پایین غلطید و مقابل پوست

رنگ پریده ی او متوقف شد. خون دهنده ها ، حتی اگر انسان باشند، باز هم اگر خون زیادی از دست بدهند، به رنگ پریدگی موروی ها خواهند بود. به نظر نمی رسید آن پسر متوجه چیزی شده باشد؛ خیلی وقت بود که به خاطر گزیده شدن هوش و حواسش را از دست داده بود. در حسادت غرق شده بودم

" چند دقیقه بعد در حالی که به سمت کلاس می رفتیم از او پرسیدم: " خوبی؟

لیزا عمدا لباس آستین بلندی پوشیده بود تا مچ ها و جای بریدگی هایش را پنهان کند

آره ... هنوز نمی تونم درباره اون خرگوش فکر نکنم ... خیلی وحشتناک بود . توی ذهنم مدام اونو می بینم، "

بعد هر کاری که باهاش کردم رو ... " برای یک لحظه چشمهانش را با فشار بست و بعد دوباره آنها را باز کرد. " مردم دارن درباره ما صحبت می کنند

" میدونم ولشون کن "

" او عصبانی گفت: " از این کارشون متنفرم

موجی از تاریکی درونش خروشید و از طریق پیمان به من منتقل شد ، طوری که خودم را عقب کشیدم.

بهترین دوست من مهربان و خوش قلب بود. او چنین احساساتی نداشت

من از همه ی دری وری ها بدم میاد. این خیلی احمقانهست . چه طوری می تونن این همه سطحی نگر "

" باشن

" با حالت تسکین دهنده ای تکرار کردم. " ولشون کن. باهوش بودی که دیگه باهاشون رابطه ای نداری

بی توجهی به آنان سخت تر و سخت تر می شد، در حالی که پیچ پیچ ها و نگاه ها افزایش می یافت. درون کلاس جانو شناسی و رفتار حیوانات اوضاع بدتر شد. حتی نمی توانستم روی درس مورد علاقه ام تمرکز کنم. خانم م*یسر شروع کرد به صحبت درباره ی تکامل و بقا حیوانات نر و اینکه چطور به سمت جفت های

!دارای ژن بهتر می رفتند

کم کم مجذوب درس شدم، ولی حتی معلم هم برای ادامه ی مبحث مجبور می شد مدام سر بچه ها داد بزند که ساکت بمانند و به درس توجه کنند

" بین دو کلاس به لیزا گفتم: " یه چیزی هست . نمی دونم چی ، ولی همه سر یه چیز جدیده

" یه چیز دیگه؟ یه چیزی بدتر از اینکه ملکه از من متنفره ؟ بدتر از این دیگه چی می تونه باشه؟ "

" ای کاش می دونستم "

بالاخره زنگ پایانی امروز قضیه روشن شد. سر کلاس هنر اسلاوی. قضیه اینطوری شروع شد: زمانی که در

حال کار بر روی پروژه های شخصی مان بودیم، پسری که به سختی می شناختم پیشنهاد صریح و تقریبا

زشتی به من کرد. به نرمی جوابش را دادم، می خواستم بفهمم دقیقا منظورش از این پیشنهاد چیست

" او فقط خندید. " یالا ر* ز. بهت خون می دم

صدای خنده بلند شد و میا نگاهی طعنه آمیز به ما انداخت: " اما، صبر کن. این ر* زه که باید خون بده

" درسته؟

" خنده ها بیشتر شد. حقیقت را فهمیدم. به سمت لیزا حرکت کردم. : " اونا می دونن

" چی رو؟ "

" درباره ما. درباره این که ... خودت می دونی ... اینکه ... وقتی رفته بودیم چطوری بهت خون می دادم "

" دهندش وا ماند . " چه طوری؟

" چی فکر می کنی؟ دوستت کریستین "

" با شدت گفت: " نه. اون این کارو نمی کنه

" دیگه کی می دونه؟ "

ایمانش به کریستین، هم در چشمهایش و هم در پیمان بینمان برق می زد. و لی چیزی راکه من می دانستم،

نمی دانست

نمی دانست چطور شب گذشته کریستین را عقب زده و مجبورش کرده بودم باور کند لیزا از او متنفر است. او پسر بی ثباتی بود. پخش کردن بزرگترین راز ما (یکی از رازهای بزرگمان) دلیل خوبی برای انتقام بود. شاید حتی خود کریستین خرگوش را کشته باشد. هر چه باشه، خرگوش دو ساعت بعد از اینکه به او گفتم بی خیال لیزا بشود ، مرد

برای شنیدن اعتراض لیزا صبر نکردم و به سمت دیگر اتاق جایی که مثل همیشه کریستین تنها روی پرژه اش کار می کرد رفتم. لیزا هم به دنبالم آمد. اهمیتی نمی دادم ممکن است بقیه هم ما را ببینند. به میز رو به روی او تکیه دادم و صورتم را با فاصله ی چند سانتی متری مقابل صورتش قرار دادم

" می کشمت "

چشم هاش به سرعت به سمت لیزا حرکت کرد و سپس اخمی در صورتش پدیدار شد: " چرا ؟ ننگهبان ها " اختیارات جدید پیدا کردن؟

اخطار دادم : " خودتو به اون راه نزن! " صدایم را آرام کردم. " تو بودی ... تو بودی که گفتم لیزا چجوری " از من تغزیه می کرده

" لیزا به شدت گفت: " بهش لگو. بهش بگو اشتباه می کنه

کریستین نگاهش را از من به سمت لیزا چرخاند و زمانی که نگاه آن دو به یکدیگر افتاد ، موج کششی بسیار قوی ای را احساس کردم. جای تعجب بود که غافلگیرنشدم. قلب لیزا درون چشمانش نهفته بود. برایم مثل روز روشن بود که کریستین هم همان احساسی را داشت. کریستین هنوز هم داشت به او خیره نگاه می کرد.

" گفت: " می دونی که می تونی تمومش کنی، لازم نیست بیشتر از این نقش بازی کنی

کشش لیزا از بین رفت و جایش را درد و شک از حرف کریستین پر کرد. " من ... چی؟ نقش بازی می

" ... کنم؟ "

" خودت می دونی چی می گم. فقط بس کن. این حرکات رو تموم کن "

لیزا به کریستین خیره شد ، با چشم های گشاد شده و خسته. اصلا خبر نداشت شب گذشته به کریستین توپیده بودم.

به او گفتم: " از تأسف برای احساسات خودت دست بردار و بهمون بگو چه خبره. تو قضیه رو به اونا گفتی یا نه؟ "

" او با نگاه اطمینان بخشی به من چشم دوخت. " نه ، نگفتم "

" حرفتو باور نمی کنم "

" لیزا گفت: " من باور کنم "

می دونم براتون غیرممکنه باور کنین یک آدم ترسو مثل من بتونه دهنشو بسته نگه داره (مخصوصا زمانی که هیچ کدوم از شماها نمی تونه) ولی من کارا مهم تری برای انجام دادن دارم، بیکار نیستم شایعه های احمقانه رو پخش کنم. خیلی دلت می خواد یه نفر رو سرزنش کنی؟ دوست پسر مو طلاییت که اونجا .وايستاده رو سرزنش کن "

نگاه خیره اش را دنبال کردم و به جایی که جس با دوست احمقش در حال خندیدن یه چیزی بودند ، دوختم.

" لیزا با اطمینان گفت: " جس که نمی دونسته "

" نگاه کریستین روی من ثابت شد: " اون می دونه. نه ر * ز؟ اون می دونه "

دلم هری ریخت. اره . جس می دونه. همون شب توی ... اتاق فهمیده بود. " فکر نمی کردم ... فکر نمی "

" کردم چیزی بگه. اون خیلی از دیمتری می ترسید "

" لیزا فریاد زد: " تو به اون گفتی؟

" احساس خوبی نداشتم. " نه. خودش حدس زد

" کریستین زمزمه کرد: " مطمئنم بیشتر از یه حدس بوده

" به سمت او برگشتم: " این قراره چه معنایی بده؟

" اوه نمی دونی یعنی؟ "

" به خدا قسم کریستین بعد از کلاس گردنتو می شکنم "

" اون با کمی خوشحالی گفت: " دختر تو واقعا بی ثباتی

ولی کلمات بعدیش جدی تر بود. او هنوز نیشخندش را داشت، هنوز هم خشمگین بود ولی هنگامی که شروع

به حرف زدن کرد می شد ناراحتی کمی را هم در صدایش تشخیص داد. " اون یه جورایی روی حرف ها و

" کارات حساسه! یکم وارد جزئیات شو

" اوه، گرفتم حتما گفته ما با هم س.ک.س داشتیم "

نیازی نبود که کلمات را عوض کنم، با او تعارف نداشتم. کریستین سرش را تکان داد. پس جس سعی می

کرده شهرت و محبوبیتش رو بیشتر کنه. خیلی خب. این چیزیه که می توانستم درک کنم. ولی شهرت من

هم درخشان نبود و تقریبا همه باور داشتند دایم س.ک.س دارم

" ... و تازه ، رالف هم همین طور . که تو و اون "

رالف؟ حتی یه بشکه الکل و ماده ی غیرقانونی نمی توانست من را مجبور کند به رالف دست بزنم. " من ...

" چی؟ که من با رالف هم س.ک.س داشتم؟

کریستین سرش را به نشانه ی تایید تکان داد

" ... اون کثافت! الان می رم "

"!هنوز هم هست "

"چی؟ نکنه با تیم بسکتبال هم خوابیدم؟ "

"اون گفت - در واقع هر دو تاشون گفتند - تو اجازه داد ... خب، تو اجازه دادی که اونا از خونت بخورند "

.این دیگه مثل پتک توی سرم کوبیده شد

خوردن خون در طول س. ک. س ، کثیف ترین و بدترین کار دنیا. ه.ر.ز.ه. خیلی بدتر از زمان هایی بود که

لیزا برای زنده ماندن خون من را می خورد . ف.ا.ح.ش.ه. خونی

" لیزا فریاد زد: " این احمقانه است. ر* ز هیچ وقت ... ر* ز؟

.ولی من دیگه گوش نمی دادم

من در دنیای خودم بودم، دنیایی که مرا به سمت دیگه کلاس، جایی که جس و رالف نشسته بودند ، می

!کشاند. هر دوی آن ها سرهایشان را بلند کردند. صورت هایشان از خود راضی و ... نگران بود

.لااقل حدس من این بود. غیر منتظره نبود، نه وقتی از پشت دندان های نیش خند زانانشان دروغ می گفتند

بقیه ی کلاس بی حرکت مانده بودند. یه جواریبی منتظر نبرد نهایی و رو کردن ورق های دو طرف بودند!

.آوازه ی بی ثباتی من در آزمایش بود

" با صدای آرام و خطرناکی گفتم : فکر می کنی داری چه غلطی می کنی؟

نگاه نگرا جس به نگاه وحشت زده ای تغییر یافت. جس ممکن بود بلندتر از من باشد، و لی هر دو می

دانستیم زمانی که من عصبانی باشم برنده ی مبارزه کیست. با این وجود، رالف لبخند از خود راضی و

.مسخره ای تحویل داد

ما کاری رو کردیم که خودت از ما می خواستی. " لبخندش تبدیل به لبخند ظالمانه ای شد. " و حتی فکر "

دست درازی به ما رو هم نکن ، چون در اون صورت این تویی که دعوا رو شروع کردی و کایروا پرتت می

"کنه بیرون پیش بقیه ی ف.ا.ح.ش.ه های خونی

بقیه ی دانش آموزان نفس هایشان را در سینه حبس کرده بودند و منتظر عکس العمل من بودند. نمی دانستم چطور آقای ناگی می توانست اتفاقاتی که در کلاسش در حال رخ دادن بود را نادیده بگیرد می خواستم به هر دویشان مشت بزنم، محکم ضربه ای به آن ها بکوبم که دعوی با جس در برابرش تنها پس زمینه ی کم رنگی باشد. می خواستم. آن پوزخند مزک را از صورت رالف پاک کنم ولی حق با رالف بود (گذشته از عوضی بودنش). اگر من به آن ها دست می زدم کایروا در یک چشم بر هم زدن اخراجم می کرد. و اگر مرا از آکادمی بیرون کند لیزا تنها می ماند. نفس عمیقی کشیدم ، سخت ترین تصمیم زندگی ام را گرفتم

از کلاس بیرون رفتم

بقیه ی روز عذاب دهنده بود. در راه یرگشت از دعوا ، خودم را در معرض مسخره دیگران قرار داده بودم. شایعه ها و پیچ پیچ ها بلندتر شده بودند. همه به وضوح به سمت من خیره می شدند. مردم می خندیدند. لیزا سعی کرد با من صحبت کنه تا روحیه ام رو تسلی بده ، ولی من حتی توجهی به او نمی کردم. بقیه ی کلاس هایم را مانند زامبی گذراندم. بعد تا آنجایی که می توانستم سریعا به سمت سالن ورزش رفتم تا تمرینم با دیمیتری را شروع کنم . او نگاه گیجی به من انداخت ولی سؤالی نپرسید بعد از تمرین ، برای اولین بار در عمرم گریه کردم ، آن هم تنها در اتاقم. وقتی از آن حالت در آمدم و در حال پوشیدن شلوار راحتیم بودم صدای تق تق در را شنیدم. دیمیتری بود. نگاهی به من کرد، بدیهی بود که فهمید گریه کرده ام. احتمالا شایعه ها به او هم رسیده بود. او می دانست

" حالت خوبه؟ "

اهمیتی نداره که خوب باشم یا نه ، یادته؟ " سرم را بالا آوردم و نگاهی به او انداختم. " لیزا خوبه؟ "

"اتفاقات اخیر براش سخت بود

نگاه عجیبی از صورتش گذشت. فکر می‌کنم متحیر شده بود از اینکه می‌دید من در چنین زمانی هم برای لیزا نگرانم. به من اشاره کرد دنبالش برم و مرا به سمت درب پله‌های پشتی هدایت کرد، دربی که معمولاً برای دانش‌آموزان قفل بود. ولی ظاهراً امشب قفل نبود و دیمتری با اشاره به من فهماند باید بیرون بروم،

"همزمان اخطار داد: " 5 دقیقه

بیشتر از هر زمانی کنجکاو شده بودم، بیرون رفتم

لیزا آنجا ایستاده بود. باید از قبل نزدیک بودنش را حس می‌کردم، اما احساسات خارج از کنترلم خودم، احساسات او را مبهم کرده بود. بدون هیچ حرفی، دستانش را دور من حلقه کرد و مرا برای چند لحظه در آغوش گرفت. باید اشک‌های بیشتری را نگه می‌داشتم. وقتی از هم جدا شدیم، نگاهی آرام‌کننده به من کرد.

"او گفت: " متاسفم

" تقصیر تو نیست. اینم می‌گذره "

.کاملاً به حرفم شک داشت، همانطور که خودم هم شک داشتم

" لیزا گفت: " این تقصیر منه. اون این کارو کرد تا منو بگیره

" اون؟ "

میا. جس و رالف به اندازه کافی باهوش نیستند که یه همچین چیزی به مغزشون برسه. خودت می‌گفت: " جسی خیلی از دیمتری می‌ترسه که بخواد بگه چه اتفاقاتی افتاده. و به نظرت چرا تا الان صبر کرده و قبلش چیزی نگفته؟ یه مدت از اون اتفاقات می‌گذره. اگر می‌خواست چیزی بگه، خیلی وقت پیش می‌گفت. میا این کارو کرده تا تلافی کاری که تو کردی رو در بیاره. نمی‌دونم چطوری برنامه ریزی کرده، ولی اون کسیه

" که به اونا گفته یه همچین کاری بکنن

.عمیقا می دانستم که لیزا درست می گوید. جس و رالف وسیله بودند. میا اصل کاری بود

" .آهی کشیدم : " به هر حال دیگه نمی شد کاریش کرد

" ... ر • ز "

" فراموشش کن لیزا، قضیه تموم شده ست. خب؟ "

" .چند دقیقه ای در سکوت به من خیره شد : " خیلی وقت بود ندیده بودم گریه کنی

" .گریه نمی کردم "

.احساس همدردی از طرف پیمان به سمت روانه شد

" .او بحث کرد : " اون نمی تونه این کارو با تو بکنه

خنده ی تلخی کردم. " قبلا هشدار داده بود، گفته بود که دوباره میاد سراغمون ، گفته بود که من قادر به

مراقبت کردن از تو نخواهم بود. موفق شد. وقتی که برگردم به کلاس ها ... " حالت بیمار گونه ای به دلم

افتاد

.راجع به دوستانم و احترامی که قرار بود برای خودم بوجود بیاورم فکر کردم، همه ی آن ها خراب شده بود.

دیگر نمی توانستم این گند را درست کنم، نه آن هم در میان موروی ها. اگه یکبار ف.ا.ح.ش.ه خونی بشی،

برای همیشه ف.ا.ح.ش.ه خونی می مونی. چیزی که حالم را بدتر می کرد این بود چیز تاریکی ، یا به عبارتی

.قسمت مرموز وجودم دوست داشت گزیده بشه

" .لیزا گفت: " تو دیگه نباید از من مراقبت کنی

" .خندیدم. " این کار منه. من نگهبان توام

میدونم، ولی منظورم اینه که تو نباید به خاطر من زجر بکشی. همیشه نباید مراقبم باشی ، در حای که "

هستی. تو منو از اینجا بردی. بیرون از اینجا ، تو همه چیز رو کنترل می کردی. حتی وقتی که برگشتیم همه وظایف به گردن تو بود. وقت هایی که حال خوب نبوده ، مثل دیشب ، پیشم بودی. من ... من ضعیفم. من " مثل تو نیستم

" سرم را نکان دادم. " ایرادی نداره. وظیفه ی من همینه. برام مهم نیست

آره ولی نگاه کن چه اتفاقی افتاد. من تنها کسیم که میا ازش کینه داره ، اگر چه نمی دونم چرا. هر چی که " هست. این قضیه باید تموم بشه. از این بعد منم که ازت مراقبت می کنم

حرفش محکم و قاطع بود، اعتماد به نفس بی نظیری که مرا به یاد لیزای قدیم، قبل از تصادف می انداخت. همزمان می توانستم چیز دیگری را هم درونش احساس کنم ، چیزی تاریک، احساسی که عصبانیتش را عمیقا پنهان می کرد. این روی دیگر لیزا را قبلا هم دیده بودم و و باید بگم چیزی نبود که دوس داشته باشم. نمی خواستم درگیر این جور چیزها بشود. فقط می خواستم امنیتش تضمین باشه

" لیزا ، تو نمی تونی از من مراقبت کنی "

خشمگینانه گفت: " می تونم. یه چیزی هست که میا بیشتر از خراب کردن من و تو می خوادش. می خواد که بپذیرنش. می خواد با بقیه ی سلطنتی ها رابطه برقرار کنه و احساس کنه یکی از اون هاست. می تونم این " شانس رو ازش بگیرم. " لبخند زد. " می تونم اونا رو به جونش بندازم

" چطوری؟ "

" چشمانش برقی زد. " کاری نداره که ، بهشون می گم به جونش بیافتند

مغز من امشب خیلی کار می کرد . لحظه ای طول کشید تا منظورش را متوجه بشوم. " لیزا ... نه . نو نمی

" تونی از وسوسه استفاده کنی ، مخصوصا اینجا

" می تونم به این قدرت احمقانه عادت کنم "

هر چه بیشتر ازش استفاده کند ، بدتر می شد. جلوش رو بگیر ر* ز ، قبل از اینکه اونا بفهمند ، قبل از اینکه بفهمند و اون رو هم بیرون کنند. اونو از اینجا ببر بیرون

" ... لیزا اگه گیر بیفتی "

" دیمتری سرش را بیرون آورد و گفت: " قبل از اینکه کسی پیدات کنه باید برگردی داخل ، ر* ز

فصل سیزدهم

پیامد دروغ های جس و رالف وحشتناک تر از آن چیزی بود که انتظار داشتم. تنها راهی که می توانستم در برابرش دوام بیاورم بستن چشم هایم و ندیده گرفتن همه کس و همه چیز بود. با اینکه از این کار متنفر بودم ولی حداقل باعث می شد سلامت عقلم را حفظ کنم

احساس می کردم دوست دارم تمام گریه کنم . اشتهایم را از دست داده بودم و نمی توانستم خوب بخوابم . با این همه هنوز هم عواقب بد این موضوع برایم اهمیتی نداشت. آن اندازه که برای لیزا نگران بودم برای خودم نگران نبودم

او روی قولش ایستاده بود و می خواست چیزهایی را تغییر بدهد. ابتدا اوضاع را به کندی پیش می رفت ، اما به تدریج می دیدم که یک یا دو سلطنتی زمان ناهار و یا در کلاس ها پیش او می آمدند و سلام می کردند ، او با لبخندی تابناک جوابشان را می داد و با خنده شروع به صحبت با آن ها می کرد انگار که بهترین دوستان هم بودند

در ابتدا نمی فهمیدم که چطور می خواهد اوضاع را ردیف کند. به من گفت که از وسوسه برای غلبه کردن به دیگر سلطنتی ها و شوراندن آن ها بر علیه میا استفاده خواهد کرد اما من آنچه اتفاق می افتاد نمی دیدم. البته ممکن بود او حتی بدون استفاده از نیروی وسوسه به مردم غلبه کند. به هر حال لیزا یک دختر بانمک ، باهوش و حساس بود. همه او را دوست داشتند. چیزی به من می گفت او نمی تواند به آداب و

: رسوم قدیمی دوستانش غلبه کند و سرانجام دلش را فهمیدم

او زمانی از وسوسه استفاده می کرد که من در آن نزدیکی ها نباشم. لیزا را فقط مدت زمان های کمی از روز می دیدم و تا وقتی که به این موضوع واقف بود نمی توانستم هیچ چیز را اثبات کنم ، او تنها زمانی از نیرویش استفاده می کرد که از او دور باشم

چند روز بعد از این مخفی کاری ها (استفاده از نیروی وسوسه) فهمیدم چه کار کنم. مجبور بودم با خواست خودم دوباره وارد افکارش بشوم. قبلا هم این کار را انجام داده بودم و حالا هم می توانستم دوباره آن را عملی کنم

حداقل ، این چیزی بود که به خودم می گفتم ، داخل کلاس استن نشسته بودم ، اما بیرون از کلاس سیر می کردم.

به آن آسانی که فکر می کردم نبود. چون من عصبی تر و بی قرار تر از آن بودم که بتوانم ذهنم را روی افکار او باز کنم و همچنین احساس بدی داشتم چون زمانی را که انتخاب کرده بودم او تا اندازه ای در آن احساس آرامش می کرد

وقتی احساساتش خیلی قوی (شور و هیجانی) می شد به یک محل پر سر و صدا می رفت. باز هم سعی کردم آنچه را که قبلا انجام می دادم را انجام بدم. ذهنم را باز کردم ، به زمانی که جاسوسی او و کریستین را می کردم . به اعماق افکارش . نفس عمیقی کشیدم. چشمهایم را بستم. تمرکز ذهنی هنوز برایم آسان نبود اما در نهایت موفق به عبور از ذهنش شدم. داخل ذهن او بودم و دنیا را مانند او تجربه می کردم. او بر اساس برنامه ی کلاسی اش در کلاس ادبیات آمریکایی ایستاده بود ، اما او هم مثل اغلب دانش آموزها فعالیتی نمی کرد. او و کامیل کنتا در کنار یک دیوار ، دور از بقیه کلاس لم داده بودند و آهسته پچ پچ می کردند.

"کامیل گفت: "خرس گنده

ابروهای صورت زیبایش در هم کشیده شد. یک دامن آبی مارک ویلوت لایک پوشیده بود که به اندازه ی کافی کوتاه هست که پاهای بلندش را نشان بدهد و همچنین احتمالا لباس فاخرش را به رخ کشید اگه تو قبلا اونو گاز می گرفتی زیاد عجیب نیست که الان معتاد شده باشه و بخواد این کارو با جس انجام " بده "

لیزا با اصرار گفت: "اون این کارو با جس انجام نداده. تازه ما باهم س.ک.س نداشتیم. فقط تغذیه کننده نداشتیم. همین

لیزا همه توجهش را روی کامیل تمرکز کرده و لبخند زد. این مسئله آنقدرها هم که دیگران واکنش نشان می دادند مهم نبود. به نظر می رسید کامیل بطور جدی به این موضوع شک دارد. هر چه بیشتر به لیزا زل می زد چشمانش خیره تر می شد. نگاهی خالی و تهی به او انداخت "لیزا پرسید: "خب؟

"صدایش مثل ابریشم لطیف بود. "این مسئله اونقدرها هم مهم نیست

.کامیل ابروهایش در هم رفت و سعی کرد نیروی وسوسه ی لیزا بشکند. حقیقت این بود که این اتفاق به صورت باور نکردنی بعید به نظر می رسید. همانطور که کریستین گفته بود استفاده از آن روی موروی ها تا به حال اتفاق نیافتاده بود. اگر چه کامیل سرسختانه با آن مبارزه می کرد اما "سرانجام به آرامی گفت: "بله واقعا مسئله مهمی نیست

" .لیزا گفت: "و جس داره دروغ می گه

" .کامیل سر تکان داد و گفت: "مطمئنا داره دروغ می گه

فشار ذهنی زیادی که لیزا برای مهار کردن نیروی وسوسه بکار می برد از درون او را می سوزاند. این کار

انرژی زیادی می گرفت و هنوز لیزا در آن حرفه ای نشده بود

" شما بچه ها امشب چکاره اید؟ "

" من و کرلی می خواهیم برای امتحان م * تیسون تو اتاق کرلی درس بخونیم "

" منو هم دعوت کنین "

" کامیل در مورد آن فکر کرد. " هی ، تو می خواهی با ما درس بخونی؟ "

لیزا گفت : " البته . " و به روی او لبخند زد. کامیل هم در جواب به او لبخند زد. پلیزا از نیروی وسوسه کم کرد و موجی از سرگیجه او را در بر گرفت. احساس ضعف می کرد. کامیل نگاهی اجمالی به اطراف انداخت و برای یک لحظه تعجب زده شد و به طور مرموزی تکان خورد. " پس بعد از شام می بینمت. " لیزا با صدای آرام و خوشایندی گفت : " می بینمت. " و او را که داشت دور می شد تماشا کرد. لیزا موهایش را به صورت دم اسبی بست. همه ی موهایش بطور کامل بین انگشتانش جا نمی شد. ناگهان یک جفت دست دیگر موهای او را در دست گرفت و به او کمک کرد. لیزا با سرعت برگشت و خودش را خیره در چشمهای آبی یخی کریستین پیدا کرد. با یک حرکت تند خود را از کریستین دور کرد

لیزا با تشر گفت : " این کارو نکن. " و تمام وجودش از حس لمس انگشتهای او به لرزه افتاد

کریستین لبخند رخوتناک ، گرم و آرامی به روی لیزا زد و دسته ای از موهای سیاه و سرکش او را که بر روی صورتش رها شده بود نوازش کرد. " داری از من تقاضا می کنی یا بهم دستور می دی ؟ "

خفه شو! " لیزا به اطراف نگاهی انداخت تا هم از چشمهای کریستین اجتناب کند و هم مطمئن شود که " کسی آنها را با هم ندیده است

موضوع چیه ؟ نکنه نگران اینی که برده هات ببینن داری با من صحبت می کنی و اون وقت چه فکری در " موردت می کنن ؟ "

"لیزا برگشت و گفت: "اونا دوستای منن

اوه البته که هستن . منظورم اینه که با اون چیزی که من دیدم کامیل احتمالا هر کاری برات می کنه . "

"درسته؟"

دوستی های تا آخر عمر . کریستین دستهاشو به سینه زد . در مورد لجبازی و خشم و لیزا، او نمی توانست کمکی بکند اما می دید که پیراهن مردانه خاکستری و نقره گوش با چشم های آبی و موهای مشکی اش هماهنگی دارد

"حداقل اون شبیه تو نیست. امروز وانمود نمی کنه که دوست منه و فردا به هیچ دلیلی منو رد کنه "

در پشت ظاهر سرد کریستین نگاه مبهمی سوسو می زد. کشمکش و خشمی که از هفته گذشته و بعد از مهمانی سلطنتی ها بینشان وجود داشت هر لحظه در وجود کریستین فریاد می زد. با اعتقاد به آن چیزی که من به کریستین گفته بودم اون دیگه با لیزا صحبت نمی کرد هر بار که لیزا شروع به صحبت با اون می کرد بطور گستاخانه (خشونت آمیز) با او برخورد می کرد. وضعیت بین آنها مدام بدتر و بدتر می شد. با نگاهی که در چشمهای لیزا می انداخت می توانستم ببینم که کریستین هنوز هم به لیزا اهمیت می دهد و هنوز هم او را می خواهد و اما غرورش آسیب دیده بود و نمی خواست ضعفش را نشان بدهد

با صدای آرام و ظالمانه ای گفت: " بله ؟ فکر می کردم این همون راهی بود که سلطنتی ها معمولا پیش می گیرند

مطمئنا اینطور به نظر می رسه که توی این کار استادی. یا شاید هم تو فقط از نیروی وسوسه ت روی من استفاده کردی که فکر کنم که تو یک ف.ا.ح.ش.ه دورو هستی . شاید هم واقعا نباشی . اما من در این مورد شک دارم "

لیزا از بکار بردن کلمه وسوسه عصبانی شد و دوباره با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت و تصمیم گرفت

بیشتر از این دلیلی برای رضایت و خوشنودی دست او ندهد. قبل از آنکه گروهی از سلطنتی ها مثل طوفان و به طور ناگهانی وارد کلاس که من در آن بودم بشوند، لیزا به وضوح چشم غره ای به کریستین زد. من بدون قصد و هدف به اطراف کلاس خیره شدم. پیش خودم چیزی که دیده بودم را پردازش کردم. یک بخش کوچک، فقط یک بخش کوچک از من شروع به احساس تاسف برای کریستین کرد. هر چند فقط یک بخش کوچک بود و به آسانی می شد آن را نادیده گرفت.

در شروع روز بعد رفتم تا دیمیتری را ببینم و سر تمرین حاضر شوم. این تمرین ها بخش مورد علاقه من در روز بودند. بخشی به دلیل دلدادگی احمقانه من به اون و تا حدی هم به دلیل اینکه دیگر مجبور نبودم نزدیک دیگران باشم. من او طبق معمول با دویدن تمرین را شروع کردیم. در تعالیمش او همراه با من ساکت و با نزاکت می دوید. احتمالاً نگرانی او به خاطر برخی از جزئیات بود. به طریقی او در مورد شایعات شنیده بود اما هرگز در مورد آنها حرفی نمی زد. و وقتی کارمان تمام شد. او در مورد اینکه در طی یک حمله تهاجمی چطور می توانستم از هر کدام از سلاح های موقتی در حمله به او استفاده کنم، من را راهنمایی کرد. در یک غافلگیری با یک حمله ی ناگهانی او به زمین خوردم، اما به نظر می رسید در درش کمتر از حرف ها و شایعه های دیگران در مورد من بود. این ضربه ها همیشه باعث می شد من تلوتلو بخورم اما دیمیتری هیچ وقت تکانی حتی جزئی نمی خورد و این هنوز باعث نشده بود که من از حمله های مداوم و جنگیدن با یک خشم کورکورانه دست بردارم. نمی دانستم در اون لحظه در حال جنگیدن با چه کسی هستم.

میا، جس یا رالف؟

شاید هم همزمان با همه ی آنها. دیمیتری بالاخره به من استراحت داد. باید تمام اسلحه ها و تجهیزاتی که استفاده کرده بودیم را سر جایش در اتاق تجهیزات بر می گردانیدیم. در این فاصله دیمیتری نگاهی به من انداخت و دوباره مرا غافلگیر کرد.

"به زبان روسی ناسزایی گفت. " دستات

حالا می توانستم منظورش را بفهمم، او به من نمی گفت این ناسزاهایی روسی چه معنایی می دهند. "

" دستکش هات کو؟

نگاهی به دست های نابود شده ام انداختم ، آن ها در طی هفته ها دستخوش تغییر شده بودند . و امروز بدتر هم شده بود و سرما آنها را خشک و دردناک کرده بود. بعضی قسمت هایش کمی خونریزی کرده و تاول زده بود

" هیچ وقت دستکش نداشتم، در واقع هیچ وقت توی پورتلند به دستکش نیاز نداشتم "

در حالی که به من کمک می کرد ، مرا به سمت صندلی کشاند و ناسزای دیگری گفت . دیمتری خون های

" روی دستم را با پارچه ی تمیزی پاک کرد و با تندی گفت : " یکی برات پیدا می کنم

" در حالی که مشغول بود به دستانم نگاهی انداختم و گفتم : " این تازه اولشه نه ؟

" اول چی ؟ "

من دارم می شم شبیه آلبرتا. اون ... و بقیه ی نگهبانا ، اونا پوستشون مثل چرمه و مدام در حال جنگیدن و "

آموزش دیدن و چرخیدن خارج از شهر هستن. اونا دیگه زیبا نیستند. " کمی مکث کردم. " این ... این نوع

" زندگی اونها رو نابود کرده. منظورم اینه که اینطوری به نظر می رسه

او برای لحظه ای مردد شد و نگاهش را از روی دست هایم بالا آورد. آن چشم های گرم و قهوه ای مرا

برانداز کردند و چیزی در قفسه سینه ی من فشرده شد. لعنتی، باید جلوی احساسم را نسبت به او بگیرم

" ... این اتفاق برای تو نمی افته. تو خیلی "

دنبال کلمه ی مناسبی می گشت و من در ذهنم هر نوع کلمه ی ممکنی را جانشین کردم

الهه ، پرحرارت و جذاب

" او به سادگی ادامه ی جمله اش را خورد. " این اتفاق برای تو نمی افته همه ی توجهش را به دستانم معطوف کرد. آیا او ... فکر می کرد من خوشگلم ؟ هیچ وقت نسبت به تأثیری که روی پسرهای هم سن خودم داشتم تردیدی نداشتم اما در مورد او ، من نمی دانستم . قفسه سینه ام بیشتر فشرده شد

این اتفاق برای ماردم افتاد. اون زیباییش رو در این راه صرف کرد. حدس می زنم هنوز هم یه جورایی "

" خوشگل باشه. اما راهی که اون زیباییشو صرف کرد این نبود

با یه حس قوی اضافه کردم : " تا به حال اونو ندیدی . می دونم که از نظر دیگران می تونه کاملاً متفاوت

" باشه

" دیمتری گفت : " تو از مادرت خوشت نمیاد

" تو هم اینو فهمیدی، هان ؟ "

" به زحمت می شناسیش "

" نکته اینه که اون منو ترک کرد. گذاشت توی آکادمی بزرگ بشم "

وقتی کار پاک کردن زخم باز شده ی من تمام شد یک شیشه مرهم پیدا کرد و شروع کرد به مالیدن آن روی بخشهای ناهموار پوست من و من تقریباً در حسی که لمس دستهای اون به هنگام ماساژ به من می داد گم شدم

این چیزیه که تو می گی ... اما به نظرت چه کار دیگه ای می تونست بکنه؟ می دونم که می خوای یک "

نگهبان باشی و می دونم که چه معنی ای برات دراه فکر کردی که احساس اون طور دیگه ای بوده؟ فکر کردی به هر حال اون مجبور بودن تو رو ترک کنه وقتی که تو باید اغلب زندگیتو اینجا می گذروندی؟

" من دوست نداشتم با یک بحث منطقی گیج شوم. " داری میگی که من آدم دورویی هستم؟

من فقط می گم شاید تو نباید نسبت به اون این همه سخت بگیری. اون زن، دمپایر قابل احترامی هستش "

" و تو رو در مسیری قرار داد که باید باشی

با غرغر گفتم: " اگه بیشتر بیاد دیدنم که نم کشمش. اما فکر می کنم حق با تو باشه. یک کمی حدس می زنم می تونست بدتر از اینا بشه. ممکن بود با یک ف.ا.ح.ش.ه خونی بزرگ شم

دیمیتری به بالا نگاه کرد

" من با یک دمپایر عادی بزرگ شدم. اونها به اون بدی هم که تو فکر می کنی نیستند "

" اوه. " ناگهان احساس حماقت کردم. " منظوری نداشتم "

عیبی نداره. " اون دوباره توجهش را روی دست من متمرکز کرد "

" پس تو اونجا خانواده ای داشتی که باهاشون بزرگ شدی؟ "

او سرش را تکان داد. " مادرم و دو خواهرهام. بعد از رفتنم به مدرسه دیگه اونها را ندیدم اما هنوز باهاشون در تماسم، بیشتر وقت ها. خانواده ویژگی های مشترک زیادی داره و بین اعضای اون عشق زیادی در جریانیه. مهم نیست چه چیزی در موردشون بشنوی

ناراحتی ام بازگشت. نگاهم را به پایین دوختم تا خیره شدن به او را پنهان کنم. نسبت به رابطه ای که من با مادر نگهبان قابل احترامم داشتم، دیمیتری یک زندگی خانوادگی شاد با مادر بدنامش داشت. مسلما مادرش را بهتر از من می شناخت

" ... بله اما ... این سرنوشت نیست؟ مردهای موروی زیادی اونجا برای ملاقات وجود ندارند. می دونی "

" ماساژ دستهایش چرخشی بود. گفت: " بعضی وقت ها

چیز خطرناکی در صدایش وجود داشت. چیزی که به من می گفت موضوع خوشایندی نیست

" ... من ... من متاسفم. نمی خواستم چیزهای بدی رو به یادت بیارم "

تقریباً بعد از گذشت چند دقیقه گفت: "در واقع تو احتمالاً فکرشم نمی کنی که این چیز بدی باشه." "یک لبخند روی لبهایش شکل گرفت." "تو پدرت رو نمی شناسی. میشناسی؟"

سرم را تکان دادم. "نه. همه اون چیزی که من می دونم اینه که اون موهای سرکش و آبی فام داشته." "دیمیتری نگاهش را بالا آورد و چشمانش من را جستجو کرد."

: آره، حتماً همینطور بوده. "دوباره روی دست های من برگشت و با دقت گفت"

"من پدر خودم رو می شناختم"

من منجمد شدم. "واقعا؟ بیشتر موروی ها نمی موندند - منظورم اینه که، بعضی ها می موندند، اما خودت"

"... می دونی اغلب اونا فقط"

خب اون مادرم رو دوست داشت. "دیمیتری کلمه دوست داشتن را با لفظ خوبی نگفت"

اون خیلی مادرم رو ملاقات می کرد، تازه اون پدر خواهرهام هم هست. اما وقتی اون می اومد ... ، خب، "

"اون با مادرم خیلی خوب رفتار نمی کرد. یه سری کارهای وحشتناک انجام می داد"

مثل ... "دودل بودم. این مادر دیمیتری بود که داشتیم در موردش صحبت می کردیم. نمی دانستم تا "

چه اندازه می توانستم پیش بروم

"چیزی مثل ف.ا.ح.ش.ه خونی؟"

"او رک و پوست کنده گفت: "لگد زدن و آزار دادن مادرم یکی از کارهایش بود"

باند پیچی دستم را تمام کرده بود اما هنوز دستم را در دستهایش نگه داشته بود، حتی نمی دانستم خودش

متوجه این موضوع شده است یا نه. دستهایش گرم و بزرگ بودند با انگشتهای موزون و بلند که ممکن بود

در زندگی دیگری به عنوان انگشتان یک پیانیست استفاده بشه

گفتم: "اوه خدای من." "چقدر وحشتناک بود. با دستانم فشاری به دست های او وارد کردم و او هم در

جواب فشاری به آنها وارد کرد. " این خیلی وحشتناکه . و اون ... اون فقط اجازه می داد که این اتفاق بیافته؟ "

اون این اجازه رو می داد. " بصورت بازیگوشانه ای در گوشه لبهاش یک لبخند غمگین ظاهر شد "

" اما من این اجازه رو نمی دادم "

" موج بزرگی از هیجان من رو در بر گرفت. " بگو . بگو که حساب اون آشغالو رسیدی "

" لبخندش بزرگتر شد . " در واقع این کارو کردم "

واو " فکرش را هم نمی کردم که دیمیتری بتونه مطبوع تر از این باشه اما من اشتباه می کردم "

تو پدرت رو زدی ؟ منظورم اینه که ، این خیلی وحشتناکه ... چه اتفاقی افتاد. اما ، واو. تو واقعا یه خدایی "

" اون چشماشو به هم زد. " چی؟ "

" اوه . هیچی. " من با عجله سعی کردم موضوع را تغییر بدهم. " اون موقع چند سالت بود ؟ "

" به نظر می رسید هنوز در مورد کلمه خدا حیرت زده است. " سیزده سالم بود "

" واو ، اون قطعا یک خداست. " تو وقتی سیزده سالت بود پدرت رو زدی؟ "

اونقدرها هم سخت نبود. من از اون قوی تر و همچنین بلندتر بودم. و نمی تونستم اجازه بدم به کارش "

اداکه بده. باید یاد می گرفت که سلطنتی و موروی بودن به این معنی نیست که می تونه هر کاری دلش "

" خواست با مردم دیگه انجام بده ، حتی با یک ف.ا.ح.ش.ه خونی "

خیره شده بودم . نمی توانستم باور کنم که دیمیتری یک همچین چیزی را در مورد مادرش بگوید "

" متأسفم "

" چیزی نیست "

ناگهان مطلبی برایم روشن شد. " واسه همین بود که اینقدر در مورد جس عصبانی شدی . درسته ؟ اون هم "

"یه سلطنتی دیگه بود که سعی داشت به یک دختر دمپایر فائق بشه
 دیمیتری چشمهایش را به طرف دیگری برگرداند. " من دلایل دیگه ای هم برای عصبانیت داشتم. علاوه بر
 " ... اون ، تو قوانین رو شکسته بودی و
 حرفش را تمام نکرد ولی نگاهش را به چشمانم برگردوند و گرمی و حرارتی بین ما بوجود آمد.
 متأسفانه فکر کردن به جسی ، روحیه ام را دوباره خراب کرد. به پایین نگاه کردم
 " ... می دونم چیزایی که دیگران در موردم می گن شنیدی. اینکه من "
 " حرفم را قطع کرد و گفت : " می دونم که حقیقت نداره
 جواب فوری و مطمئنش مرا تعجب زده کرد و بطور احمقانه ای از شنیدنش هیجان زده شدم
 " ... اما از کجا می دونه که "
 اون با متانت جواب داد : " چون میشناسمت. من شخصیت تو رو می شناسم و می دونم که می خوای یک
 " نگهبان بزرگ بشی
 اعتماد او حس گرما را به من برگرداند. " خوشحالم که یه نفر اینو می گه. همه فکر می کنن مسئولیت سرم
 " نمی شه
 با این همه تو برای لیزا بیشتر از خودت نگرانی. " سری تکان داد. " نه. تو بیشتر از همه ی نگهبانای هم "
 سن و سال دور و بر خودت معنی مسئولیت رو می فهمی. چیزی که برای رسیدن به موفقیت لازم باشه رو
 " انجام می دی
 " در مورد این موضوع فکر کردم. " نمی دونم می تونم کارایی که لازمه رو انجام بدم یا نه
 دیمیتری حرکت جذابی به ابروهاش داد
 " توضیح دادم : " نمی خوام موهامو کوتاه کنم

"به نظر حیرت زده می آمد. "مجبور نیستی موهاتو کوتا کنی. نیازی بی این کار نیست

"همه زندهای نگهبان دیگه این کارو می کنن. تازه خالکوبی هاشونم به نمایش می ذارن "

به طرز باور نکردنی دستهای من را رها کرد و به جلو خم شد ، به آرامی دستش را دراز کرد و طره ای از موهای من را نگه داشت ، با ملاحظه دور یکی از انگشتانش پیچید

منجمد شدم و برای یک لحظه هیچ چیز دیگری در این دنیا غیر از لمس موهای من توسط او وجود نداشت.

او موهایم را رها کرد و به نظر از آنچه که انجام داده بود کمی متعجب و خجالت زده شده بود

"با خشونت و تندی گفت : " کوتاهشون نکن

هر طور شده خودم را مجبور کردم صحبت کردن را به یاد بیاوردم. " اما اگه این کار رو نکنم هیچکس

"خالکوبی منو نمی بینه

" او به طرف سرسرا حرکت کرد. لبخند کوچکی روی لبهایش نقش بست. " اونو بپوشون

پایان فصل سیزدهم

فصل چهاردهم

در حالی که کمی احساس گناه داشتم باز هم به جاسوسی لیزا در روزهای بعد ادامه دادم. او همیشه از من به خاطر اینکه بر حسب تصادف وارد ذهنش می شدم متنفر بود و حالا من از قصد این کار را می کردم

می دیدم که به طور مستمر دوباره خودش را با تک تک نیروهای سلطنتی همراه کرده است. او نمی توانست نیروی وسوسه اش را روی یک گروه آدم انجام دهد. اما گیر انداختن هر کدامشان تنهایی اگرچه زمان زیادی می برد اما مؤثرتر بود

در حقیقت برای خیلی از سلطنتی ها وسوسه لازم نبود تا دوباره با لیزا ارتباط برقرار کنند، آن ها خودشان هم این را می خواستند. بسیاری از آن ها طوری که به نظر می رسیدند ، آن ها لیزا را به یاد می آوردند و به

عنوان کسی که قبلا دوستش داشتند . آنها دورش جکع می شدند و حالا بعد از یک ماه و نیم که از . بازگشتان به آکادمی می گذشت ، طوری به نظر می رسید که انگار اصلا اینجا را ترک نکرده بودیم . لیزا در طول افزایش شهرت ، از من در برابر میا و جسی حمایت می کرد . یک روز صبح ، در حالیکه برای صبحانه آماده می شدم ، خودم را دوباره به ذهنش متصل کردم . او بیست دقیقه صرف سشوار کشیدن و صاف کردن موهایش کرد ، کاری که برای مدتها انجام نداده بود . ناتالی در . حالیکه روی تخت اتاقشان نشسته بود لیزا را با کنجکاوی نگاه می کرد . هنگامی که لیزا جابه جا شد تا آرایش کند ، ناتالی شروع به صحبت کرد : " هی ، ما می خواهیم بعد از " مدرسه ، توی اتاق ارین فیلم تماشا کنیم ، تو هم میای ؟ من همیشه جوک هایی درباره ی شخصیت کسل کننده ی ناتالی می خواستم اما دوستش ارین شخصیت . جالبی داشت

" نمی تونم . می خوام برم کمک کامیل تا رنگ موهای کارلی رو روشن کنیم "

" تازگی ها وقت زیادی رو با اونا می گذرونی "

آره ، فکر کنم همینطوره . " لیزا ریملی روی موژه هایش کشید که باعث شد چشمهایش بزرگتر به نظر . بیایند

" من فکر کردم دوستشون نداری "

" نظرم عوض شده "

به نظر میاد الان خیلی دوستت داشته باشن . مثل قبل . البته منظورم این نیست که کسی دوستت نداشته ها " ، اما خب وقتی برگشتی و با اونها حرف نزدی ، اونها هم کامل نادیده می گرفتنت . چون اونا دوستای میا هم هستن اما خیلی عجیب نیست که حلا تو رو دوست دارند؟ مثلا ، من شنیدم که اونا همیشه قبل از اینکه

برنامه ای بریزن ، منتظر می شن ببینن تو می خوای چی کار کنی. یه گروه از اونا در حال حمایت از رز هستند که واقعا دیوانه کننده است. نه اینکه به چیزهایی که در موردش می گن اعتقاد داشته باشم ها ، نه ، " ... ولی هیچ وقت فکر نمی کردم که امکان داشته باشه

پشت حالت پریشانی ناتالی ، بذر بدگمانی بود و لیزا این را متوجه شده بود. احتمالا ناتالی هرگز خواب این وسوسه را هم ندیده بود اما لیزا نمی توانست روی تغییر این سؤال های بی خطر به چیزهای دیگر ریسک کند.

می دونی چیه؟ " مکشی کرد. " بعدش میام پیش شما و ارین . شرط می بندم موهای کارلی زیاد طول نمی کشه ."

این پیشنهاد قطار تفکرات ناتالی را از ریل خارج کرد! " واقعا ؟ اوه ووه ! خیلی خوبه! اون به من گفته بود " چقدر ناراحته که تو مثل قبل زیاد دور و برش نیستی و من هم بهش گفتم امروز میای

روزها گذشت و لیزا همچنان وسوسه اش را ادامه می داد و به محبوبیتش برمی گشت من تمام حرکاتش و به اوج رسیدنش را تماشا کردم ، کاملا ساکت و نگران ، حتی با وجود اینکه تلاش او شروعی برای کم کردن بدگویی و خیره شدن بقیه نسبت به من بود

ولی انگار نتیجه ی معکوس داشت

روزی در کلیسا زیر گوش لیزا زمزمه کردم

" نقشه ت داره نتیجه ی معکوس می ده . یه نفر شک کرده و شروع کرده به سؤال پرسیدن "

" اینقدر ملودرام نباش و غرغر نکن ، این اطراف قدرت مدام در حال تغییره "

" نه با وسوسه "

" تو که فکر نمی کنی شخصیت دلکش من بتونه این کارو به تنهایی انجام بده؟ "

معلومه که همچین فکری می کنم! اما اگه کریستین همین الان این شخصیتتو لکه دار کرده باشه یه نفر "

" ... دیگه

.وقتی دو نفر در قسمت پایین تر نیمکت ها لبخند زدند ، حرفم را نیمه تمام گذاشتم

.نگاهی اجمالی انداختم، آنها درست به من نگاه می کردند، حتی سعی نمی کردند پوزخندشان را مخفی کنند

.به دوردست نگاه کردم، سعی کردم وجودشان را ندیده بگیرم

.ولی لیزا نگاهشان را جواب داد . و خشمی ناگهانی صورتش را در برگرفت

.چیزی نگفت اما لبخند پهن آنها زیر چشم غره ی لیزا کمرنگ شد

" .به آن ها گفت : " بهش بگین متاسفین . طوری هم بگین که باور کنه

.یک دقیقه بعد، آنها یه معذرت خواهی افتادند و تقاضای بخشش کردند

.نمی توانستم باور کنم. او می توانست وسوسه را در اجتماع ، کلیسا ، و در مکان های دیگر نیز به کار ببرد

.در نهایت نیروی آن دو برای عذرخواهی تمام شد، اما لیزا دست بردار نبود

" با نیش و کنایه گفت : " از این بهتر نمی تونین عذر خواهی کنین؟ "

چشمهایشان به خاطر احساس خطر گشوده شد. هر دو از این ترسیده بودند که ممکن است او را عصبانی

کنند.

" .سریع گفتم : " لیز. " بازویش را لمس کردم. " همه چی رو به راهه . من عذرخواهیشونو قبول کردم

در صورتش هنوز هم عدم موافقت دیده می شد تا اینکه سرانجام سرش را تکان داد و آن دو از فشار

.وسوسه رها شدند

آه ، هیچ وقت تا این حد احساس آسودگی برای شروعی دیگر نداشتم. احساس رضایت تاریک لیزا از طریق

پیمان به سمتم هجوم آورد. این احساس برای او ناشناخته بود و من این را دوست نداشتم. باید حواسم را از رفتار دردرساز او پرت می کردم. بنابراین شروع کردم به بررسی دیگران ، کار همیشگی ام.

همان نزدیکی کریستین آشکارا به لیزا چشم دوخته بود. نگاه وحشتناکی روی صورتش بود. وقتی من را دید ، اخم کرد و رویش را برگرداند.

دیمیتری مثل همیشه عقب نشسته بود. اولین بار بود که تمام گوشه و کنار کلیسا را برای وجود خطر جستجو نمی کرد، توی فکر بود ، حتی صورتش هم حاکی از درد بود. هنوز هم نمی دانستم برای چه به کلیسا می آمد. همیشه به نظر می رسید در حال کشمکش با چیزی است.

در قسمت جلویی کلیسا کشیش دوباره در حال صحبت درباره ی سنت ولادیمیر بود

روح قوی او هدیه ای از سوی خداوند بود. وقتی او بیماران را لمس می کرد شفا می یافتند. فلج ها شروع "

" به راه رفتن می کردند، و نابینایان می توانستند ببینند. هر کجا گام برمی داشت گلها شکوفه می دادند

... پسر ، موروی ها به سنت های بیشتری نیاز داشتند

شفا دادن فلج و کور ؟

تقریبا سنت ولادیمیر را از یاد برده بودم. میسون می گفت ولادیمیر مردم را زنده می کرده ، و این همزمان مرا یاد لیزا انداخت. سپس چیزهای دیگری حواسم را پرت کردند. مدتی بود در مورد سنت و آن نگهبان "

بوسیده شده ی سایه " اش (و پیمان بینشان) فکر نکرده بودم. چطور تا به حال متوجه ی این نشده بودم ؟

. خانم تنها کسی نبود که می توانست مانند لیزا دیگران را شفا بدهد ، سنت ولادیمیر هم می توانست

مردم تمام مدت دور او جمع می شدند ، دوستش داشتند ، تعالیم او را دنبال می کردند و به موعظه "

هایش گوش می دادند. " برگشتم و به لیزا خیره شدم ، او هم نگاه حیرت زده ای به من کرد و گفت : " چی

" شده ؟

وقت این را نداشتم که در جزئیات دقیق شوم (حتی نمی دانستم می توانم واژه ها را کنار هم بگذارم یا نه)
زیرا به محض اینکه مراسم تمام شود باید به زندان خانگی ام برگردم

بعد از برگشتن به اتاقم در اینترنت به دنبال ولادیمیر گشتم. اما جستجوی بی فایده ای بود. لعنتی
میسون زمانی که کتابخانه را گشته بود ، به من گفته بود که کتاب های کمی آن جا پیدا می شود. چرا هیچ
کجا چیزی نبود ؟

چرا راهی برای پیدا کردن اطلاعاتی راجع به این سنت خرفت وجود نداشت ؟ کریستین روز اول به لیزا چه
چیزی گفته بود. آه جمله را به یاد آوردم

" اونجا یه جعبه پر از دست نوشته های سنت ولادیمیر مجنونه "

دست نوشته در اتاق زیرشیروانی کلیسا بود. کریستین به آن اشاره کرده بود. باید نگاهی به آنها می انداختم
...

نمی توانستم از کشیش بپرسم . چه عکس العملی نشان می داد وقتی می فهمید دانش آموزان آن بالا رفته
اندو باید به خلوت کریستین خاتمه می دادم. اما شاید کریستین خودش هم کمک بکند

امروز یکشنبه بود و تا فردا بعد از ظهر نمی شد او را ببینم. از آن گذشته نمی دانستم شناسی پیدا کنم که با
او تنهایی صحبت کنم یا نه. در همان حال که آماده ی رفتن به سمت کلاس تمرینم می شدم جلوی
آشپزخانه ی خوابگاه ایستادم تا یک گیلاس گرانول بردارم. از کنار مایلز و آنتونی ، دو نفر از نوآموزان
گذشتم. مایلز وقتی مرا دید با صدای آرامی گفت : " چطور پیش می ره رز ؟ تنهایی اون کارو می کنی ؟

" کمک نمی خواهی ؟

" آنتونی خندید. " نمی تونم گازت بگیرم ، اما به جاش می تونم یه چیز دیگه بهت بدم
 مجبور بودم از دربی عبور کنم که آنها نزدیکش ایستاده بودند. با نگاهی حاکی از خشم به سمت در حرکت
 کردم . اما میلز مچ دستم را گرفت و پیچاند. دستش روی باسنم سر خورد
 " خودم را عقب کشیدم و گفتم : " دستتو بکش تا صورتتو له نکردم
 در همان حال مشتتو به آنتونی کوبیدم
 " آنتونی گفت : " بی خیال. فکر می کردم بتونی همزمان با دو نفر باشی
 صدای دیگری فریاد زد : " اگه جفتتون این جا رو ترک نکنین خودم یه حالی بهتون می دم. " میسون بود ،
 قهرمان من
 " مایلز گفت : " تو هم مثل این احمقی آشفورد
 او بزرگتر از میسون و آنتونی بود ، مرا رها کرد و به سمت میسون رفت. آنتونی مرا عقب کشید ، برایش
 مهم نبود دعوی صورت بگیرد یا نه. می خواست کارش را انجام بدهد. تستسترون زیادی در هوا جریان
 داشت. بطوریکه احساس می کردم به ماسک احتیاج دارم
 " مایلز از میسون پرسید : " تو هم دوست داری با او باشی ؟ نمی خواهی اونو با ما شریک بشی
 " .یک کلمه دیگه در این مورد حرف بزنی ، سر تو گوش تا گوش می برم "
 " ... چرا ؟ اون فقط یه ه.ر.زه ی خونی بی ارزش "
 میسون مشتتو به سر مایلز کوبید. به نظر نمی رسید سرش شکافته شده باشد. هیچ نشانه ای از خون ریزی یا
 شکستگی دیده نمی شد ولی به نظر آسیب دیده بود. چشمهایش بیش از اندازه گشاد شدند و یک دفعه به
 طرف میسون حملخ ور شد. همزمان صدای باز شدن در سالن آمد و هر دو در سر جایشان خشک شدند.
 مثل تازه کارهایی که در مبارزه دچار وحشت شده باشند

"میسون پوزخندی زد. "احتمالا نگهبانا هستن. نمی خوای بفهمن که یه دختری کتک زد"

مایلز و آنتونی نگاهی رد و بدل کردند

"آنتونی گفت: "زود باش بیا بریم، وقت نداریم"

"مایلز با میلی به دنبالش راه افتاد. "بعدها میام سراغت آشفورد"

"موقعی که آنها رفتند، من رو به میسون کردم و گفتم: "یک دختری کتک زد، ها؟"

"او با سردی گفت: "قابلی نداشت"

"هیچ نیازی به کمک تو ندارم"

"معلومه که نداری، تو همیشه هر کاری به تنهایی انجام می دی"

اونا فقط منو گرفته بودن. آخرش خودم یه جوری باهاشون کنار می اومدم. نمی خوام رفتارم مثل ... مثل"

"یک دختر باشه"

"تو یه دختری و منم فقط می خواستم کمکت کنم"

نگاهی به انداختم و چهره ی گرم و صمیمی اش را دیدم. و این به آن معنی است که از دستم عصبانی نبود.

از نظر او من یک ه.ر.زه نبودم، در حالی که اخیرا خیلی ها این فکر را می کردند

"خب ... متشکرم و متأسفم از اینکه سرزنشت کردم"

ما کمی دیگر صحبت کردیم و وادارش کردم بیشتر در مورد شایعاتی که در آکادمی هست حرف بزند. او

به بالا رفتن محبوبیت لیزا اشاره کرد، اما به نظرش چیزی عجیبی نبود در همین حین که صحبت می کردیم

متوجه ی نگاه های عاشقانه ی او به خودم شدم و این احساس او، من را ناراحت می کرد. من همیشه

گناهکارم!

مگر با او بودن چقدر می توانست برایم سخت باشد؟ واقعا از اینکه با او بیرون نمی رفتم شگفت زده بودم!

زیرا آدم خوب و بامزه ای بود، نگاه های زیبایی هم داشت . ما زمان زیادی با هم بودیم ... ولی چرا برخلاف بقیه درست زمانی که او مرا می خواهد ، احساسی نسبت به او ندارم؟ چرا من نمی توانستم احساساتش را !جئاب بدهم

قبل از اینکه سؤال کردن از خودم را تمام کنم جوابش را گرفتم. من نمی توانستم دوست دختر میسون باشم . نه زمانی که فردی را تصور می کردم که مرا در آغوش گرفته و با لهجه ی روسی اش در گوشم نجوا می کند. میسون از روی تحسین مرا تماشا می کرد ، بدون اینکه بداند در سر من چه می گذرد ، ، نگاه هایی که عاشقانه و ستایشگر بودند. و من همان لحظه فخمیدم چطور می توانم از احساسش به نفع خودم استفاده کنم .

با کمی احساس گناه، بحث را به موضوع های عاشقانه تغییر دادم که به دنبالش میسون برافروخته تر شد کنار او به دیوار تکیه دادم ، طوری که آرنج هایمان در تماس باشند ، که این تماس باعث به وجود آمدن لبخند کمرنگی در او شد

میدونی ، من هنوز با کارهای قهرمانانه ی تو موافق نیستم. ولی تو اون ها رو ترسوندی ، که تقریبا با ارزش " بود "

" ولی تو موافق نیستی ؟ "

" انگشتانم را روی بازو او به حرکت درآوردم. " نه ، منظورم اینکه ، در اصل چیز خوبیه ، اما در عمل نه خندید. " اینطوری که می گی نیست. " دست مرا گرفت و نگاه عاقل اندر سفیه به من انداخت. " بعضی " وقت ها باید نجاتت بدم "

" فکر کنم از اینکه دیگران رو مدام نجات بدی خسته می شی "

منم فکر می کنم تو نمی دونی چی منو خسته می کنه. نجات دادن دوشیزه خانمی مثل شما باعث افتخاره "

"

بحث را تمام کردم تا میسون بیشتر از این از کلمه ی دوشیزه استفاده نکند. " پس ثابت کن. یه لطفی در

" حق من بکن تا بهم ثابت بشه

" سریع گفت : " حتما فقط اراده کن . " باید یه پیغام به کریستین ازرا بدی

" اشتیاقش با شک و تردید همراه شد. " چی ... ؟ تو که جدی نمی گی ؟

" چرا کاملا جدی دارم می گم "

" ر * ز ... من نمی تونم با اون حرف بزوم . تو که می دونی "

فکر کردم قراره بهم کمک کنی. فکر کنم کمک کردن به یه دوشیزه با افتخارترین کاریه که می شه انجام "

" داد

" الان دقیقا نمی دونم چقدر افتخار این وسط وجود داره "

با سوزنده ترین نگاه ممکن به او خیره شدم

" می خوای چی بهش بگم ؟ "

بهش بگو من به کتاب های سنت ولادیمیر نیاز دارم . همونایی که توی جعبه ان . باید اونا رو سریعتر به "

" من برسونه. بگو به خاطر لیزاست. بهش بگو ... بگو که شب گردهمایی بهش دروغ گفتم

" . تاملی کردم . " بگو متاسفم

" این هیچ معنایی نداره "

" نباید هم داشته باشه. فقط انجامش بده ، لطفا ، باشه؟ "

دوباره لبخند زیبایی زد

وقتی دید چه کاری باید انجام دهد، با عجله به سمت تالار ناهارخوری حرکت کرد و من هم به سمت کلاس

.تمرینم رفتم

فصل پانزدهم

میسون پیغام مرا رساند . او من را روز بعد ، قبل از مدرسه پیدا کرد . جعبه ای پر از کتاب را نگه داشته بود .

" گفت : " آوردمشون . زودتر بگیرشون قبل از اینکه برای صحبت کردن با من تو دردرس بیفتی

. جعبه را در دستم گذاشت ، از وزنش نالیدم

" پرسیدم : " کریستین اینا رو بهت داد؟

" آره ، یه جوری برنامه ریزی کردم که کسی نفهمه . اون برخورد خاصی داره ، تا حالا دقت کردی؟ "

" آره ، کردم . " لبخندی به او جایزه دادم ، که با چشمانش آن را خورد . " ممنونم ، این خیلی ارزش داره "

کتاب ها را به اتاقم بردم . مسخره بود ، کسی که آن طور از درس خواندن گریزان بود ، می خواست کتاب

های چرند و خاک گرفته ی قرن چهاردهم را بخواند . وقتی اولین کتاب را باز کردم ، حدس زدم این ها باید

بارها از روی نسخه اصلی بازنویسی شده باشند ، احتمالاً کتاب اصلی این قدر قدیمی و دست نخورده باقی

.مانده است که تکه تکه شده باشد

بعد از بررسی کتاب ها فهمیدم آن ها به سه دسته تقسیم می شوند : کتاب هایی که بعد از مرگ سنت

ولادیمیر نوشته شده بودند ، آن هایی که در طول حیات او توسط شخص دیگری نوشته شده بودند و یک

.دفتر خاطرات که توسط خود او نوشته می شده است

سعی کردم حرف های میسون راجع به منابع اولیه و ثانویه را به خاطر بیاورم . دو گروه آخر مطالبی بودند

.که من به آن ها احتیاج داشتم

هر کسی که این کتاب ها را بازنویسی کرده بود ، به حد کافی آنها را تغییر داده بود تا مجبور نباشم انگلیسی

قرون وسطی را تحمل کنم ، یا حتی روسی ، احتمالاً سنت ولادیمیر در چین کشور کهنی زندگی می کرده امروز ، مادر ساوا را که مدتی بود از درد معده اش رنج می برد شفا دادم . بیماری او کاملاً از بین رفته است ، ولی خداوند نخواست که چین کاری را به آسانی انجام دهم. احساس ضعف و سرگیجه می کنم و جنون سعی دارد ذهن مرا تسخیر کند . هر روز خدا را به خاطر آنا ، بوسیده شده ی سایه ، تشکر می کنم. بدون او ، هرگز نمی توانستم تحمل کنم

باز هم آنا ، بوسیده شده ی سایه. ولادیمیر درباره او زیاد حرف می زد. دفتر خاطراتش بیشتر پر از موعظه بود ، مانند آنچه در کلیسا شنیده بودم ، ولی در بقیه موارد مثل دفتر خاطرات بود : این که چگونه هر روزش را می گذرانده است و اگر این فشار روانی هولناک نبود ، تمام عمرش را به شفا دادن مردم مریض و حتی گیاهان می گذراند. در هنگام قحطی محصولات مزارع را بارور می کرد. ، و حتی گاهی غنچه را به شکفتن وا می داشت

در طول خواندنم ، بیشتر به فواید حضور آنا در کنار ولادیمیر پی می بردم ، چون او واقعا دیوانه بود. هر قدر بیشتر از قدرتش استفاده می کرد مردم بیشتری به او مراجعه می کردند. بی هیچ دلیلی عصبانی و ناراحت می شد. او این را به شیاطین و موعوضات احمقانه دیگر ربط می داد ، ولی این بدیهی بود که او از افسردگی رنج می برد. حتی یک بار در خاطراتش به این اشاره کرد که قصد خودکشی داشته است ، اما آنا مانع او شده .

: زمانی که داشتم کتاب مردی درباره سنت ولادیمیر را می خواندم متوجه نکته ای شدم

و بسیاری از مردم گمان می کردند که این معجزه است . قدرتی که ولادیمیر مقدس روی مردم داشت. موروی ها و دمپایرها دورادور او جمع می شدند و از اینکه در کنار او بودند لذت می بردند. بعضی گفته اند که او تنها یک دیوانه است ، اما بسیاری از مردم دستورات او را عمل می کنند. این روشی است که خداوند

کسانی که مورد علاقه اش هستند را انتخاب می کند و اگر چنین پیامدها و لحظات ناامید کننده ای را به دنبال دارد ، تنها قربانی کوچکی است که باید در قبال موهبت هایی که به او داده شده ، پرداخت کرد . این مطلب شبیه مواعظ کشیش بود ، ولی من چیزی بیشتر از یک " شخصیت برتر " را که مردم به او عشق می ورزیدند و از او اطاعت می کردند را در او حس می کردم . من مطمئن بودم که ولادمیر از وسوسه بر روی پیروانش استفاده می کرد. بسیاری از موروی ها قبل از این که وسوسه ممنوع شود از آن استفاده می کردند ، ولی نمی توانستند آن را روی موروی ها و دمپایرها به کار بگیرند. فقط لیزا می توانست. کتاب را بستم و به تخت تکیه دادم

ولادمیر گیاهان و حیوانات را شفا می داد. او می توانست هر کسی را وسوسه کند. و همه این کارها و استفاده از آن جادوها ، او را دیوانه و افسرده می کرد

عجیب تر از اینها ، مردم نگهبان او را با نام بوسیده شده ی سایه می شناختند. این عبارت من را مضطرب ... می کرد ، حتی زمانی که برای اولین بار آن را شنیده بودم

"!تو بوسیده شده ی سایه هستی . تو باید مراقب لیزا باشی "

خانم کارپ این جمله را با فریاد به من می گفت. دستانش لباسم را چنگ نزده بود و مرا تکان می داد . این حادثه دو سال پیش ، زمانی اتفاق افتاد که من کتابی را که به امانت گرفته بودم در طبقه دوم ساختمان اصلی پس می دادم

تقریباً نزدیک ساعت خاموشی بود و سالن خالی شده بود. صدای هیاهویی شنیدم ، سپس خانم کارپ با

" چشمان آشفته مرا به گوشه دیوار هل داد و گفت : " فهمیدی؟

" به حدی دفاع شخصی بلد بودم که او را به عقب هل دهم ، و لی منجمد شده بودم. گفتم : " نه

" . او نا دارن میان من رو بیرن، برای بردن اون هم میان "

" کی ؟ "

لیزا. تو باید از اون مراقبت کنی. هر چی بیشتر ازش استفاده کنه بدتر می شه ، رز. قبل از اینکه اون ها " .بفهمن متوقفش کن، قبل از اینکه بفهمن و اون رو هم ببرند . اون رو از اینجا ببر بیرون

" من ... یعنی چی که بیرمش بیرون؟ بیرون از ... منظورتون آکادمیه ؟ "

آره ! شما باید اینجا رو ترک کنین ، تو در مقابل اون مسئولی ، همش به تو بستگی داره ، اونو از اینجا " !ببرش بیرون

حرف هایش احمقانه بود. هیچکس تا به حال آکادمی را ترک نکرده بود .اما وقتی که او مرا گرفته بود و در چشمانم خیره شده بود ، چیز عجیبی را حس می کردم. احساسات مبهمی که مثل ابر روی مغزم را می پوشاندند. ناگهان چیزی که می گفت به نظرم کاملا معقولانه آمد ، معقول ترین حرف دنیا. بله ، من باید لیزا ... را از اینجا بیرون ببرم، بیرون

صدای پاهایی در سالن پیچید و گروهی از نگهبانان ما را محاصره کردند. آن ها را نمی شناختم ، زیرا در آکادمی کار نمی کردند. او را از من جدا کرده و دستگیرش کردند. یکی از نگهبان ها از من پرسید حالم خوب است یا نه ، ولی من فقط به خانم کارپ خیره شده بودم

" ! او فریاد زد : " نذار از قدرتش استفاده کنه ، نجاتش بده ، از دست خودش نجاتش بده

نگهبانان بعدا به من توضیح دادند که او حال خوشی نداشت و او را به محلی بردند که بتواند سلامتش را به دست آورد. ان ها به من اطمینان دادند که در امنیت است و از او مراقبت می کنند

اما او باز نگشت

به زمان حال برگشتم و سعی کردم چیزهایی که در کتاب خوانده بودم را کنار هم بچینم. سنت ولادمیر ،

خانم کارپ ، لیزا

چکار باید بکنم.

یک نفر چند ضربه ی سریع به درب اتاقم زد و من را از خاطراتم بیرون کشید. در زمان تنبیهم ، هیچکس به دیدنم نیامده بود. حتی کارکنان . وقتی در را باز کردم میسون را دیدم که در سالن ایستاده بود

" از او پرسیدم : " دوبار تو یه روز ؟ چطور تونستی بیای اینجا؟

لبخند بی خیالی زد : " یه نفر تو سطل آشغال یکی از دستشویی ها کبریت روشن انداخته.چه آدمایی پیدا می شن. به هر حال یر همه ی کارکنان گرمه . زود باش

سرم را تکان دادم. آتش به پا کردن لطف بزرگی بود. کریستین آن را انجام داده بود و حالا هم میسون تا اینجا آمده بود

" ... گفتم : " متاسفم. نمی شه منو آزاد کنید. اگر گیر بیفتم

" .دستور لیزا ست "

دهانم را بستم و اجازه دادم که او مرا قاچاقی از ساختمان بیرون ببرد. به خوابگاه موروی ها رفتیم و به طرز معجزه آسایی مرا به اتاق لیزا برد، بدون اینکه کسی بفهمد

شواهد نشان نمی دادند که آتشی هم در ساختمان باشد. در اتاقش مهمانی بزرگی بر پا بود ، لیزا ، کامیل ،

کارلی ، آرون و چند نفر دیگر از سلطنتی ها دور هم نشسته بودند و می خندیدند و به موسیقی بلند گوش

می کردند و شیشه های ویسکی را رد و بدل می کردند. بدون میا ، بدون جسی

چند لحظه بعد متوجه ناتالی شدم. گوشه ایی خارج از گروه نشسته بود. کاملا واضح بود که نمی داند باید

چطور با بقیه رفتار کند. تردیدش کاملا واضح بود

لیزا روی پایش تلو تلو خورد ، احساسات محوش نشان می دادند مدتی است که مست کرده است

" گفت : " ر*ز. " با لبخندی خیره کننده به سمت میسون برگشت و گفت : " تو آوردیش

" او خم شد و گفت : " در خدمتم

.امیدوار بودم میسون تنها این واکنش را برای هیجانش بروز داده باشد ، نه وسوسه ی لیزا

" .لیزا دستش را دور کمر من حلقه کرد و مرا به سمت بقیه کشید و گفت : " بیا پیش ما

" برای چی دارین امشب جشن می گیرین ؟ "

" نمی دونم. خلاص شدن تو برای امشب چگونه ؟ "

چند نفر به سلامتی من لیوان هایشان را بالا گرفتند و نوشیدند . زندر بادیکا دو لیوان دیگر را پر کرد و به

دست من و میسون داد . لیوانم را با لبخند گرفتم ، در حالی که اصلا حس خوبی نسبت به این مهمانی

نداشتم. در زمانی نه چندان دور به چنین مهمانی خوش آمد می گفتم و در سی ثانیه مشروبم را می خوردم .

این که سلطنتی ها با لیزا مثل یک الهه رفتار می کردند مرا اذیت می کرد ، انگار هیچ یک از آنها به خاطر

.نمی آورد من همان کسی هستم که متهم به ف.ا.ح.ش.ه خونی هستم

لیزا علی رقم اینکه لبخند می زد و می خندید کاملا ناراحت بود. پرسیدم : " ویسکی رو از کجا گیر آوردین

؟ "

" آرون که خیلی نزدیک به لیزا نشسته بود جواب داد : " آقای ناگی

همه می دانستند که آقای ناگی بعد از مدرسه همیشه مست بود و انباری از مشروب در محوطه ی آکادمی

نگه می داشت. او همیشه مکان های جدید برای پنهان کردن بطری هایش می یافت و دانش آموزان هم

.همیشه آنها را پیدا می کردند

لیزا به شانه آرون تکیه داد : " آرون کمکم کرد که برم تو اتاقش و اینارو بردارم . توی کمد رنگ ها قایمش

" .کرده بود

همه خندیدند و آرون نگاهی حاکی از پرستش مطلق به او انداخت . جالب اینجا بود که لیزا از هیچ وسوسه

ای روی او استفاده نکرده بود. او دیوانه ی لیزا بود ، همیشه

" چند لحظه بعد ، میسون آرام در گوشی پرسید : " چرا نمی خوری ؟

نیم نگاهی به لیوانم انداختم و تقریبا غافلگیر شدم ، تقریبا پر بود. " نمی دونم . فکر نمی کنم نگهبان ها اجازه

" داشته باشند در حال خدمت مشروب بخورند

" تو که هنوز نگهبانش نیستی. حالا حالا هم نمی شی. از کی تا حالا این قدر مسئولیت پذیر شدی؟ "

من واقعا مسئولیت پذیر نبودم ، ولی داشتم به چیزی که دیمیتری درباره تعادل بین تفریح و وظیفه گفته بود

فکر می کردم. تنها می دانستم که نباید با توجه به موقعیت های آسیب پذیری که لیزا اخیرا در آن ها قرار

می گرفت مست بشوم. از جای تنگی که بین میسون و لیزا داشتم بلند شدم و کنار ناتالی نشستم

" سلام نات. امشب خیلی ساکتی "

" لیوانش مثل من پر بود. " تو هم همینطور

" . بع نرمی خندیدم . " فکر کنم آره

سرش را کج کرد و به میسون و سلطنتی ها نگاه کرد. از وقتی که من آمده بودم ویسکی بیشتری خورده

بودند و مشخصا الان بیشتر مست بودند

" عجیبه ، نه ؟ همیشه تو توی مرکز توجه بودی ، ولی حالا لیزا همه رو حلب کرده "

" با تعجب پلک زدم . قضیه را از این زاویه بررسی نکرده بودم. " آره ، احتمالا

زندر در حالی که به سمت من می آمد و نوشیدنی اش را روی زمین می ریخت گفت : " هی رز ، چه حسی

" داره ؟

" چی چه حسی داره ؟ "

" ! که بذاری کسی خونتو بخوره "

همه ساکت شدند . انگار منتظر پاسخ من بودند

آره آره ، می دونم که کاری با جسی و رالف نکردی . ولی شما دو تا این کارو کردین ، درسته ؟ وقتی فرار " کرده بودین ؟

لیزا گفت : " راحتش بذار . " وسوسه خیلی خوب عمل می کند ، اما تنها در صورتی که با لیزا چشم در چشم باشی .

منظورم این بود که خیلی باحاله . شما دو تا کاری رو کردین که باید می کردین ، درسته ؟ اون جوری " نیست که انگار تو یه خون دهنده ایی . من فقط می خوام بدونم چه حسی داره . دنیله زلسکی یه بار اجازه داد " . که گازش بگیرم ، گفت شبیه هیچ چیزی نیست

صدایی شبیه " ایییی " از همه دخترها شنیده شد . داشتن س . ک . س و خوردن خون دمپایرها کار کتبی بود ، ولی بین موروی آدم خواری بود

" . کامیل گفت : " داری دروغ می گی

" نه ، جدی می گم . فقط یه گاز کوچولو بود . اصلا مثل خون دهنده ها خون زیادی نداد . تو دادی ؟ " " دست خالی اش را دور شانه ام انداخت . " خوشت اومده بود ؟

صورت لیزا رنگ پریده و آرام بود . الکل همه احساسات خشنش را خاموش کرده بود ، ولی هنوز می دیدم که چه حسی دارد . افکارش از خشم تاریک و ترسناک شده بود . او همیشه ادراک خوبی از احساساتش داشت – بر عکس من – و لی تنها یک بار احساساتش مثل این زبانه کشیده بود . دفعه قبل در یک مهمانی بود ، بسیار شبیه یه همین مهمانی . چند هفته بعد از بردن خانم کار

گ * رگ داشکوف ، پسر عموی دور ناتالی ، یک مهمانی در اتاقش بر پا کرده بود . ظاهرا والدینش در آکادمی آشنایی داشتند ، چون او یکی از بزرگترین اتاق های خوابگاه را داشت . او قبل از تصادف با برادر لیزا

دوست بود ، و دوست داشت خواهر کوچکتره آندره را نیز در جمع خود خود بپذیرد . گ * رگ حتی من را نیز دعوت کرده بود و ما تمام شب کنار هم بودیم . برای یک سال دومی مثل من ، وقت گذراندن با سلطنتی های سال سومی موفقیت بزرگی بود

آن شب در نوشیدن الکل زیاده روی کرده بودم ، اما هنوز مراقب لیزا بودم . لیزا همیشه مرزی از ارتباط با مردم اطرافش داشت ، اما هیچکس متوجه نمی شد ، او خیلی راحت با بقیه ارتباط برقرار می کرد . گیجی من . حجم زیاد احساسات او را از من دور نگه می داشت ، ولی تا زمانی که خوب به نظر می رسید نگران نبودم . در حین بوسیدن من ، گ * رگ ناگهان سرش را بالا آورد و به چیزی بالای شانهِ هایم نگاه کرد

" در حالی که روی پاهایش نشسته بودم ، گردنم را چرخاندم : " چیه ؟

" او سرش را با تعجب تکان داد : " وید یه خون دهنده آورده

نگاهش را تا جایی که " وید ودا " ایستاده بود دنبال کردم . دستانش را دور دختر شکننده ای هم سن و سال من حلقه کرده بود . او انسان زیبایی بود ، با موهای موج بلند و پوستی سفید ، مانند ظروف چینی ، که در اثر از دست دادن مقدار زیادی خون به این رنگ درآمده بود

چند پسر اطراف وید ایستاده بودند و می خندیدند و به صورت و موهای آن دختر دست می زدند

در حالی که نگاه بی رنگ و گیجش را تماشا می کردم ، گفتم : " اون همین جوریشم امروز خیلی خون داده

"

گرگ دستش را پشت گردنم گذاشت و در حالی که مرا به سمت خود برمی گرداند گفت : " اونا بهش

" صدمه ایی نمی زنن

" در حالی که طولانی تر از قبل یکدیگرا می بوسیدیم دستی به شانهِ ام خورد : " ر * ز

به صورت لیزا نگاه کردم . حالت دلواپس او مرا وحشت زده کرده بود ، زیرا نمی توانستم احساسات پشت

آن را بخوانم . خیلی آبجو خورده بودم. از روی پای گرگ پایین آمدم

" گرگ پرسید : " کجا داری می ری ؟

بر می گردم . " لیزا را به طرفی کشیدم و ناگهان آرزو کردم که کاش هشیار بودم "

" چی شده ؟ "

" . اونا "

او به سمت پسرهایی که نزدیک خون دهنده ایستاده بودند اشاره کرد. هنوز پسرها دور او جمع شده بودند و

وقتی تکان خورد تا به یکی از آن ها نگاه کند رد باریک قرمزی را دیدم که از خراشی در گردنش پایین می

آمد. آنها داشتند گروهی از او خون می گرفتند ، به نوبت او را گاز می گرفتند و درخواست کثیفی از او می

کردند. او هم با بی خیالی به آنها جواب می داد

" لیزا به من گفت : " اونا حق ندارن این کارو بکنن

" اون یه خون دهنده است. هیچکس مانع اونها نمی شه "

او ملتسانه به من نگاه کرد ، چشم هایش ترکیبی از آسیب ، عصبانیت و بی عدالتی بود. " تو جلوشونو می

" گیری ؟

از زمان کودکی من همیشه شخصیت مهاجم بودم . نمی توانستم بنشینم و ببینم که او ناراحت است و از

من می خواهد که همه چیز را درست کنم ، و کاری انجام ندهم

" پرسیدم : " تو اینقدر بدبختی که مجبوری به دخترا مواد بدی تا چیزی رو که می خوای بهت بدن ، وید ؟

او در حالی که داشت لب هایش را روی گردن دختر می گذاشت پرسید : " چیه ؟ کارت با گرگ تموم شده

" و دنبال چیز بیشتری می گردی ؟

دست هایم را به کمرم زدم و امیدوار بودم خشمگین به نظر بیایم. واقعیت این بود که من به خاطر آبجوی

زیادی که خورده بودم احساس تهوع داشتم

"هیچ مخدری باعث نمی شه که من حتی به تو نزدیک بشم"

چند نفر از دوستانش خندیدند. "ولی شاید تو بتونی با اون ه.ر.زه ایی که اونجاست رو هم بریزی . به نظر

میاد به اندازه ی کافی خوشحالت می کنه . این دختری لازم نداری." چند نفر دیگه هم خندیدند

آهسته گفت : " این دیگه به تو ربطی نداره . اون فقط ناهار منه." غذا خطاب کردن یه خون دهنده چیزی

بدتر از دمپایرهایی بود که ف.ا.ح.ش.ه خونی شده بودند

"این اتاق جای خون گرفتن نیست. کسی نمی خواد اینو ببینه"

"یک دختر سال سومی با من موافقت کرد : " آره کارت واقعا حال به هم زنه

چند نفر از دوستانش تأیید کردند

"وید به همه ما نگاه کرد ، ولی نگاهش به من از همه بدتر بود." باشه . هیچکدومتون اینو نمی بینین . بیا

بازوی خون دهنده را گرفت و او را با خشونت به بیرون هل داد. دختر بی تعادل به دنبال او از اتاق بیرون

رفت و به آرامی شروع به ناله کرد

"به لیزا گفتم : " بیشترین کاری بود که می توانستم بکنم

در حالی که شوکه شده بود به من نگاه کرد : " اون داره دختره رو می بره به اتاقش . حتما می خواد کار

" . وحشتناک تری باهش بکنه

"لیزا منم اینو دوست ندارم ، ولی نمی تونم که اونو فراری بدم"

پیشانیم را مالیدم : " می تونم برم بهش مشت بزنم یا چیزی شبیه این ، و لی حس می کنم دارم بالا میارم

"

" صورتش تیره شد و لبش را گاز گرفت : " اون حق نداره این کارو بکنه

" . متاسفم "

وقتی داشتم به صندلی گرگ بر می گشتم ، نسبت به آنچه اتفاق افتاده بود احساس بدی پیدا کردم. من هم به اندازه ی لیزا از این که بینم خون دهنده ایی مورد سوء استفاده قرار بگیرد متنفر بودم . این به من یادآوری می کرد که بیشتر پسرهای موروی فکر می کردند می توانند با دخترهای دمپایر همین رفتار را بکنند. ولی من نمی توانستم در این جنگ پیروز شوم. نه امشب

گرگ من را حرکت داد تا زاویه ی بهتری نسبت به گردنم داشته باشد ، که باعث شد به عقب نگاهی بیندازم و دیدک که چند دقیقه است که لیزا رفته است

" از پاهای گرگ پایین آمدم و گفتم : " لیزا کجاست ؟

" .احتمالا دستشویی "

نمی توانستم چیزی از طرف پیمان حس کنم . الکل آن را بی حس کرده بود . بعد از اینکه به راهرو قدم گذاشتم، از فرار از موسیقی و صدای بلندش نفس راحتی کشیدم. . راهرو ساکت بود ، اما سر و صدایی از چند اتاق آن طرف تر به گوش می رسید . در نیمه باز بود، خودم را به داخل کشیدم

دختر خون دهنده از ترس گوشه ای خم شده بود . لیزا با دستانی گره خورده و صورتی وحشتناک ایستاده بود و با نگاهی مصمم به وید خیره شده بود. وید هم با چشمانی مسحور به او نگاه می کرد . چوب بیسبالی در دست داشت که به نظر می رسید از آن استفاده هم کرده است. اتاق به هم ریخته بود. قفسه های کتاب ، ... استریو ، مثل

" .لیزا به نرمی گفت : " چنجره رو هم بشکن. زود باش. مشکلی نیست

وید ، بی اختیار به سمت چنجره بزرگ و رنگ شده حرکت کرد. به او خیره شدم ، و وقتی چوب را عقب برد و شیشه را خرد کرد ، دهانم از تعجب باز مانده بود. تکه های تیز شیشه همه جا ریخته بود. نور صبحگاهی

. که همیشه مخفی می شد به داخل آمد . او در زیر نور خورشید به خودش لرزید ، اما حرکتی نکرد

" به او گفتم : " لیزا ، بس کن . مجبورش کن بس کنه

" .اون باید خیلی زودتر از این بس می کرد "

حالت سخت چهره اش را شناختم . هیچ وقت او را تا این حد ناراحت ندیده بودم ، و اخیر هم دست به چنین

کارهایی نمی زد. می دانستم که او چه می کرد. البته که می دانستم. وسوسه. به خاطر تمام چیزی که می

دانستم ، لیزا برای ثانیه ایی از فکر اینکه وید را مجبور کند با چوب خودش را بزند دور شد

" خواهش می کنم لیزا . خواهش می کنم دیگه این کارو نکن. خواهش می کنم "

در بین سرگیجه ی ناشی از الکلم ، قطره ای از احساساتش را حس کردم

چنان قوی بودند که مرا شوکه کردند. سیاه ، خشمگین و بی رحم. احساسات تکان دهنده ایی از لیزای مقاوم

و دوست داشتنی ساطع شد. من او را از دوران پیش دبستانی می شناختم ، اما در آن لحظه ، او را به سختی

می شناختم

و من ترسیده بودم

" تکرار می کردم : " لیزا، لطفا. ارزشش رو نداره . فراموشش کن

او به نگاه نکرد. چشم های طوفانی اش روی وید متمرکز شده بود

او به آرامی چوب را برداشت، آن قدر بالا آورد که با جمجمه اش در یک سطح قرار گرفت

لیزا ، این کارو نکن. " خدا من . دیگر می خواستم با او گلاویز شوم. یا چیزی شبیه این ، تا متوقفش کنم "

لیزا گفت : " اون باید قبلا بس می کرد. " چوب حرکت کرد. دقیقا در فاصله ایی بود که می توانست ضربه

اش را بزند. " نباید این کارو با اون دختر می کرد . کسی نمی تونه با کسی این رفتارو بکنه . حتی با خون

" .دهنده ها

"آرام گفتم: " ولی تو اونو می ترسونی . نگاهش کن

اون اتفاق نیفتاد ، ولی بعد لیزا اجازه داد که نگاهش به سوی دختر کشیده شود

دختر انسان هنوز در گوشه ایی کز کرده بود و دستانش را برای محافظت دورادورش گرفته بود. چشم های

آبی خیسش هشیار شده بود و از آن ها نوری ساطع می شد. از ترس گریه می کرد

صورت لیزا بی حس بود. می توانستم کشمکشی را درونش حس کنم که سعی داشت آن را کنترل کند.

قسمتی از او نمی خواست که وید صدمه بخورد و در مقابل ، خشمی کورکورانه وجودش را فرا گرفته بود

چشمانش را بست و پلک هایش را به هم فشرد ، دست راستش را به سمت چپش حرکت کرد و ناخن

هایش در گوشت دستش فرو رفت. از درد لرزید ولی از طریق پیمان ، حس کردم که شوک درد او را از

فکر وید دور کرده است

اجازه داد که وسوسه از بین برود و وید چوب را انداخت. ناگهان به نظر گیج می رسید. نفسی را که حبس

کرده بودم بیرون دادم . صدای قدم هایی در راهرو می آمد. من در را باز گذاشته بودم و سر و صدا توجه

بقیه را جلب کرده بود. دو نفر از خوابگاه به داخل اتاق آمدند و وقتی خرابی های رو به رویشان را دیدند

شوکه شدند

" چه اتفاقی افتاده ؟ "

همه به هم نگاه می کردند. وید کاملا بهت زده به نظر می رسید. او به اتاق ، چوب و سپس به من لیزا نگاه

کرد.

" گفت: " نمی دونم ... نمی دونم

او به من نگاه کرد و ناگهان خشمگین شد: " چه غلطی ... این تو بودی ! تو می خواستی که این خون دهنده

" ! بره

. همه با حالت استفهامی به من نگاه می کردند. در عرض چند ثانیه مغزم را به کار انداختم تو باید مراقب اون باشی ، رز. هر چی بیشتر ازش استفاده کنه بردتر می شه . جلوشو بگیر قبل از اینکه بفهمند و اونو ببرند. اونو از اینجا ببر می توانستم صورت خانم کارپ را در ذهنم ببینم . دیوانه وار درخواست می کرد. نگاهی مملو از تکبر به وید انداختم. می دانستم که کسی از لیزا سؤالی نمی کند. کسی سعی نمی کرد از او اقرار بگیرد . حتی به او مشکوک نمی شدند

" آره ، خب ، اگه تو می داشی اون بره ، لازم نبود این کارو بکنم "

نجاتش بده . از دستش خودش نجاتش بده

بعد از آن شب ، من هرگز مست نکردم . دیگر اجازه نمی دادم که تسلطم بر روی لیزا از بین برود دو روز بعد در حالی که تنبیهم به خاطر تخریب وسایل آکادمی را انجام می دادم ، با لیزا فرار کردیم. حواسم را به اتاق لیزا برگرداندم . دستان زندر دور من و نگاه خشمگن لیزا. می دانستم که دوباره سعی می کند ، ولی این موقعیت مرا به یاد تفاق دو سال پیش انداخت می دانستم که خودم باید آن را درست کنم زندر گفت : " فقط یه کم خون ، من خیلی نمی خورم . فقط می خوام بدونم دمپایرها چه مزه ایی می دن . اینجا کسی اهمیتی نمی ده "

" لیزا غرولند کرد : " زندر ، تنهاتش بذار

از زیر دستش لیز خوردم و لبخند زدم. دنبال پاسخ تلافی جویانه ایی می گشتم که از یک دعوا جلوگیری کند .

بی خیال ، می خواستم آخرین نفری که این درخواستو ازم کرده بود کتک بزنم. اما خب راستش تو خیلی " خوشگل تر از جسی ، حیف که از دست بدمت

"زندر گفت: "خوشگل؟ من جاذبه ی جنسی فوق العاده ای دارم

"کرلی خندید: "نه، تو فقط خوشگلی. تد به من گفت یه ژل موی فرانسوی گرفتی

زندر مثل یک ممت آشفته دور خودش چرخید و به بقیه نگاه کرد تا از غرورش دفاع کند و من را فراموش

کرد. تنش ناپدید شد و سعی کرد طعنه ایی که در مورد موهایش شنیده بود را جواب بدهد

و در آن سوی اتاق، لیزا با آسودگی به چشمانم نگاه کرد. لبخند زد و قبل از اینکه به طرف آرون برگردد،

با حرکت سری تشکر کرد

فصل شانزدهم

روز بعد این که چقدر همه چیز از بار اولی که شایعه های جس و رالف شروع شده بود، تغییر کرده باعث

شد جا بخورم

برای بعضی از مردم من منبع بی پایان پیچ پیچ ها و خنده ها باقی مانده بودم. از طرف دوستان جدید لیزا

دوستی و بعضی مواقع هم حمایت می شدم. روی هم رفته فهمیدم هم کلاسی های ما توجه کمتری نسبت به

قبل به من نشان می دهند و این موضوع هنگامی که که چیز جدیدی حواس همه را پرت کرد، کاملاً به

حقیقت پیوست

لیزا و آرون

ظاهراً میا درباره ی مهمانی شنیده بود و زمانی که فهمید آرون بدون او آنجا بوده از عصبانیت منفجر شد.

سر آرون غر زد و گفت اگر می خواهد با او باشد نمی تواند به لیزا بچسبد و اطراف او باشد. بنابراین آرون

تصمیم گرفت دیگر نمی خواهد با میا باشد و همان روز صبح با او به هم زد و ... خب ... دنبال کار خودش

رفت

حالا او لیزا تماماً با هم بودند. آنها با دستانی که در هم حلقه شده بود، در سرسرا برای ناهار می ایستادند،

می خندیدند و حرف می زدند . لیزا طوری به آرون خیره شده می شد گویی آرون جذاب ترین چیز روی زمین است ، در حالی که احساساتش از طریق پیمان ، فقط یک علاقه ی معمولی را نشان می دادند . بیشتر این کارها ظاهری بود ، بدون اینکه آرون بفهمد و طوری به نظر می رسید انگار آماده است هر لحظه . یک معبد جلوی پاهای لیزا بساد .
و من ؟ احساس بدی داشتم

احساسات من مهم نبود هر چند با احساسات میا تقریبا برابری می کرد . سر ناهار او در دورترین قسمت تالار نسبت به ما نشسته بود و مستقیم به رو به رو نگاه می کرد و دلداری های دوستانش را نادیده می گرفت . گونه های رنگ پریده و گردش صورتی بودند و دور چشم هایش قرمز شده بود . وقتی از آنجا رد شدم چیزی نگفت . خبری از شوخی های خودبینانه و نگاه های خیره و تمسخر آمیزش نبود . لیزا او را نابود کرده بود ، همانطور که خود میا این کار را با ما کرده بود . تنها کسی که از میا هم حال بدتری داشت ، کریستین بود . بر عکس میا او هیچ مشکلی با نگاه کردن به آن زوج خوشحال نداشت ، با بیزاری آشکاری که بر روی صورتش نقش بسته بود به آنها نگاه می کرد

بعد از تماشای لیزا و آرون که برای دهمین بار همدیگر را می بوسیدند ناهار را زودتر ترک کردم و به دیدار خانم کارمک رفتم ، معلمی که مبانی اولیه را درس می داد . مدتی بود که می خواستم چیزی از او بپرسم . اسمت ر * زه ، درسته ؟ " اون به نظر متعجب به نظر می رسید نه مثل نصف معلم های دیگر که اخیرا " عصبانی و آزرده می شدند

" بله ، من یه سؤال درباره ی ، ا * م ، جادو داشتم "

" یکی از ابروهایش را بالا برد . نوآموزها کلاس جادو را نمی گذراندند . " البته ، چی می خوای بدونی ؟
من چند روز پیش به صحبت های کشیش درباره سنت ولادمیر گوش می کردم شما میدونین اون توی "

" چه عنصری تخصص داشته؟ ولادمیر منظومه نه کشیش

اخم کرد: " خدای من، با این شهرتش تعجب می کنم چرا هیچوقت تخصصش مطرح نمی شه. من متخصص نیستم اما توی همه ی داستان هایی که ازش شنیدم اون هرگز کاری کاری رو که من به عنوان "ارتباط با یکی از عناصر ذکر کردم، انجام نداده. یا همین طور بود یا طور دیگه ای که ثبتش نکرده یکم بیشتر پیش رفتم. " درباره ی شفاهایی که می داد چی؟ آیا این یک عنصره که به شما اجازه می ده " اون کارها رو بکنین؟

لخند کوچکی روی لب هایش به وجود آمد. " نه، تا اون جایی که من می دونم، نه. کسانی که عقاید دینی دارند ممکنه بگن اون این کارها رو از طریق قدرت خدا انجام می داد نه از طریق جادوی یکی از عناصر. " بعد از همه این چیزی که داستان ها در موردش با اطمینان صحبت می کنند اینه که اون پر از روح بوده " یعنی این ممکنه که اون هیچ تخصصی نداشته؟ "

" لبخندش ناپدید شد. " ر*ز این سؤال ها واقعا درباره سنت ولادمیره؟ یا درباره لیزاست؟

" ... من من کنان گفتم: " نه دقیقا

می دونم که براش سخته اونم جلوی همه همکلاسی هاش اما باید صبور باشه. " با ملایمت گفت: " اتفاق " " می افته، همیشه اتفاق می افته " " ولی بعضی وقت ها نمی افته "

به ندرت. اما من فکر نمی کنم لیزا جزو اون ها باشه. استعداد اون در هر چهار عنصر بیشتر از حد معموله " " حتی اگه تو هیچ کدوم متخصص نباشه. همین روزها یکی از اون ها خودش رو نشون می ده " این یک ایده به من داد: " امکان داره که در بیشتر از یک عنصر تخصص پیدا کرد؟

خندید و سرش را تکان داد: " نه. قدرت زیادی می خواد. هیچ کس نمی تونه اون همه جادو رو کنترل

.کنه. نه بدون اینکه عقلش رو از دست بده

.اوه ، عالیه

"باشه ، ممنون "

می خواستم آنجا را ترک کنم که یاد چیز دیگری افتادم . " هی ، شما خانم کارپ رو می شناختین ؟ اون

" توی چی تخصص داشت ؟

خانم کارمک همون نگاه ناراحتی رو که بقیه ی معلم ها وقتی کسی درباره ی خانم کارپ حرف می زد رو به

" ... خودش گرفت . " در واقع

" چی ؟ "

من تقریبا فراموش کردم . فکر می کنم اون واقعا یکی از کسانی بود که هیچ وقت متخصص نشد. اون "

" .همیشه کنترل کمی روی هر چهار تا عنصر داشت

در طول بقیه ی کلاس های بعد از ظهر درباره ی حرف های خانم کارمک فکر می کردم ، تلاش می کردم

.تا روی تئوری لیزا - کارپ - ولادمیر کار کنم

همچنین به لیزا نگاه می کردم . خیلی ها الان می خواستند با او حرف بزنند برای همین زیاد متوجه سکوت

من نشد. اما می دیدم که هر چند وقت یک بار نگاه گذرای به من می انداخت و لبخند می زد . نگاهش

خسته بود . تمام روز خندیدن و وراجی کردن با کسانی که فقط کمی دوستشان داشت ، در حال گذاشتن اثر

.خودش بود

" .بعد از مدرسه بهش گفتم : " ماموریت انجام شد. می تونیم پروژه ی مغزشویی رو متوقف کنیم

" روی صندلی های توی حیاط نشستیم. لیزا پاهایش را به عقب و جلود تکان می داد. " منظورت چیه ؟

تو انجامش دادی . جلوی همه رو از این که زندگی من رو وحشتناک تر کنن گرفتی. میا رو نابود کردی . " آرون رو پس گرفتی. چند هفته باهش بازی کن و بعد ولش کن برای بقیه ی سلطنتی ها . این طوری " خوشحال تری

" فکر نمی کنی من الان خوشحالم ؟ "

می دونم که نیستی . بعضی از مهمونی ها جالبن اما تو از تظاهر کردن به دوستی با کسانی که دوستشون نداری و می دونم که خیلی هاشون رو واقعا دوست نداری ، متنفری. می دونم زندر چند شب پیش چقدر " حالت رو گرفته

اون یه احمقه ، اما می دونم چطور باهش کنار بیام. اگه از بودن باهشون دست بردارم همه چیز مثل قبل " می شه . میا دوباره شروع می کنه. این طوری اون دیگه نمی تونه اذیتمون کنه " ارزشش رو نداره وقتی چیزهای دیگه اذیت می کنه "

چیزی منو اذیت نمی کنه. " لحنش یکم تدافعی به نظر می رسید "

با بدجنسی گفتیم : " جدا ؟ به خاطر اینکه خیلی عاشق اونی ؟ برای اینکه نمی تونی صبر کنی تا دوباره باهش " س.ک.س داشته باشی ؟

" بهم خیره شد. " تا حالا بهت گفته گفته بودم می تونی بعضی وقت ها یه ه.ر.زه بزرگ باشی ؟

اون رو نادیده گرفتیم . " من فقط دارم می گم تو بدن همه ی اینها خیلی چیزها برای نگرانی داری . تو داری " خودت رو با همه وسوسه ای که استفاده می کنی نابود می کنی

" با نگرانی نگاهی به اطراف انداخت . " رز، ساکت باش

" ولی این حقیقته . استفاده از اون در تمام مدت مغزت رو واقعا داغون می کنه "

" فکر نمی کنی داری منحرف می شی ؟ "

" خانم کارپ چی ؟ "

" صورت لیزا یک دفعه ثابت موند . " اون چی ؟

" . تو ... تو دقیقا مثل اونی "

" چشم هایش با عصبانیت برق زد . " نه نیستم

" اونم شفا می داد "

شنیدن این که من درباره این موضوع حرف می زدم شوکه اش کرد. این موضوع مدت زیادی بود که روی ما سنگینی می کرد و تقریبا هیچ وقت درباره اش صحبت نکرده بودیم

" این هیچ معنی ای نمی ده "

تو اینطور فکر نمی کنی ؟ کس دیگه ای رو می شناسی که بتونه این کار رو بکنه ؟ یا وسوسه روی "

" دمپایرها و موروی ها رو اجرا کنه ؟

" مخالفت کرد . " اون هیچ وقت از وسوسه ای مثل این استفاده نمی کرد

می کرد . همون شبی که رفت تلاش کرد تا این کار رو روی من انجام بده . داشت کار می کرد اما اون ها "

" قبل از اینکه تمومش کنه بردنش

یعنی بردنش ؟ با تمام این ها یک ماه بعد بود که من و لیزا از آکادمی فرار کردیم . همیشه فکر می کردم

این ایده ی من بوده اما شاید پیشنهاد خانم کارپ محرک اصلی این بوده است

لیزا بازوهایش را حلقه کرد . چهره اش بی اعتنا بود اما احساس پریشانی می کرد . " خب ، که چی ؟ که اون

یه دیوونه مثل من بوده ؟ این هیچ معنی ای نمی ده . اون دیوونه شد چون ... خب این فقط اون بود که این

" طوری شد و ربطی به چیزهای دیگه نداره

" آرام گفتم : " اما فقط اون نیست ، کس دیگه ای هم مثل شماهاست . کسی که من پیداش کردم

" ... کمی مردد بودم . " تو سنت ولادمیر رو می شناسی

و این وقتی بود که من بالاخره همه چیز را به او گفتم . گفتم که چطور او ، خانم کارپ و سنت ولادمیر می توانستند و می توانند همه چیز را شفا بدهند و از چیزی مافوق وسوسه استفاده کنند. با وجود اینکه باعث ناراحتیش می شد گفتم چطور آنها خیلی راحت ناراحت و افسرده می شدند . تلاش کردند به خودشان . آسیب برسانند

بدون اینکه به چشم هایش نگاه کنم گفتم : " اوت تلاش کرد تا خودش رو بکشه . من حواسم به خراش های روی پوست خانم کارپ بود انگار که خودش رو چنگ انداخته بود. اون تلاش می کرد تا با موهاش " . پنهانش کنه اما من می تونستم زخم های قدیمی رو ببینم و بفهمم که کی زخم های جدید اضافه شده " . اصرار کرد : " بازم معنی نمی ده . این ... اینا همش تصادفیه

به نظر می رسید که می خواهد باور کند و قسمت هایی از وجودش این را باور کرده بود اما یک قسمت دیگر از ... یک تکه ی نا امید از وجودش برای مدت زیادی بود که می خواست بداند دیوانه نیست ، که تنها نیست. حتی اگر اخبار بدی هم بود حداقل الان می دانست که افراد دیگری هم مثل او وجود دارند " این تصادفیه که هیچ کدوم از اون ها تخصصی نداشته اند ؟ "

گفت و گویم را با خانم کارمک برایش باز گو کردم و تئوریم درباره ی تخصص داشتن در هر چهار عنصر را برایش توضیح دادم و نظر خانم کارمک درباره ی این که چطور می تواند کسی را از بین ببرد وقتی حرف هایم تمام شد لیزا چشمهایش را مالید و آرایشش را کمی خراب کرد . لبخند ضعیفی به من زد . " نمی دونم کدومش دیوانه کننده تره : این چیزهایی که داری بهم می گی یا این حقیقت که تو برای " . فهمیدن اینا رفتی سراغ مطالعه

" . خندیدم . به خاطر همین شوخی احساس خلاصی می کردم . " هی ، منم می دونم چطوری کتاب بخونم

"خندید. " میدونم میتونی. اینم می دونم که یک سال طول کشید تا رمز داوینچی رو بخونی "

" اون تقصیر من نبود و تلاش نکن تا موضوع رو عوض کنی "

" لبخندی زد و بعد آه کشید. " نمی کنم. فقط نمی دونم درباره ی همه ی اینها چه فکری بکنم "

چیزی نیست که درباره اش فکر کنی. فقط کارهایی رو که ناراحتت می کنه انجام نده. یادت میاد قرار "

" بود میانه رو باشی. همون طوری عمل کن. خیلی راحت تره "

" سرش رو تکیه داد. " نمی تونم انجامش بدم، هنوز نه "

چرا نه؟ من قبلا بهت گفتم ... " ساکت شدم. تعجب می کردم که چرا تا حالا این را نفهمیدم. " فقط میا "

نیست. تو همه ی این کارها رو انجام میدی چون فکر می کنی که باید انجام بدی. هنوز تلاش می کنی تا "

" مثل آندره باشی "

" ... والدینم می خواستن که من "

" والدینت می خواستن خوشحال باشی "

" به این راحتی نیست رز. نمی تونم تا ابد مردم رو نادیده بگیرم. منم سلطنتی ام "

" بیشترشون عوضی ان "

و بیشترشون دارن تلاش می کنن موروی ها رو سازمان دهی کنن. آندره این رو می دونست. اون مثل بقیه "

" نبود و کاری رو که باید، انجام می داد، چون می دونست که چقدر اون ها مهمن "

خب شاید این یه مشکل باشه. ما داریم فقط با توجه به خانواده تصمیم می گیریم که کی مهمه، و با افراد "

سرخوشی که تصمیم ها رو می گیرن کاری نداریم. این همون دلیلیه که تعداد موروی ها داره کم می شه و "

" ه.ر.زه ای مثل تاتیانا ملکه اس. شاید یک سیستم سلطنتی جدید لازمه "

" دست بردار رز، همیشه اینطوری بوده. برای قرن هاست که این طوریه. مجبوریم باهاش کنار بیایم "

بهش خیره شدم . ادامه داد : " باشه . این چطوره ؟ تو نگرانی مثل اون ها بشم ، مثل خانم کار و سنت ولادمیر ، درسته ؟ خب اون گفت که نباید از قدرت هام استفاده کنم چون ممکنه همه چی رو بدتر کنه اگه " . این کار رو بکنم . اگه متوقفش کنم چی ؟ وسوسه ، شفا دادن ، همه چی

" چشم هام رو تنگ کردم : " می تونی این کار رو انجام بدی ؟

آسون شدن کارها با وسوسه به کنار ، تمام مدت این چیزی بود که من می خواستم انجام بده. افسردگی اون از وقتی شروع شد که این قدرت ها خودشون رو نشون دادند. درست بعد از تصادف. مجبور بودم باور کنم . که این ها به هم ربط دارند مخصوصا با واضح بودن مدرک ها و همچنین هشدار خانم کارپ

" آره "

صورتش خونسرد بود و حالت چهره اش محکم و جدی. با موهای مرتب و بافته شده اش که با روبان فرانسوی بسته شده بود و کت ابریشمی که روی لباسش پوشیده بود به نظر می رسید همین الان می تونه . جای خانواده اش رو توی شورا بگیره

تذکر دادم : " مجبوری همه چیز رو بی خیال شی. هیچ شفایی ، مهم نیست که اون حیوون چقدر خوشگل و " نازه و هیچ وسوسه ای برای ترغیب کردن سلطنتی ها در کار نباشه

" با جدیت سرش را تکان داد . " می تونم انجامش بدم. این باعث می شه احساس بهتری داشته باشی؟

" آره ، اما وقتی احساس بهتری دارم که جادو رو کاملا متوقف کنی و دوباره با ناتالی باشی "

" . می دونم اما الان نمی تونم متوقفش کنم، حداقل الان نه "

نمی توانستم او را وادار به انجام کاری بکنم (فعلا) اما همین که دیگر قدرت هایش را کمی کنار می گذاشت آرامم می کرد

کوله پشتیم را برداشتم ، دوباره برای تمرین دیر کرده بودم. گفتم : " بسیار خوب ، می تونی با اون دار و

"دسته ی لوس و بداخلاق بازی کنی تا زمانی که بتونی بقیه ی چیزها رو کنترل کنی با تردید گفتم: " و می دونی که واقعا به هدفی که با آرون و میا داشتی رسیدی مجبور نیستی با آرون باشی .به خاطر اینکه می خوای با سلطنتی ها باشی "

" چرا من دارم احساس می کنم که تو دیگه از اون خوشت نمیاد ؟ "

من ازش خوشم میاد تقریبا به همون اندازه ای که تو ازش خوشت میاد ، و فکر نمی کنم مجبور باشی "

"عشق آتیشینی نسبت به کسی که فقط یکم ازش خوشت میاد داشته باشی لیزا چشم هایش را گشاد کرد تا شگفت زده گیش را نشان بدهد: " این رز هاتاوی که داره صحبت می کنه ؟ تو اصلاح شدی یا کسی پیدا شده که اون رو بیشتر از یکم دوست داری؟ "

با ناراحتی گفتم: " هی ، من فقط دارم سعی می کنم مراقب تو باشم و قبلا متوجه نشده بودم که آرون چقدر . کسل کننده است "

" با تمسخر گفت: " تو فکر می کنی همه کسل کننده ان "

" کریستین کسل کننده نیست "

قبل از اینکه جلویش را بگیرم از دهنم پرید. خنده اش متوقف شد. " اون یه احمقه. یک روز بدون اینکه هیچ . دلیلی داشته باشه دیگه با من حرف نزد. " دست هایش را به م قفل کرد "

" و به هر حال تو ازش متنفر نیستی ؟ "

" می تونم ازش متنفر باشم و بازم فکر می کنم اون جالبه "

اما من شروع کردم به فکر کردن راجع به اشتباه بزرگی که درباره ی کریستین مرتکب شده بودم.اون غیرعادی و تاریک بود و دوست داشت با آتیش به مردم حمله کنه ، درسته و لی از طرف دیگه باهوش و بامزه بود و بعضی وقت ها تاثیر آرامش بخشی روی لیزا داشت

ولی من همه چیز را خراب کرده بودم. اجازه داده بودم خشم و حسادتم بهترین کار ممکن را انجام بدهد و اون ها را از هم جدا کنه. اگه گذاشته بودم اون شب توی باغ بره پیشش شاید لیزا آشفته نمی شد و خودش را زخمی نمی کرد. شاید الان با هم بودند، دور از همه ی سیاست های مدرسه

احتمالا سرنوشت هم داشت به چنین چیزی فکر می کرد چون درست پنج دقیقه بعد از اینکه لیزا رو ترک کردم از کنار کریستین که توی محوطه قدم می زد گذشتم. نگاهمان قبل از این که از کنار هم بگذریم یک لحظه به هم افتاد. تقریبا به راه رفتن ادامه دادم، تقریبا. نفس عمیقی کشیدم و ایستادم

صدایش کردم: " صبر کن ... کریستین. " لعنتی، برای تمریت خیلی دیر کرده بودم. دیمیتتری من را می کشت.

کریستین چرخید تا با من روبرو بشود، دست هایش توی جیب کت مشکی بلندش بود. ژستش بی حوصله و بی اهمیت بود

" بله ؟ "

" ممنون برای کتاب ها. " چیزی نگفت. " اون هایی که به میسون داده بودی "

" آه، فکر کردم منظورت کتاب های دیگه است "

" زرنگ. " نمی خوامی بررسی برای چی بودند ؟

" به خودت مربوطه. شاید از زیادی بیکار بودن خسته شدی "

" به خاطر اون کتاب هاست که باید زیادی خسته باشم "

" به شوخیم نخدید. " چی می خوامی رز ؟ من باید جایی باشم

" می دانستم دروغ می گوید. اما شوخی هایم دیگر بامزه نمی رسید. " ازت می خوام ... دوباره با لیزا باشی

" از نزدیک من را بررسی کرد و با سوءظن گفت: " داری جدی می گی ؟ بعد از چیزی که به من گفتی ؟

" ... آره ، خب ... میسون بهت نگفت ؟ "

" لب های کریستین به یک پوزخند باز شد . " خب اون یه چیزایی گفت

" خب ؟ "

" خب من نمی خوام این رو از میسون بشنوم . " پوزخندش وقتی بهش نگاه کردم ناپدید شد "

" تو اون رو فرستادی تا به جات معذرت خواهی کنه . پاش وایسا و خودت این کار رو بکن "

" تو یه احمقی "

" آره ، و تو هم یه دروغگویی . می خوام ببینم که غرورت رو می شکنی "

" با خشم گفتم : " من دو هفته اس که دارم غرورم رو می شکم

شونه اش را بالا انداخت و برگشت که برود

صداش کردم : " صبر کن . " دستم رو روی شانه اش گذاشتم . ایستاد و به طرف من برگشت

بسیار خوب ، بسیار خوب . من درباره ی این که چه احساسی داشت دروغ گفتم . اون هیچ کدوم از اون "

چیزها رو درباره ی تو نگفت ، خب ؟ اون تو رو دوست داره . این کار رو کردم چون از تو خوشم نمی اومد

"

" و هنوز از من می خوای که باهش حرف بزوم "

من فکر می کنم ... تو ممکنه ... براش خوب باشی . " وقتی آخرین کلمه از دهنم پرید به سختی می "

توانستم باورش کنم

برای چند لحظه ی خیلی سخت به هم خیره شدیم . لبخند مغرورانه اش محو شد . هیچ چیز به اندازه ی این

متعجبش نکرده بود

بالاخره پرسید : " متاسفم ، نشنیدم چی گفتی . می شه دوباره تکرارش کنی ؟ " تقریباً به صورتش مشت زدم

".. " می شه تمومش کنی؟ ازت می خوام که دوباره باهاش باشی

" نه "

" ... ببین ، من بهت دروغ گفتم "

مسئله این نیست ، لیزا ست. فکر می کنی من الان می تونم باهاش صحبت کنم؟ اون دوباره پرنسس " لیزاست . " از حرف هایش زهر می بارید . " نمی تونم نزدیکش برم ، نه وقتی اون همه سلطنتی دورش رو . " گرفتن

گفتم : " تو هم سلطنتی هستی . " بیشتر به خودم هشدار دادم تا به او . تقریباً فراموش کرده بودم که ازرا ها یکی از دوازده خانواده ی اشرافی اند

" این معنی زیادی توی یه خانواده پر از استریگوی نمی ده ، نه ؟ "

ولی تو استریگوی نیستی ... صبر کن . " یک لحظه متوجه شدم : به همین دلیل که اون با تو احساس " نزدیکی می کنه

" با طعنه گفت : " چون می خوام به استریگوی تبدیل بشم ؟

" نه ... چون تو هم خانواده ات رو از دست دادی . هر دوتون مرگشون رو دیدین "

" اون مرگشون رو دید ، من کشته شدنشون رو دیدم "

" به خودم پیچیدم . " می دونم . متاسفم ، اون باید مثل ... خب هیچ نظری ندارم که چطوری بوده چشم های آبی و بلوریش نامتمرکز بودند. " مثل دیدن یک ارتش از مرگ بود که به خونمون حمله کردند "

" منظورت ... والدینته ؟ "

سرش را تکان داد . " نگهبان هایی که اومدن اون ها رو بکشن. منظورم اینه که پدر و ماردم ترسناک بدند ،

آره ، اما هنوز شبیه پدر و مادرم بودند. یکم رنگ پریده تر . چشماشون یه ذره قرمز بود. اما مثل قبل راه می رفتند و حرف می زدند . نمی دونستم چیزی درباره شون اشتباهه ، اما خاله ام فهمید . حواسش به من بود .
 " وقتی اون ها دنبالم اومدند

اون ها می خواستند تو رو هم تغییر بدن ؟ " هدف اصلی ایستادن در این جا رو فراموش کرده بودم. خیلی "

" در داستان غرق شده بودم. " تو خیلی کوچیک بودی

فکر می کنم اون ها می خواستند من رو نگه دارند تا وقتی که بزرگ بشم و بعد من رو تغییر بدن . خاله "

تاشا به اون ها اجازه نداد من رو ببرن. اون ها تلاش کردن تقاعدش کنن ، تا اون رو هم تغییر بدن . اما وقتی "

" گوش نداد به زور متوسل شدن . باهاشون جنگید . خیلی وضعش بد بود و بعد نگهبان ها رسیدند

چشم هاش دوباره به سمت من برگشت . لبخند زد اما هیچ اثری از شادی درونش نبود

همون طوری که گفتم ، یه ارتش مرگ . فکر می کنم تو دیوونه ای رز ، اما اگه شبیه بقیه ی اون ها بشی ، "

" یه روز تواناییش رو پیدا می کنی که آسیب جدی ای رو به بار بیاری . حتی اگه من به هم نریخته باشم

احساس وحشتناکی داشتم. کریستین زندگی افتضاحی داشت و من یکی از معدود چیزهای خوب زندگیش را

. از او گرفته بودم

کریستین من به خاطر خراب کردن همه چیز بین تو و لیزا معذرت می خوام . احمق بودم . اون می "

" ... خواست با تو باشه. فکر می کنم الانم همین رو می خواد . اگه بتونی فقط

" . گفتم که نمی تونم "

من براش نگرانم . اون درگیر همه ی این مسائل سلطنتی شد چون فکر می کرد این طوری میا نممی تونه "

" دوباره کاری بکنه ... همه ی این کارها رو به خاطر من انجام می ده

" حالت طعنه آمیزش دوباره برگشت . " و تو ممنون نیستی ؟

نگرانم. اون نمی تونه همه ی این بازی های پست رو کنترل کنه. براش خوب نیست اما به من گوش نمی ده. می تونستم ... می تونستم از کمک استفاده کنم

اون می تونست از کمک استفاده کنه. هی، خودت رو زیاد متعجب نشون نده، می دونم چیزهای جالبی درباره ی اون وجود داره. تازه من درباره ی چیزهای دیگه حرف نمی زنم. از جا پریدم. "اون بهت گفت؟ ... چرا که نه؟ اون همه چیز رو بهش گفته بود. گفت: "لازم نبود اون بگه، من چشم دارم

.باید خیلی رقت انگیز به نظر می رسیدم چون آهی کشید و دستش را درون موهایش فرو برد. بین، اگه من لیزا رو تنها گیر بیارم ... سعی می کنم باهاش حرف بزنم. اما اگه راستش رو بخوای ... اگه واقعا می خوای بهش کمک کنی ... خب، می دونم که باید تاثیر گذار باشم اما اگه کمک بهتری می خوای باید با یکی دیگه حرف بزنی. کایروا. یا دوست ننگهبانت. نمی دونم. کسی که چیزی می دونه. کسی که بهش اعتماد داری

" لیزا از این کار خوشش نمیاد. من نمیاد "

" آره خب، ما همیشه مجبور می شیم کارهایی رو که دوست نداریم انجام بدیم. زندگی همینه "

" گستاخیم دوباره شروع شد. " تو چی هستی؟ مشاور مخصوص مدرسه؟ "

" لبخند کم رنگی روی صورتش درخشید. " اگه این قدر روانی نبودی بودن باهات خیلی جالب می شد "

" بامزه بود. منم همین احساس رو درباره تو دارم "

. چیز دیگری نگفت اما لبخندش بیشتر شد

فصل هفدهم

چند روز بعد لیزا من را دور از بقیه پیدا کرد و حیرت انگیزترین خبرها را به من رساند. " عمو ویکتور آخر

این هفته ناتالی رو برای خرید توی میسولا از کالج می بره بیرون . خرید برای مراسم رقص . اونا گفتن می
 " .تونم همراهشون برم

.چیزی نگفتم . او به خاطر سکوتم متعجب بود

" باحال نیست ؟ "

فکر می کنم برای تو باشه ، تو آینده ی من هیچ تفریح و رقصی نیست. " او هیجان زده لبخندی زد "

او به ناتالی گفته می تونه دو نفر دیگه رو هم به جز من با خودش بیاره. من متقاعدش کردم تو و کامیل رو
 " .بیاره

دست هایم را انداختم . " خوبه ، مرسی ، اما من حتی اجازه ندارم بعد از مدرسه کتابخونه برم. هیچکس بهم
 " .اجازه نمی ده به میسولا برم

عمو ویکتور فکر می کنه می تونه کاری کنه که مدیر کایروا اجازه ت رو بده . دیمیتری هم داره سعی می
 " .کنه

" دیمیتری ؟ "

پوزخند زد. " آره ، اگه کالج رو ترک کنم اون مجبوره با من بیاد . " و علاقه ی من به دیمیتری را به جای

علاقه به خرید گرفت . " اونا بالاخره حساب من رو بررسی کردن ... و من کمک هزینم رو پس گرفتم ،

یعنی ما می تونیم همراه با لباس ها چیزهای دیگه ای هم بخریم . می دونی اگه اونا اجازه بدن به خرید بری
 " .مجبورن اجازه بدن به رقص هم بیای

یعنی الان مجلس رقص داریم؟ " قبلا مراسم و مجلس رقصی نداشتیم . یعنی خب مدرسه و رویدادهای
 .اجتماعی ؟ امکان نداشت

با خوشحالی آهی کشید. " البته که نه ، اما تو می دونی همه جور پارتی مخفیانه هست. ما از رقص شروع می

"کنیم و دزدکی می ریم. میا خیلی حسودی می کنه و نمی تونه تحملش کنه
او حرف هایش را درباره همه ی مغازه هایی که می رفتیم ، همه ی چیزهایی که می خریدیم ادامه داد. اقرار
می کنم به نوعی از فکر خریدن لباس های تازه هیجان زده بودم اما شک داشتیم که این آزادی افسانه ای را
به دست بیاورم

هیجان زده گفت : " هی ، تو باید کفش هایی رو که کامل اجازه داده قرض بگیرم ببینی. نمی دونستم هر
!" دومیون یک سایز می پوشیم. نگاه کن

کوله اش را باز کرد و شروع به گشتن درونش کرد. یک دفعه جیغ کشید و پرتش کرد. کتاب ها و کفش ها
به بیرون پرت شدند. همین طور کبوتری مرده. یکی از آن کبوترهای قهوه ای کمرنگی بود که روی کابل
های تو بزرگراه و زیر درخت های کالج می نشستند. آن قدر خون آلود بود که نمی توانستم تشخیص بدهم
کجای بدنش زخمی شده. کی می دانست چیز به این کوچیکی این قدر خون دارد. با وجود همه ی این ها
پرنده حتما مرده بود. لیزا دهانش را پوشانده بود و خاموش و بدون هیچ حرفی با چشم های گشاد شده خیره
شده بود

" فحش دادم : " لعنتی

یک چوب برداشتم و آن بدن کوچک پردار را طرف دیگری پرت کردم. وقتی دیگر سر راه نبود شروع
. کردم وسایلم را درون کوله پشتیش انداختم. تلاش می کردم تا به پرنده ی مرده فکر نکنم
چه کوفتی بود که ... لیزا ! " پریدم و او را گرفتم. او را به طرفی کشاندم. روی زمین زانو زده بود و کبوتر "
را با دستانش نگه داشته بود . فکر نمی کنم حتی خودش هم بداند چه کار می کند. غریزه ی درونش خیلی
قوی بود ، او به روش خودش عمل می کرد

گفتم : " لیزت. " دست هایم را دور دست هایش محکم تر کردم. او هنوز به طرف پرنده خم شده بود. "

" . نکن ، این کار رو نکن

" .می تونم انجامش بدم "

" .نه نمی تونی. تو قول دادی، یادته؟ بعضی چیزها باید مرده بمونن. این یکی رو بی خیال شو "

هنوز اضطرابش را احساس می کردم. خواهش کردم: " خواهش می کنم لیز ، تو قول دادی هیچ شفای دیگه ای در کار نباشه ، گفتمی این کار رو نمی کنی ، به من قول دادی . " بعد از چند دقیقه ی دیگه احساس کردم دست هایش شل شد و بدنش به طرفم خم شد

ازش متنفرم رز ، از همه ی این چیزها متنفرم. " بعد ناتالی بیرون آمد. بی توجه به صحنه ی وحشتناکی " که منتظرش بود

هی بچه ها ... " کبوتر را مرده را دید و جیغ کشید . " آه خدای من ، اون چیه ؟ " موقع بلند شدن به لیزا " کمک کردم

" .یکی دیگه ، اوم ... یه شوخی زننده ی دیگه "

" از روی نفرت و بیزارای صورتش را جمع کرد. " اون ... مرده ؟

" .با متانت گفتم : " آره

ناتالی تنش بین ما را احساس کرد و به هر دویمان نگاهی انداخت. " اتفاق دیگه ای افتاده ؟ " کوله پشتی لیزا را به او دادم

هیچی ، فقط این که یه احمق وجود داره که شوخی های احمقانه می کنه و من هم دارم میرم به کایروا بگم "

" .. اون وقت اون ها می تونن پیداش کنن

ناتالی برگشت ، صورتش کمی سبز به نظر می رسید . " چرا مردم این کار رو با تو می کنن ؟ این وحشتناکه "

"من و لیزا نگاهی رد و بدل کردیم. گفتم: "من هیچ نظری ندارم

تا وقتی به دفتر کایروا می رفتم متعجب بودم. وقتی ما روباه را پیدا کردیم لیزا تذکر داده بود یکی باید قضیه ی کلاغ را بداند، من او را باور نکرده بودم. ما آن شب توی جنگل تنها بودیم و خانم کارپ نباید به کسی گفته باشد. ولی اگر یک نفر واقعا ما را دیده بود چی؟ اگر یک نفر این کارها را انجام می داد نه به خاطر اینکه او را بترساند بلکه به خاطر این که ببیند که او دوباره شفا می دهد، چی؟ یادداشت روی خرگوش چه گفته بود؟

من می دونم چی هستی

فقط، وقتی زمانش رسید متوجه شدم آزادی ام با سرخ هایی همراه شده

"دیمیتری به من گفت: "مدیر کایروا فکر می کنه از وقتی که اومدی خوب رفتار کردی

"با وجود راه انداختن یه دعوا توی کلاس آقای ناگی؟"

او تو رو به خاطرش مقصر نمی دونه. نه کاملا. من متقاعدش کردم که تو به یه استراحت احتیاج داشتی ..."

"و می تونستی ارزش به عنوان یک تمرین آموزشی استفاده کنی

"تمرین آموزشی؟"

در حالی که به سمت همراهانم قدم می زدیم، او توضیح مختصری به من داد. ویکتور داشکوف، مثل همیشه

مریض، همراه با نگهبانانش آنجا ایستاده بود، و ناتالی هم به سرعت به سمتش حرکت می کرد. او لبخندی

زد و ناتالی را با احتیاط در آغوش گرفت که با سرفه ای اتمام یافت. چشمان ناتالی گشاد شدند و با تمرکز

منتظر شد تا سرفه هایش تمام شود

او ادعا کرد که حالش برای همراهی ما خوب است، در حالی که تصمیمش را تحسین می کردم، با خود فکر

کردم او خودش را به زحمت زیادی می اندازد تا برای خرید با چند نوجوان برود. ما سفر دو ساعته به

میسولا را در یک و *ن مدرسه سپری کردیم ، دقیقا بعد از طلوع خورشید به راه افتادیم. خیلی از موروی ها جدا از انسان ها زندگی می کردند ، ولی خیلی های دیگر نیز با آن ها شب و روزشان را سپری می کردند ، و وقتی می خواستند از فروشگاه های آنها خرید کنند، باید طبق ساعات شب و روز آن ها بیرون می رفتند. پنجره های عقب شیشه هایی مات داشتند و از عبور مستقیم نور خورشید و خطرات آن جلوگیری می کردند.

ما نه نفر را در گروهمان داشتیم : لیزا ، ویکتور ، ناتالی ، کامیل ، دیمیتری ، من و سه نگهبان دیگر. دو نفر از نگهبانان ، بن و اسپریدون همیشه با ویکتور سفر می کردند. نفر سوم یکی از نگهبانان مدرسه به نام استن بود ، احمقی که در اولین روز بازگشتم من را تحقیر کرده بود

دیمیتری برایم توضیح داد : " کامیل و ناتالی هنوز نگهبان شخصی ندارند. هر دو نفرشون تحت محافظت نگهبانان خانواده هایشان هستند. چون آن ها دانش آموزان آکادمی هستند که کالج رو ترک می کنند، یک نگهبان از مدرسه همراهیشون می کنه. استن. من هم می رم چون نگهبان اختصاصی لیزا هستم. اکثر دخترها " در سن او نگهبان ندارن ، ولی شرایط اونو متفاوت کرده

من همراه با دیمیتری و اسپریدن عقب ون نشسته بودیم ، پس آنها می توانستند مرا از دانایی نگهبانان به خاطر " تمرین های آموزشی " معاف کنند. بن و استن ردیف آخر می نشستند ، در حالی که بقیه وسط نشسته بودند. لیزا و ویکتور زیاد با هم حرف می زدند و خبر می گرفتند. کامیل، چون با ایده ی احترام به سلطنتی های بزرگتر ، بزرگ شده بود ، فقط لبخند می زد و سرش را تکان می داد. از طرف دیگر ناتالی که به نظر می رسید از جمع بیرون رانده شده ، سعی می کرد توجه پدرش را از لیزا به خودش جلب کند. موفق نشد. ویکتور ظاهرا یاد گرفته بود چطور طرف مقابل را ساکت کند

به سمت دیمیتری برگشتم : " اون باید دو تا نگهبان داشته باشه. پرنس ها و پرنسس ها همیشه اینطور

"بودن

اسپریدن همسن دیمیتری بود ، با موهای لخت بور و رفتار غیر مجلسی تر. بر خلاف اسم یونانی اش ، لهجه ای جنوبی داشت

او گفت : " نگران نباش. وقتش که برسه خیلی نگهبان پیدا می کنه. دیمیتری حالا یکی از اون هاست. احتمال داره تو هم یکی از اون ها باشی. وبه همین خاطر تو امروز اینجا هستی

" حدس زدم : " پس قضیه ی تمرین آموزشی این بود

" آره ، تو قراره دستیار دیمیتری باشی "

لحظه ای سکوت خنده داری برقرار شد ، و کسی متوجه آن نشد ، جز من و دیمیتری . نگاهمان با هم تلاقی کرد.

دستیار نگهبانی. " دیمیتری بدون هیچ نیازی واضح ساخت . گویی فکرش بیش اندازه درگیر همراه ها و دستیارهای دیگر بوده

" اسپریدن موافقت کرده : " آره

وقتی متوجه تنشی که در اطرافش بود شد ، شروع کرد به توضیح دادن این که زوج های نگهبان چگونه کار می کردند. چیز استانداردی بود ، دقیقا از مطالب کتابهایم ، ولی حالا که در دنیای واقعی انجامش می دادم ، معنی متفاوتی داشت. نگهبانان مختص موروی ها بر اساس مهم بودنشان رده بندی می شدند. رده ی دوم گروه های معمولی بودند که من با لیزا زیاد در آن کار می کردم. یک نگهبان نزدیک هدف می ماند ، و دیگری عقب می ایستاد و مواظب اطراف می بود. به طرز خسته کننده، به دو نفری که در این نقش ها عمل می کردند ، نگهبان دور و نزدیک می گفتند

دیمیتری گفت : " تو احتمالا همیشه نگهبان نزدیک خواهی بود. تو مؤنث هستی و همسن پرنسس. می تونی

"نزدیکش بمونی بدون اینکه نظر کسی رو جلب کنی

"اشاره کردم: "و من هیچ وقت نمی تونم چشم ازش بردارم. و همچنین تو

"اسپریدن دوباره خندید و با آرنج به دیمیتری سقلمهزد. "تو یه شاگرد ستاره داری! بهش چوبه دادی؟

"نه. هنوز آماده نیست"

"مجادله کردم: "اگر کسی بهم یاد بده می تونم ازش استفاده کنم

من می دانستم که همهی نگهبانان در این ون یک اسلحه و چوبه همراه خود دارند

دیمیتری با مدل خردمندانه ی همیشگی اش گفت: "برای داشتن یک خنجر باید چیزایی بیشتر از روش

"استفادش بلد باشی. اول باید بتونی بهشون قلبه کنی و باید خودت رو راضی کنی که اونو بکشی

"چه دلیلی وجود داره که من در کشتن اون شک کنم؟"

بیشتر استریگوی ها موروی هایی هستند که از روی عمد تغییر کردند. ولی بعضی مواقع آنها موروی ها یا

دمپایرهایی بودن که به زور این کار رو انجام دادن. این مهم نیست. احتمال قوی وجود داره که تو یکی از اونا

"رو شناسی. می تونی کسی رو که قبلا می شناختی بکشی؟

در این دقایق سفرمان داشت هیجانش را از دست می داد

"... فکر کنم. باید این کار رو بکنم. درسته؟ یا اونا یا لیزا"

"دیمیتری گفت: "هنوز هم ممکنه درنگ کنی. و این درنگ ممکنه تو رو بکشه. و لیزا رو

تو باید مکررا به خودت بگی که اونا دیگه همون آدمایی که تو می شناختی نیستن. اونا چیزی تاریک و

پیچیده شدن. چیزی غیر طبیعی. تو باید هر چیزی که بهت چسبیده رو رها کنی و چیزی که درسته رو

"انجام بدی. اونا اگه چیزی از شخصیت قبلیشون باقی مونده باشه، سپاسگزارت می شن

"به خاطر کشتنشون از من سپاسگذار می شن؟"

" او پرسید : " اگه کسی تو رو تبدیل به استریگوی کنه ، چه کار می کنی ؟

نمی دانستم چگونه جوابش را بدهم ، پس چیزی نگفتم. در حالی که چشمانش را از رویم بر نمی داشت ، باز هم اصرار کرد

اگه می دونستی که قرار بر خلاف میلِت به یه استریگوی تبدیل بشی چه چیزی می خواستی؟ و یا اگه می " دونستی قراره همه احساس و وجدان و حس تشخیص خوب و بدی رو که در گذاشتی از دست بدی چی؟ و اگه می دونستی قراره باقی مانده ی زندگیتو (زندگی جاویدانت رو) با کشتن مردم بی گناه بگذرونی چی ؟ " اونوقت چی می خواستی ؟

سکوت ناراحت کننده ای حاکم شد. سنگینی بار همه آن سوالها بر روی دیمیتری نمایان بود. ناگهان فهمیدم چرا بین من و او صرف نظر از خوش قیافگی این کشش غیرعادی وجود دارد. من هیچوقت ندیده بودم که یک نگهبان اهمیت و مفهوم مرگ و زندگی را تا این حد جدی بگیرد. مسلما در دوران من هنوز کسی این گونه نبود. میسون قادر نبود بفهمد که چرا من نمی توانستم در مهمانی بنوشم و آرامش داشته باشم. دیمیتری گفته بود من وظیفه ام را بهتر از بسیاری از نگهبانان بزرگتر درک کرده ام و من نفهمیدم چرا ، خصوصا وقتی آن ها خیلی بیشتر مرگ و خطر را دیده اند و حس کرده اند. اما من در آن لحظه می دانستم حق با او بود که احساس من در مورد اینکه مرگ و زندگی و خوبی و بدی با هم کار می کنند کمی غیرعادی است.

ما گاهی اوقات ممکن بود احساس تنهایی کنیم. ممکن بود گاهی اوقات مجبور شویم وانمود کنیم خوشحالیم ، ممکن بود قادر نباشیم آنطور که دلمان می خواهد زندگی کنیم. اما این راهی بود که باید طی می شد و ما یکدیگر را درک می کردیم. می دانستیم که باید از دیگران محافظت کنیم. زندگی ما هیچ وقت آسان نخواهد بود. و گرفتن تصمیمی اینچنینی بخشب از آن بود

"اگر من استریگوی بشوم ... دلم می خواد یکی منو بکشه"

"او فوراً جواب داد: "من هم همینطور"

می توانستم بگویم که او هم همان اندیشه ناگهانی را داشت که به ذهن من رسید. همان احساس اتصال و پیوستگی بین ما. ویکتور با حالت فکور و با صدای آرامی گفت: "این موضوع شکار میخیایل و توسط سونیا
"رو یادم میاره"

"لیزا پرسید: "میخیایل و سونیا کی هستند؟"

"ویکتور با تعجب نگاه کرد. "ای بابا. من فکر می کردم می شناسیشون. سونیا کارپ"

"سونیا کار ... منظورت، خانم کارپه؟ در موردش چی می دونی؟"

او به جلو و عقب بین من و عمویش نگاهی انداخت. من بدون اینکه به چشم های لیزا نگاه کنم گفتم: "اون
"استریگوی شد. به انتخاب خودش"

می دانستم که لیزا این موضوع را می فهمد. این آخرین بخش از راز خانم کارپ بود. رازی که من آن را
برای خودم حفظ کرده بودم. رازی که همیشه مرا نگران می کرد

چهره لیزا و پیمان بین ما نشان می داد که کاملاً شوکه شده است. هیجانش بیشتر شد وقتی فهمید که من
"موضوع را می دانستم و به او نگفته بودم. اضافه کردم: "اما من نمی دونم میخیایل کیه؟"

"اسپریدن در جواب گفت: "میخیایل تانر"

اوه نگهبان تانر! اون قبل از اینکه ما آکادمی رو ترک کنیم اینجا بود. "با ترشروی اضافه کردم: "چرا"
اون خانم کارپ رو تعقیب می کنه؟ دیمتری رک و پوسنده گفت: "برای کشتن اون. اونها عاشق هم
"بودند"

حالا مسائل مربوط به استریگوی ها نیز به تفکرات دیگرم اضافه شده بودند. تبدیل شدن به یک استریگوی ،

آن هم در میدان جنگ چیز خوبی نبود

از روی عمد و آگاهانه به دنبال شکار کسی بودن ... کسی که زمانی عاشقش بودم ، خب من نمی دانستم که اگر جای او بودم می توانستم این کار را انجام دهم یا نه ؟ حتی اگر این کار از نظر حرفه ای درست ترین کار باشد

ویکتور با ملایمت گفت : " شاید وقتشه که در مورد چیز دیگه ای صحبت کنیم. امروز روزی نیست که در مورد موضوعات افسرده صحبت کنم "

من فکر می کنم همه ما برای رفتن به مرکز خرید احساس شادی و سبک بالی می کردیم. طبق وظیفه ی نگهبانی ام ، کنار لیزا چسبیده بودم . ما بی هدف از مغازه ای به مغازه ی دیگر و با نگاه کردن به همه مدهای جدیدی که آن بیرون بود حرکت می کردیم. بودن دوباره در مکان های عمومی خیلی خوب بود ، و انجام دادن کارها با لیزا بدون هیچ تاریکی و سیاست نا به هنجار در آکادمی فرح بخش بود. درست مثل زمان های گذشته با سماجت زیادی سعی می کردم آنها را فراموش کنم. دلم برای بهترین دوستم تنگ شده بود. با وجود گذشت تنها نیمی از ماه نوامبر مرکز خرید در حال حاضر تحت تاثیر تعطیلات آذین بندی شده بودند. تصمیم گرفتم بهترین کار را انجام دهم. مسلما من کمی احساس رنجش کردم وقتی که فهمیدم نگهبانان مسن تر باید مدام از طریق دستگاه های ارتباطی در تماس باشند. و وقتی من برای نداشتن یکی از آن ها اعتراض کردم دیمیتری گفت که یادگیری من با نداشتن آن دستگاه ها بهتر خواهد بود. اگه من به روش قدیمی از لیزا محافظت می کردم می توانستم هر چیزی را بدست بیاورم. وقتی دیمیتری و بن در قسمت خروجی بودند ویکتور و اسپریدون با ما ماندند

سعی می کردند مانند خزنده های چندش آوری که مسئولیت مراقبت از دختران نوجوان را بر عهده دارند به نظر نرسند

این بهت میاد! " لیزا این را در حالی گفت که تاپ بندی ای که با تور تزئین شده بود را به من می داد " گفت: " برات می خرمش. " من با نگاهی خیره و آرزومند خود را در آن لباس تصور کردم. با چشم هایم به طور منظم به دیمیتتری نگاه می کردم ، سرانجام سرم را تکان دادم و تاپ را به دست لیزا دادم " زمستون توی راهه و من توی این لباس سردم می شه "

قبلا هیچ وقت درنگ نمی کردی ؟ " لیزا با بی اعتنایی سری تکان داد و دست از اصرار کشید. او و کامبل " بدون لحظه ای درنگ شروع به نگاه کردن و امتحان کردن لباس ها نمودند. پول تو جیبی زیادی که می گرفتند به آن ها اطمینان خاطر زیادی می داد ، به طوری که حتی به قیمت بالای لباس ها اعتنایی نکنند. لیزا پیشنهاد داد هر چیزی که می خواهم برایم بخرد. ما در تمام مدت دوران زندگیمان با هم سخاوتمندانه رفتار می کردیم. انتخاب من که هیچگاه در قبول پیشنهاد او تردید نمی کردم لیزا را شگفت زده کرده بود " ز تو سه تا لباس گرم و یه سوئی شرت کلاهدار داری. " لیزا با عصبانیت در محل انباشته شده از جین های (BCBG ، نوعی مارک برای شلوارهای جین) به من یادآوری کرد : " دیگه بسه اونا رو پوشیدی " حوصله ی منم سر بردن "

" هی ، ندیده بودم از این تاپ های س.ک.س.ی بخری "

" لیزا گفت : " برای خودم که نمی خرمشون ، برای توئه "

" خیلی ممنون "

" خودت می دونی چرا دارم تاپ می خرم. تو موهای بلندت رو هم می پوشونی "

این حقیقت داشت. من به نصیحت دیمیتتری گوش دادم و موهایم را بصورت گره ای در پشت سرم جمع

کرده و پوشاندم. وقتی دیمیتتری مرا دید لبخندی روی لب هایش آمد. اینطوری اگر نشان مولینجا روی

گردنم داشتم کاملا به چشم می آمد

لیزا نگاهی به اطراف انداخت تا مطمئن شود کسی صدای ما را نمی شنود. احساس پیمان به سمت چیزی بیشتر از نگرانی تغییر جهت داد

" تو در مورد خانم کارپ می دونستی "

" آره ، تقریبا یک ماه بعد از رفتنش فهمیدم "

لیزا یک جفت شلوار جین گلدوزی شده روی دستش انداخت و بدون اینکه به من نگاه کند گفت : " چرا به من نگفتی؟ "

" نیازی نبود بهت بگم "

" فکر کردی نمی تونم از پشش بر پیام ؟ "

صورتتم کاملا عادی بود . همانطور که خیره نگاهش می کردم یاد آن زمان ، یعنی دو سال پیش ، افتادم. زمانی که جشن سلطنتی در مدرسه برگزار می شد و من در دوم تعلیم را آن طور که ادعا کرده بودند به خاطر داغون کردن اتاق وید ، می گذراندم. اجازه داشتم در آن مهمانی شرکت کنم اما برای اطمینان اینکه خرابکاری نکنم تحت مراقبت شدید نگهبانان قرار داشتم

در حالی که دو نگهبان در طی مسیر ، تا محل جشن اسکورتتم می کردند ، آرام با یکدیگر حرف می زدند اون دکتری که کمکش می کرده رو کشته و تقریبا توی راه فرارش نصف مریضها و پرستاره رو زخمی کرده . "

" نمی دونن کجا رفته؟ "

" نه ، تعقیبش کردن ... اما خب خودت می دونی چه جوریه "

" اصلا توقع نداشتم این کار رو بکنه . هیچ وقت به نظر نمی اومد که این تیبی باشه "

" آره خب ، سونیا دیوونه بود. یادته آخرا چقدر خشن شده بود ؟ توانایی انجام هر کاری رو داشت "

با بی حوصلگی در طی مسیر راه می رفتم که سرم را یکدفعه بالا آوردم. پرسیدم: "سونیا؟ منظورتون خانوم کارپه؟ اون کسی رو کشته؟"

نگهبانان نگاهی به انداختند. بالاخره، یکی از آن ها با صدای گرفته ای گفت: "اون تبدیل به یه استریگوی شده ر*ز"

"... از حرکت ایستادم و با ناباوری به آن دو خیره شدم. "خانم کارپ؟ نه... این امکان نداره"

"نگهبان دیگر در جواب گفت: "متاسفم، اما... به کسی نگو چی شنیدی. این یه فاجعه ست"

بقیه ی شب گیج بودم. خانوم کارپ. کارپ دیوانه. او یک نفر را کشته بود تا استریگوی شود. نمی توانستم باور کنم.

هنگامی که مهمانی تمام شد، توانستم از دست نگهبان ها فرار کنم و چند دقیقه ی ارزشمند را دزدکی با لیزا باشم. تا آن زمان پیمان بینمان قوی تر شده بود و برای فهمیدن اینکه چقدر ناراحت است نیازی نبود. صورتش را ببینم.

پرسیدم: "چی شده؟" ما در گوشه ی سالن درست بیرون مجلس بودیم.

چشمانش خالی از احساس بود. می توانستم احساس کنم سرش چقدر درد می کند؛ دردش به منتقل می شد: "من... نمی دونم. حس عجیبی دارم. احساس می کنم یکی داره تعقیب می کنه، انگار باید مراقب باشم، می دونی چی می گم؟"

نمی دانستم چه بگویم. فکر نمی کردم کسی او را دنبال می کند، اما خانوم کارپ هم عادت داشت همین چیزها را بگوید. همیشه در توهم بود. به نرمی گفتم: "احتمالا چیزی نیست"

موافقت کرد: "ممکنه." ناگهان چشمانش باریک شد. "اما وید یه چیزیش می شه. در مورد اون اتفاق دهنشو نمی بنده. نمی تونی باور کنی چه چیزهایی در مورد تو گفته"

"می توانستم باور کنم اما در حقیقت اهمیتی نمی دادم. " اونو فراموش کن. عددی نیست در حالی که صدایش از عصبانیت قابل تشخیص نبود گفت: " ازش متنفرم. برای موسسه ی جمع آوری پول با اون تو یک انجمنم و از شنیدن وراجی های هر روزش نفرت دارم ، از ل.اس زدنش با هر جنس مونشی که از کنارش رد می شه حالم به هم می خوره. نباید به خاطر کاری که اون کرده تو جریمه بشی. اون " باید تاوانشو پس بده

" دهانم خشک شد. " همه چی خوبه ... واسم مهم نیست. آروم باش لیزا در حالی که عصبانیتش را روی من خالی می کرد جواب داد: " واسه ی من مهمه . آرزو داشتم یه راهی بود تا تلافیشو سرش در بیارم . اونجوری که تو رو اذیت کرد اذیتش کنم. " دستانش را در پشتش گره زد و با عصبانیت به عقب و جلو قدم می زد . قدم هایش سنگین و مصمم بود تنفر و خشم درونش می جوشیدو می توانستم از طریق پیمان آن را حس کنم ، مانند طوفانی بود که درونش را شک و سستی احاطه کرده باشد. خود لیزا اقرار کرده بود نمی داند چه کند و نا امیدانه می خواست کاری انجام دهد ، هر کاری ، و این مرا تا سر حد مرگ می ترساند . یاد آن شب و چوب بیسبال افتادم. سپس خانوم کارپ به ذهنم آمد. اون تبدیل به یه استریگوی شده ر*ز

این وحشت آورترین لحظه ی زندگیم بود ، ترسناکتر از دیدن او در اتاق وید ، ترسناکتر از دیدن صحنه ی شفا دادن او ، ترسناکتر از دستگیر شدنم توسط نگهبانان. به خاطر اینکه درست در آن لحظه احساس کردم بهتریت دوستم را نمی شناسم. نمی دانستم او قادر به انجام چه کاری است. یک سال پیش به هر کسی می گفت او استریگوی می شود احتمالاً می خندیدم. همچنین به کسی که می گفت او می خواهد رگ دستش را بزند یا از کسی انتقام بگیرد

آن وقت بود که ناگهان باور کردم احتمال دارد کار غیر ممکنی انجام دهد و مجبور بودم مطمئن شوم چنین

فرستی را هیچ وقت به دست نخواهد آورد . نجاتش بده . اونو از خودش نجات بده

" بازویش را گرفتم و او را به سمت پایین سالن بردم. " ما از اینجا می ریم . همین الان

" بلافاصله سردرگمی جای عصبانیتش را گرفت . " منظورت چیه ؟ می خوای بریم جنگل ؟

جوابش را ندادم. چیزی در گفته هایم یا نظرم وجود داشت که او را شگفت زده کرده بود ، چون در حالی که از جشن بیرون می آمدیم و به جای عبور از میان محوطه ی آکادمی از پارکینگ عبور کردیم او چیزی نپرسید. پارکینگ مملو از ماشینهای مهمانان بود. یکی از آنها ماشین تشریفاتی بود و به محض این که نگاهم به او افتاد راننده ماشین را روشن کرد

" در حالی که از میان دسته های درختچه ها به دقت به او نگاه می کردم گفتم : " یکی داره زود می ره

" نگاهی به پشتمان انداختم و مطمئن شدم کسی تعقیبان نمی کند. " اونها ممکنه هر لحظه سر برسن

لیزا تازه فهمید چه خبر است. " وقتی گفتمی از اینجا می ریم ، منظورت این بود که ... نه. رز، ما نمی تونیم از

" آکادمی بریم. ما موفق نمی شیم از منطقه یا پست بازرسی رد بشیم

" قاطعانه گفتم : " ما مجبور نیستیم رد بشیم. اون مجبوره

" اما اون چه جوری راضی می شه اینکار رو بکنه ؟ "

نفس عمیقی کشیدم ، از چیزی که باید می گفتم احساس تاسف کردم. اما با در نظر گرفتن این که کم

" ضررتر بود ... " می دونی چطور وید رو مجبور کردی او کارها رو بکنه؟

به خودش پیچید اما سرش را تکان داد

" باید دوباره همون کار رو انجام بدی. برو پیش اون پسره و بهش بگو ما رو توی ماشینش مخفی کنه "

شوک و ترس او را بر گرفته بود. نمی فهمید و ترسیده بود. به شدت ترسیده بود. الان برای هفته ها بود که به خاطر وید و آن حالت ها و شفا دادن می ترسید. شکننده بود و در شرف چیزی بود که هیچ یک از ما

نمی دانستیم. با تمام این ها به من اعتماد داشت. باور داشت که من او را ایمن و سالم نگه می دارم. گفت: " باشه. " چند قدم به طرف آن پسر رفت و بعد به من نگاه کرد. " چرا؟ چرا داریم این کار رو می کنیم؟ "

درباره ی خشم لیزا فکر کردم، اشتیاقش برای انجام دادن هر کاری تا برود سراغ وید و درباره ی خانم کارپ فکر کردم، خانم کارپ بی اندازه بی ثبات که به استریگوی تبدیل شده بود. گفتم: " دارم از تو مراقبت می کنم. لازم نیست چیز دیگه ای بدونی "

توی فروشگاه در میسولا، در حالی که بین قفسه های لباس ایستاده بودیم لیزا دوباره این سوال را از من پرسید: " چرا به من نگفتی؟ "

" تکرار کردم: " لازم نبود بدونی "

به سمت اتاق پرو رفت و هنوز آهسته با من حرف می زد. " تو نگرانی که من خودمو بیازم، نگرانی که منم " به استریگوی تبدیل بشم؟ "

" نه ابدًا. این ها همش درباره ی اونه، تو هیچ وقت این کار رو نمی کنی "

" حتی اگه دیوونه بودم؟ "

گفتم: " نه. " سعی کردم یکم شوخی کنم: " تو فقط سرت رو می تراشیدی و با سی تا گربه زندگی می کردی. "

احساسات لیزا تیره تر شد و لی چیزی نگفت. درست بیرون اتاق پرو ایستاد. یک لباس مشکی را از قفسه بیرون کشید. احساساتش کمی روشن تر شد.

" این لباسیه که تو به خاطرش به دنیا اومدی. اهمیتی نمی دم که الان چقدر مشغول کاری "

از ابریشم درست شده بود. پیراهن بدون یقه و براقی بود و تا زانوهای می رسید. همچنین دنباله ی خیلی

کوچکی هم در انتهایش بود و دقیقا طوری به نظر می رسید که انگار برای کار خیلی جدی درست شده است. فوق العاده س.ک.س.ی . حتی با کل لباس های س.ک.س.ی مدرسه مقابله می کرد اقرار کردم: " این پیراهن منه. " به خیره شدن ادامه دادم ، خواستش در سینه ام دردی را به وجود آورده بود. از آن نوع لباس هایی بود که دنیا را عوض می کرد . آن هایی که باعث بوجود آوردن یک مذهب جدید می شد

" لیزا سایز من را برداشت. " امتحانش کن

سرم را تکان دادم و شروع به برگرداندن آن کردم. " نمی تونم. این دست و پامو می گیره و تو رو توی خطر قرار می ده. یه لباس ارزش مرگ وحشتناک تو رو نداره پس بدون این که پوشیش می خریمش . " و لباس را خرید "

بعد از ظهر ادامه پیدا کرد و متوجه شدم هر لحظه خسته تر می شوم. ناگهان همیشه مراقب بودن و گارد گرفتن کمتر جالب به نظر می رسید . وقتی به آخرین مغازه ، یک مغازه ی جواهر فروشی، رسیدیم احساس خوشحالی می کردم

" لیزا به یکی از آنها اشاره کرد و گفت : " اوناهاش. این گردبند شدیداً به اون لباست میاد ر*ز

نگاهی کردم. یک زنجیر طلای نازک با یک آویز از جنس طلا با گل سرخ که باعث بیشتر جلوه دادن الماس می شد

" من از چیزایی که گل سرخ دارن متنفرم "

لیزا همیشه عاشق این بود برای من چیزهایی که گل سرخ دارند بخرد ، آن هم برای دیدن اینکه چه واکنشی از خود نشان می دهم. وقتی قیمت گردنبند را دید لبخندش از بین رفت

با لحن نیشداری گفتم: " آه ، اینو نگاه کن ، حتی تو هم وسعت نمی رسه. خرج کردن دیوانه وارت بالاخره

"تموم شد

ما منتظر ناتالی و ویکتور شدیم تا خریدشان را تمام کنند. ظاهراً ویکتور چیزهایی برایش خریده بود و ناتالی طوری به نظر می رسید که انگار ممکن است همین الان بال در بیاورد و با خوشحالی پرواز کند. خوشحال بودم. ناتالی برای جلب توجه ویکتور می م * رد. خوشبختانه او برایش چیزهای فوق العاده گران قیمتی خریده بود. تا جبران کند

با سکوت خسته کننده ای به سمت خانه رفتیم. برنامه ی خوابمان به خاطر سفر در روشنی روز به هم ریخته بود. کنار دیمیتتری نشسته بودم. به صندلی تکیه دادم و خمیازه کشیدم با توجه به این که بازوهایمان به همدیگر می خورد. احساس نزدیکی و برخورد بین ما موج می زد ویکتور و نگهبانان بیدار بودند اما دخترها خوابیده بودند. خیلی آرام بدون اینکه بخواهم بقیه را بیدار کنم " پرسیدم: " پس دیگه هیچ وقت نمی تونم لباسی رو پرو کنم؟

"وقتی در حال انجام وظیفه نیستی می تونی. می تونی توی مرخصی هات انجامش بدی "

من هیچ وقت مرخصی نمی خوام . می خوام همیشه از لیزا مراقبت کنم. " دوباره خمیازه کشیدم. " اون "

" پیراهن رو دیدی ؟

" پیراهن رو دیدم "

" خوشت اومد ؟ "

جواب نداد. به عنوان بله در نظرش گرفتم

" اگه اون رو برای رقص بپوشم اعتبارم به خطر می افته ؟ "

" . وقتی حرف می زد صدایش را به سختی می شنیدم. " تو همه ی مدرسه رو به خطر می اندازی

لخندی زد و خوابم برد

وقتی بیدار شدم سرم روی شانه هایش بود. کت بلندش مثل یک پتو من را در بر گرفته بود. ون متوقف شد، دوباره به مدرسه برگشته بودیم. کت را برداشتم و بعد از او از ون بیرون رفتم. یکدفعه احساس بیدار و خوشحالی کردم. چه قدر بد که آزادییم در حال تمام شدن بود.

با حسرت آهی کشیدم. " بازگشت به زندان. " کنار لیزا جلوتر از بقیه راه می رفتیم. " شاید اگه وانمود کنم حمله ی قلبی بهم دست داده بتونم فرار کنم

بدون لباسات؟ " کیفی به دستم داد و من با خوشحالی آن را تاب دادم. " نمی تونم برای دیدن لباس "

" صبر کنم

گفتم: " منم همینطور. اگه بزارن به مراسم رقص بیام. کایروا هنوزم می گه اگه رفتار معقولانه و خوبی داشته باشم شاید بزاره

" یه کاری کن! او تی شرت های کسل کننده ت رو بهش نشون بده تا بره توی کُما. منم کمکت می کنم "

خندیدم و روی نیمکتی چوبی پریدم، با سرعتی معادل با لیزا در امتدادش لی لی می کردم. وقتی به ته نیمکت رسیدم مجددا روی زمین پریدم. " اونقدرها هم کسل کننده نیستن

" نمی دونم راجع به این ر*ز مسئولیت پذیر جدید چه فکری باید بکنم "

اسپردن صدا زد: " هی. " او و بقیه ی نگهبان ها پشت سرمان می آمدند. " تو هنوزم در حال انجام وظیه ای ها، اون بالا خوش نگذرون

" با صدای بلندی جواب دادم: " این بالا که خوش نمی گذره. قسم می خورم ... لعنتی

من به انتهای نیمکت سوم رسیده بودم و زمانی که خواستم از روی آن پایین بپریم پاهایم مرا یاری نکردند. چوب نیمکت ناگهان سخت تر و بی رحم تر از چیزی بود که قبلا تصور می کردم از آن کاغذ می سازند. میز شکست. بدنم به یک سمت متمایل شد و در همین حالت مچ پایم به سختی با نیمکت نصف شده

برخورد کرد . سپس همراه با نیمکت به سمت زمین کشیده شدم. مچ پایم به صورت غیر طبیعی کج شده بود. به زمین خوردم و صدای شکستن چیزی آمد که مطمئن بودم از نیمکت نیست. بدترین دردی که در سرتاسر زندگی ام تجربه کرده بودم درون بدنم به جریان افتاد

.و سپس بیهوش شدم

فصل هجدهم

چشم هایم را باز کردم و به سقف سفید رنگ و کسل کننده ی درمانگاه خیره شدم . نور کنترل شده ای (که برای بیماران موروی داخل درمانگاه آرامش بخش بود) از پشت پرده ، بر من تابید. حس عجیبی داشتم .نوعی سردرگمی ، اما خوشبختانه آسیبی ندیده بودم

" ر • ز "

آن صدا مانند ابریشمی بر پوستم بود. ملایم. غنی. وقتی سرم را چرخاندم ، چشمان تیره ی دیمتری را دیدم . او بر روی صندلی کنار تختی که رویش دراز کشیده بودم ، نشسته بود.موهای قهوه ای رنگش که تا شانه هایش نیز می رسید در اطراف سرش آویزان بود، مانند قابی اطراف سرش را در بر گرفته بود

" با صدایی مانند قورباغه گفتم : " سلام

" چه حسی داری؟ "

" .عجیب . یه جورایی بی حالم "

" .دکتر ال • ندزکی یه م • سکن برای دردت داد، وقتی آوردیمت اینجا خیلی بد به نظر می رسیدی "

" اون رو یادم نمیداد ... چقدر بیهوش بودم؟ "

" ! چند ساعت "

" .حتما اون مسکن خیلی قوی بوده. هنوزم قویه "

بعضی از جزئیات را به خاطر آوردم . نیمکت . مچ پایم در حال قطع شدن. چیز زیادی بعد از آن به خاطر نمی آوردم. حس گرما و سرما و بعد دوباره گرما. برای آزمایش ، سعی کردم انگشتان پای سالمم را تکان دهم.

" اصلا آسیب ندیده ام "

" او سرش را تکان داد . " نه. چون به طور جدی زخمی نشده بودی

صدای شکستن مچ پایم دوباره در گوشم پیچید. " مطمئنی ؟ من یادم میاد که ... که چطور خم شد. نه .

" مچم باید شکسته باشه

می خواستم بلند شوم تا نگاهی به مچ پایم ببینم

" یا حداقل پیچ خورده "

" او خم شد تا جلوی مرا بگیرد. " مواظب باش. مچ پات چیزی نشده ، هر چند تو یکم شک داری

با دقت زیادی لبه ی تخت نشستم و به پایین نگاه کردم. شلوار جینم بالا زده شده بود. مچ پایم کمی قرمز شده بود ، ولی هیچ کبودی یا نشانه های مهمی نداشتم

" خدایا ! واقعا شانس آوردم. اگه آسیب می دید ، باید برای مدتی از تمرین ها عقب می افتادم "

او لبخند زنان روی صندلی اش برگشت. " می دونم. موقعی که می آوردمت اینجا هم همینو تکرار می کردی

" !. خیلی آشفته بودی

" تو ... تو منو آوردی اینجا ؟ "

" . بعد از این که نیمکت رو شکستیم و پای تو رو آزاد کردیم "

پسر ! خیلی چیزها را از دست داده بودم. تنها چیزی که تصورش بهتر از تصور دیمیتری در حال حمل کردن من در بازوانش است ، تصور دیمیتری در حال حمل من در بازوانش بدون پیراهن است

بعد حقیقت ماجرا به من ضربه زد.

"نالاه کنان گفتم: " از پس یه نیمکت بر نیومدم

" چی؟ "

من در تمام روز در حال محافظت کردن از لیزا بودم و شما پسرا گفتین کارم رو خوب انجام دادم. حالا " سر از اینجا در آوردم و یه نیمکت این بلا رو سر من آورده! آه! می دونی این چقدر خجالت آورده؟ و همه " ی اون پسرها هم دیدن

" او گفت: " این که تقصیر تو نبود. هیچ کس نمی دونست اون نیمکت پوسیده ست. به نظر سالم می رسید هنوز هم من باید مانند یک انسان احمق به پیاده رو می چسبیدم. بقیه ی نو آموزان وقتی برگردم کلی مرا " مسخره می کنند

"! لبانش عقب رفتند و لبخندی زد. " شاید کادو ها حالتو عوض کنن

" صاف تر نشستیم. " کادو ها؟

لبخندش محو شد، یک جعبه ی کوچک با یک کاغذ کوچکتتر به من داد " این از پرنس ویکتوره "

در حالی که بسیار هیجان زده بودم از این که پرنس ویکتور چیزی به من داده، یادداشت را خواندم. فقط چند خط بود که به سرعت با خودکار نوشته شده بود

ر*ز،

من خیلی خوشحالم که آسیب زیادی ندیدی. در واقع، این یک معجزه ست. تو زندگی سحر آمیزی داری و وازی لیزا خیلی خوش شانسه که تو رو داره

"! در حالی که جعبه را باز می کردم، گفتم: " نشون دهنده ی لطفشه

"! و دیدم چه چیزی داخلش بود. " واو! خیلی قشنگه

داخل جعبه گردن بند ر*زی بود که لیزا می خواست برایم بخرد ولی نمی توانست پول آن را پرداخت کند. آن را بالا نگه داشتم و زنجیرش را دور دستم حلقه کردم تا ر*ز پوشیده شده از الماس درخشان آزادانه آویزان شود

"! با به یاد آوردن قیمت آن اشاره کردم: " این برای یک کادو زیادی گرونه

در واقع او این هدیه رو به افتخار عملکرد خوبت در اولین روز به عنوان یک نگهبان رسمی داده. او تو و " لیزا رو موقع نگاه کردن به این گردنبند دیده

واو! " این تمام چیزی بود که می توانستم بگویم "

"! فکر نکنم کارم رو اینقدر خوب انجام داده باشم که مستحق این کادو باشم "

"! ولی من بر خلاف تو فکر می کنم "

در حالی که لبخند می زدم ، گردنبند را داخل جعبه برگرداندم و روی یک میز در این نزدیکی قرار دادم. " تو گفتی ، کادوها ، درسته ؟ یعنی بیشتر از یک کادو ؟

او بی درنگ خندید و صدایش مانند نوازشی در اطرافم پیچید. خدایا ، من عاشق صدای خنده هایش هستم! " . " این از طرف منه

او یک کیف کوچک پهن را به من داد. متحیر و هیجان زده بازش کردم . برق لب بود ، همان مدلی که دوست داشتم. چند باری پیش او گله کرده بودم که برق لبم تمام شده ، ولی فکر نمی کردم اهمیتی بدهد

"! کی خریدیش ؟ من تمام مدت توی بازار دیدمت "

"! رازهای نگهبانها "

" این برای چیه ؟ برای اولین روزم ؟ "

"او به سادگی گفت: "نه. چون فکر می کردم خوشحالت می کنه

"بدون اینکه حتی فکر کنم، به جلو خم شدم او را در آغوش کشیدم. " ممنونم

با توجه به سیخ نشستنش، به طور واضح متوجه شدم متعجب شده است. آره ... خودم هم متعجب شده

بودم. ولی چند ثانیه بعد او آرام شد و وقتی که دستانش را دور کمرم حلقه کرد، فکر کردم قرار است

! بمیرم

او گفت: " خوشحالم که حالت بهتر شده. " به نظر می آمد که لب هایش درون موهایم بود، درست بالای

گوشم.

" ... وقتی تو رو در حال افتادن دیدم "

" با خودت فکر کردی که وای، این دختر یه بازنده است "

" این چیزی نیست که من فکر می کردم "

به آرامی عقب رفت که بهتر بتواند من را ببیند، ولی هیچکدام از ما چیزی نگفت. چشمانش آنقدر تیره و

عمیق بودند که می خواستم در آنها غرق شوم. با نگاه کردن به آنها در همه ی جای بدنم گرما را حس می

کردم، گویی در آن ها شعله های آتش وجود داشت. به آرامی و با دقت، انگشت های بلند او بر روی

گونه ام به طرف گوشه ای از صورتم کشیده شدند. با اولین تماس پوستش با پوستم، به خود لرزیدم. او

دسته ای از موهایم را دور انگشتانش پیچید، مانند دفعه ی قبل در سالن ورزش

آب دهانم را فرو بردم و چشمانم را به سمت بالا و لب هایش کشیدم. به این می اندیشیدم که بوسیدن او

چگونه است. حتی فکر کردن به آن هم همزمان باعث هیجان و ترس می شد، که احمقانه بود. من پسرهای

زیادی را بوسیده بودم و هیچ وقت زیاد به آن فکر نکردم. دلیلی ندارد که یک نفر دیگر - حتی یک نفر

بزرگتر - خیلی مهم باشد. هنوز هم فکر این که او فاصله ی بینمان را کم کند و لبانش را به لبانم نزدیک

کند ، باعث می شد دنیا در اطرافم شروع به چرخش کند

ضربه ی آرامی به در زده شد و من به سرعت خودم را عقب کشیدم. دکتر اندزکی سرش را داخل آورد و گفت :

" فکر کردم شنیدم صحبت می کردید ، حالت چطوره ؟ "

او به طرفم آمد و وادارم کرد به عقب تکیه دهم. با لمس کردن و خم کردن مچ پایم ، آسیب را تشخیص داد و وقتی کارش تمام شد سرش را تکان داد

" ! خوش شانس بودی. با سر و صدایی که موقع آمدنت به اینجا درآوردی ، فکر کردم مچت قطع شده " همانطور که به سمت در می رفت گفت : " اگه فردا تمرین نکنی بهتره ، ولی اونقدر حالت خوب هست که " .بتونی بری "

نفسی از روی راحتی و آرامش کشیدم. بیهوش شدنم را به خاطر نمی آوردم. در واقع خجالت زده بودم که آنقدر عصبانی شده بودم ، ولی در مورد مشکلاتی که در صورت شکستن یا حتی پیچ خوردن پایم بوجود می آمد حق با من بود. نمی توانستم زمانی را اینجا از دست بدهم. باید تمام تلاشم را می کردم تا بهار فارغ التحصیل شوم

.دیمیتری در حالی که یکی از کفش هایم را می پوشیدم تماشا می کرد

" .تو یه فرشته ی نگهبان داری "

به او گفتم : " من به فرشته ها اعتقادی ندارم. من فقط به کارهایی که خودم می تونم برای خودم انجام بدم " .اعتقاد دارم

خب پس ، تو یه بدن شگفت انگیز داری. " به صورت سوال برانگیزی به او خیره شدم. " منظورم اینه که "

" ... زیاد آسیب نمی بینی. در مورد اون تصادف شنیده بودم

او مشخص نکرد منظورش کدام تصادف است ، ولی فقط می توانست یکی باشد ، به طور معمول صحبت کردن در مورد آن تصادف مرا معذب می کرد ، ولی در مقابل دیمتری ، می توانستم هر چیزی را به راحتی بگویم .

توضیح دادم : " همه می گن من نباید نجات پیدا می کردم . به خاطر جایی که نشسته بودم و طوری که ماشین با درخت برخورد کرد . لیزا واقعا تنها کسی بود که در جاش امن بود . اون و من فقط چند تا خراش برداشتیم "

" . و تو به معجزه و فرشته اعتقاد نداری "

" ... نه . من "

... در واقع ، این یک معجزه است . تو یک زندگی سحر آمیز داری

... و همانند آن ، میلیون ها فکر دیگر به ذهنم هجوم آورد . شاید ... شاید واقعا یک فرشته ی نگهبان دارم

" دیمتری سریعا متوجه ی تغییر احساساتم شد . " چی شده ؟

همانطور که چیزهایی به ذهنم می رسید سعی کردم محدودیت ها و مرز ها را گسترش دهم و اثر گیجی و مردد بودن به خاطر داروها را از خود دور کنم

احساسات بیشتری از لیزا به درونم نفوذ می کردند . عصبی . آشفته

" لیزا کجاست ؟ اینجاست ؟ "

نمی دونم . وقتی آوردمت از کنارت دور نمی شد . تا زمانی که دکتر اومد کنار تخت نشسته بود . تازه وقتی "

" . کنارت نشست آرام شدی

چشمانم را بستم و حس کردم می خواهم غش کنم و وقتی لیزا کنارم نشست من آرام شدم ، چون او درد را

... از بین برده بود . او من را درمان کرده

درست مانند شب تصادف

حالا همه چیز روشن شد. آن شب من نباید نجات پیدا می کردم. همه این را می گفتند . کی می دانست از چه جراحات هایی رنج می بردم؟ خون ریزی داخلی. شکستگی استخوان. اینها مهم نبودند ، چون لیزا آنها را ترمیم کرده بود، همانطور که همه چیز را درمان می کرد. به همین دلیل بود که وقتی بیدار شدم او نزدیک من بود

احتمالا به این دلیل هم بوده که وقتی او را به بیمارستان آوردند ، او از خود بی خود شده بود. بعد از آن . شب ، او برای چند روز خیلی خسته بود . و این زمانی بود که افسردگی او شروع شد. این به نظر عکس العمل عادی نسبت به از دست دادن خانواده اش می آمد ، ولی امکان داشت افسردگی اش دلایل بیشتری داشته باشد ، شاید درمان من هم یکی از دلایلش بوده

وقتی دوباره ذهنم را سر و سامان دادم ، حس کردم باید او را پیدا کنم . اگر او درمانم کرده ، در مورد این که الان چه شکلی شده نمی توان چیزی گفت. جادو و احساسات او به هم مرتبط هستند ، و این هم شدیداً نشان دهنده ی جادوست

دارو تقریباً از سیستم بدنم خارج شده بود ، و به همین دلیل ، من در وجود او خزیدم. دیگر این کار برایم آسان شده بود. موج شدیدی از احساسات او با من برخورد کرد. بدتر از زمانی که کابوس های او مرا در خود فرو می بردند. هیچ وقت این احساسات شدید را از طرف او دریافت نکرده بودم

او در اتاق زیر شیروانی کلیسایی کوچک نشسته بود و گریه می کرد. خودش هم دقیقاً نمی دانست چرا گریه می کند. خوشحال و رها بود از این که از خطر دور بودم ، و اینکه توانسته بود مرا درمان کند . اما همزمان ، احساس ضعف می کرد ، هم ضعف بدنی ، و هم ضعف ذهنی. او از درون می سوخت ، گویی بخشی از خودش را گم کرده بود. نگران بود که من به خاطر استفاده از قدرت هایش از دستش ناراحت باشم. او از اینکه فردا

روز دیگری را در مدرسه بگذرانند و ادعا کند دوست دارد با جمعیتی باشد که کار دیگری به جز خرج کردن پول خانواده شان ندارند و با افرادی که معروف و زیبا نیستند خوش بگذرانند، بیم داشت. او نمی خواست با آرون برای رقص برود و او را در حالی که او می ستاید تماشا کند و حس کند که ، او را لمس می کند، در حالی که فقط یک رابطه ی دوستانه را داشتند

همه ی اینها نگرانی هایی عادی بودند، ولی با شدت به او ضربه می زدند ، سخت تر از مردم معمولی. او نمی توانست خودش را با آن مشکلات وفق دهد یا راه حلی برای آنها پیدا کند

" حالت خوبه ؟ "

او به بالا نگاه کرد و موهایی که به گونه ی خیسش چسبیده بودند را کنار زد. کریستین در چهارچوب درب ورودی اتاق زیر شیروانی ایستاده بود. لیزا حتی صدای او را موقع بالا آمدن از پله ها نشنیده بود . او در غم . و اندوه خود گم شده بود. جنبشی از عصبانیت و هوس در او جرقه زد

" فوراً گفت : " خوبم

دماغش را بالا کشید و سعی کرد اشک هایش را پنهان کند ، نمی خواست کریستین ضعف او را ببیند کریستین در حالی که به دیوار تکیه داده بود ، دست به سینه ایستاد و قیافه ی غیر قابل خواندنی به خود گرفت : " می خوامی ... می خوامی صحبت کنیم ؟

" ... لیزا به تندی خندید : " اوه ... الان می خوامی صحبت کنی ؟ بعد از اینکه من چندین بار سعی کردم

" ... من این رو نمی خواستم ، این ر* ز بود که "

او صحبتش را قطع کرد و من به خودم پیچیدم. کاملاً خشکم زده بود

" لیزا بلند شد و با قدم های بلند به سمت او رفت. " ر* ز چی ؟

"... هیچی. " ماسک بی تفاوتی او دوباره سر جای خود لغزید. " فراموشش کن "

لیزا نزدیک تر آمد. "ر*ز چی؟" با اینکه عصبانی بود، باز هم آن جاذبه‌ی غیر قابل توصیف را در مورد او حس می‌کرد. و بعد او حقیقت را فهمید. "اون مجبورت کرد، مگه نه؟ اون بهت گفت دیگه با من صحبت نکنی؟"

او مانند سنگی به جلو خیره شد. "این احتمالاً بهترین کار بود. من فقط همه چیز رو برات به هم می‌ریختم. "اون وقت تو دیگه این جایی که هستی، نمی‌بودی
"این یعنی چی؟"

نمی‌تونه رابطشو به طور جدی با کسی که از یک خانواده‌ی خوب نیست ادامه بده. از اون جایی که من فهمیدم، اون حتی یه ذره هم خوب نبوده، حتی خودش رو اذیت نکرده که بگه بیا حداقل با هم دوست باشی."

لیزا به سرعت صورتش را به او نزدیک کرد. "تو حتی اندرو رو نمی‌شناختی! اون هیچوقت یه همچین کاری رو نمی‌کرد"

این تویی که نمی‌شناختیش. من مطمئنم با خواهر کوچکش خوش برخورد بوده، مطمئنم که عاشق تو بوده. ولی در مدرسه و بین دوستاش، فقط مثل بقیه‌ی سلطنتی‌ها یه آدم احمق بوده. من اونو دیدم چون همه چیز رو می‌بینم. ساده ست، وقتی کسی توجهش بهت جلبه نمی‌شه

لیزا هق هق کنان قدمی به عقب برداشت، مطمئن نبود حرف کریستین را باور کند یا نه

"پس این دلیل تنفر میا از منه؟"

آره. میا به خاطر برادرت از تو متنفره. علاوه بر این تو یه سلطنتی هستی، اون اطراف سلطنتی‌ها احساس نامنی می‌کنه، به همین دلیل سخت تلاش می‌کرد تا امتیازش رو بالا بیره، دوست اونها باشه. فکر کنم این یه تصادف بوده که با دوست پسر قبلی تو دوست شده، ولی حالا که تو برگشتی، شرایط رو بدتر کرده. بین

دزدیدن آرون و پخش کردن اون داستان ها در مورد والدین میا ، شماها بهترین راه رو برای عذاب دادنش
" ! انتخاب کردین . کارتون رو خوب انجام دادید

" .سوزشی کوچک از حس گناه درونش جریان یافت. " هنوزم فکر می کنم دروغ میگی

" .من خیلی چیزها هستم ، ولی دروغگو نیستم . این تخصص توئه . و همچنین ر* ز "

" ... ما این کار رو نمی کنیم "

" اغراق در مورد خانواده ی مردم ؟ گفتن اینکه ازم متنفری ؟ ادعا کردن اینکه با افرادی دوستی در حالی "

" که فکر می کنی اونا احمقن ؟ قرار گذاشتن با پسری که دوستش نداری؟

" .من دوستش دارم "

" دوستش داری ، یا عاشقشی ؟ "

" اوه، مگه فرقی هم دارن ؟ "

" .آره . عاشق بودن یعنی با یه پسر بزرگ بور موروی قرار بذاری و به جوک های احمقانه اش بخندی "

سپس ، با ذهنی که بیرون از همه چیز سیر می کرد ، به سمت جلو خم شد و لیزا را بوسید. بوسه ای داغ ،

سریع و آتشین. کریستین با این بوسه خشم و اشتیاق و هوسی که همیشه درون خودش زندانی کرده بود

بیرون ریخت. لیزا هیچ وقت این گونه بوسیده نشده بود . من پاسخش را حس کردم ، پاسخش با کریستین

را ... که چگونه باعث حس سرزندگی در او شده بود که هیچکس دیگر حتی آرون هم نتوانسته بودند این

حس را در او بوجود بیاورد

.کریستین صورتش را عقب کشید ولی هنوز صورتش نزدیک به صورت لیزا بود

" .این کاریه که تو با کسی که عاشقشی می کنی "

قلب لیزا همزمان با خشم و هوس تپید. " خب ، من نه تو رو دوست دارم نه عاشقتم. و فکر می کنم تو و میا

"هر دو در مورد اندرو دروغ می‌گید. آرون هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنه
 "به خاطر اینکه آرون هیچ وقت لغتی که بیشتر از یک بخش داشته باشه به زبان نمیاره"
 "! خودش را عقب کشید. " برو بیرون. از من دور شو
 او با حالتی مضحک به اطراف نگاه کرد. " نمی‌تونم من رو بیرون پرت کنی. ما با هم اجاره نامه رو امضا
 " کردیم
 "او فریاد کشید: " برو بیرون! ازت متنفرم
 "او تعظیم کرد. " هر چی شما بخواین، اولیا حضرت
 با نگاهی تیره، اتاق زیر شیروانی را ترک کرد
 لیزا روی زانوهایش افتاد و شروع به ریختن اشک‌هایی کرد که از کریستین مخفی کرده بود. من به سختی
 می‌توانستم از چیزهایی که به او آسیب می‌رساند سر در بیاورم. فقط خدا می‌دانست چیزی مرا اذیت می
 کند - مانند حادثه‌ی جس - ولی آنها اینطور به من حمله نمی‌کردند. آنها دورش می‌چرخیدند و به
 سرش ضربه می‌زدند. داستان اندرو. تنفر میا. بوسه‌ی کریستین. درمان من. متوجه شدم افسردگی واقعا
 چه حسی دارد. ناراحتی چه حسی دارد
 " فکر می‌کنی چه معنی‌ای بده؟ خدایا. الان مردم به دستور تو می‌میرند یا زنده می‌شن، اولیا حضرت "
 " تو دیگه داری یه جورایی بزرگش می‌کنی "
 واقعا؟ تمام روز از مردم می‌شنوم که می‌گن چه کارایی می‌کنی، به چیزی فکر می‌کنی و چی می
 پوشی. تاییدشون می‌کنی یا نه. چه کسی رو دوست داری. از چه کسی متنفری. اونا عروسک‌های خیمه شب
 "بازیت هستن
 " ... اینطوری‌ها هم نیست. من باید انجامشون بدم. تا حساب میا رو برسم "

" با چرخاندن چشمانش نگاهش را از لیزا دزدید. " تو حتی نمی دونی چرا می خوای حسابشو بررسی شعله های عصبانیتش زبانه کشید. " او از رالف و جس استفاده کرد تا اون حرف ها رو در مورد ر* ز بززن !

" نمی ذارم از زیرش فرار کنن

" ر* ز محکمه ! حتما از پشش بر میومد "

" او با لج بازی جواب داد: " تو اونو ندیدی. داشت گریه می کرد

" . خب ؟ مردم گریه می کنند. تو هم داری گریه می کنی "

" ولی ر* ز نه "

کریستین به سمتش برگشت و لبخندی بر لب هایش نشست. " من تا به حال کسی مثل شما دو نفر ندیده بودم. همیشه نگران همدیگه اید . قبلا متوجه شده بودم ر* ز یه جورایی مثل نگهبانای بیست و چهار ساعته ،

" کملا حواسش به توئه . اما حالا می بینم تو هم همینطور هستی

" اون دوستمه "

" !خوب شد گفتی . نمی دونستم "

او آهی کشید و برای لحظه ای فکر کرد ، سپس به سرعت به حالت طعنه آمیزش برگشت. " بگذریم. میا. به خاطر کاری که با ر* ز کرد می خوای حسابش رو بررسی . ولی داری یه نکته رو نادیده می گیری . چرا میا

" این کار رو با ر* ز کرد ؟

" ... لیزا اخم کرد. " چون به خاطر من و آرون حسادت می کرد

با حالتی کنایه آمیز اضافه کرد : " بیشتر از اینه ، پرنسس. چرا باید حسادت می کرد؟ همین الانشم آرون رو داره. لازم نبود برای داشتنش به تو حمله کنه. می تونست تمام مدت اطراف اون باشه. همینطوری که تو

"الان هستی

باشه. پس چه دلیل دیگه ای می تونه داشته باشه ؟ چرا می خواست زندگی منو خراب کنه ؟ من هیچ "

"وقت هیچ کاری باهاش نداشتم ... منظورم قبل از همه ی ایناست

.او به جلو خم شد . چشمان آبی رنگ کریستال ماندش به چشمان لیزا خیره شد

"تو درست می گی . هیچ کاری نکردی ، ولی برادرت کرد "

" . لیزا از او دور شد. " تو هیچی رد مورد برادرم نمی دونی

" . اما من می دونم که میا رو پیچونده "

" ! تمومش کن ! دروغ گفتن رو تموم کن "

دروغ نمی گم . به خدا یا هر چیز دیگه ایی که بهش اعتقاد داری قسم می خورم . من زمانی که میا "

دانشجوی سال اول بود باهاش صحبت می کردم. خیلی معروف نبود ، ولی باهوش بود. و هنوز هم هست.

اون قبلا با سلطنتی ها توی گروه های زیادی کار می کرد ، مثل رقص . همه اش رو نمی دونم . ولی اون توی

" .یکی از همین ها با برادرت آشنا شد و اونا با هم دوست شدن

" .نه نشدن. به من چیزی نگفته بود. اندرو همیشه همه چی رو به من می گفت "

نه . به هیچکس نگفت. به میا هم گفت به کسی نگه. میا رو متقاعد کرد که این باید یه راز رمانتیک باشه ، "

در حالی که دلش این بود که نمی خواست دوستاش بفهمن که اون با یه دختر سال اولی غیر سلطنتی لخت

" .می شه

" .اگه میا این رو بهت گفته بود ، اون بود که داشته این کارها رو می کرده و قرار ها رو می داشته "

آره خب ، وقتی که دیدم گریه می کرد فهمیدم اون نبوده که این کارها رو می کرده . برادرت بعد از چند "

هفته ازش خسته شد و مثل یه آشغال دور انداختش. بهش گفت که زیادی کم سنه و

در نهایت ، در حالی که در دردهای خودش غرق می شد ، لیزا تنها تصمیمی که می توانست را گرفت. تنها کاری که می توانست انجام دهد تا این احساسات را از بین ببرد. کیفش را باز کرد و تیغ کوچکی که همیشه ... همراه خود داشت را پیدا کرد

در حالی که حس ناخوشی داشتم نمی توانستم ارتباط را قطع کنم . حس می کردم بازوی چپ خود را می برد ، حتی عمیق تر از جای نشانه های نگهبانان. تماشا می کردم چگونه خون روی پوست سفیدش جریانمی یافت. مثل همیشه ، از سیاهرگ دوری می کرد، ولی اینبار بریدگی هایش عمیق تر بودند. بریدگی سوزش شدیدی داشت ، با انجام این کار ، او قادر بود بر روی درد بدنی تمرکز کند و خود را از اضطراب های ذهنی جدا سازد و حس کند که کنترلش دست خودش است. قطره های خون روی زمین خاک گرفته می چکیدند ، و دنیا در اطرافش شروع به چرخیدن کرد. دیدن خون خودش باعث سرگیجه اش می شد. در تمام زندگی اش از بقیه ی خون می گرفت. خون دهنده ها. حالا ، اینجا بود ، بیرون می چکیدند. با خنده ای بریده بریده به این نتیجه رسید که شرایطش خنده دار است. شاید اگر بگذارد خون خارج شود ، در واقع دارد آنها را به صاحبانشان برمی گرداند ، خونی که از آن ها دزدیده است. شاید هم داشت هدرشان می داد ، خون درآگومیر های ترسیده ای که هر کس عقده اش را دارد

به روز وارد سرش شده بودم ، ولی بعد نمی توانستم خارج شوم. احساساتش مرا به دام اناخته بودند ، آنها خیلی خیلی قدرتمند و محکم بودند. ولی باید فرار می کردم ... این را با ذره ذره ی وجودم حس می کردم. باید او را متوقف می کردم . او به خاطر درمان من خیلی ضعیف شده بود و نمی توانست این میزان خون را از دست بدهد. وقتش بود که به یک نفر بگویم

وقتی که بالاخره موفق شدم ، خودم را در درمانگاه یافتم. دستان دیمیتتری در دستانم بودند ، و دیمیتتری با ملایمت مرا در حالی که اسمم را تکرار می کرد تکان می داد تا توجهم را جلب کند. دکتر اندزکی هم با

چهره ای تیره و نگران در کنارش ایستاده بود.

به دیمیتیری خیره شدم ، و متوجه شدم که او واقعا چقدر نگرانم بود و به من اهمیت می داد. کریستین به من گفته بود که کمک بیاورم ، پیش کسی بروم که در مورد لیزا بهش اعتماد دارم . من به پیشنهادش اعتنایی نکردم چون به هیچکس غیر از لیزا اعتماد نداشتم . ولی با نگاه کردن به دیمیتیری ، و با در اشتراک گذاشتن آن حس درک و فهمیدن ، متوجه شدم به یک نفر دیگر هم اعتماد دارم .

"متوجه خش خش صدایم شدم وقتی که گفتم : " می دونم کجاست. لیزا. باید کمکش کنیم

فصل نوزدهم

خیلی سخت است که بگویم آخر سر چه چیزی مرا مجبور به این کار کرد. خیلی رازها بود که مدت طولانی پیش خودم نگه داشته بودم ، زیرا فکر می کردم با انجام این کار قادر به محافظت از لیزا خواهم بود. با این حال پنهان کردن موضوع خودکشی اش هیچ کمکی به محافظت از او نمی کرد. نمی توانستم جلوی او را بگیرم و حالا واقعا متعجب هستم که اصلا شاید تقصیر من است که او شروع به این کارها کرده. هیچ کدام از اینها تا زمانی که او مرا مداوا کرد اتفاق نیفتاده بود

چه می شد اگر او مرا همانطور مجروح رها می کرد ؟ شاید بهبود پیدا می کردم ، شاید او الان سالم و سر حال بود

من در درمانگاه ماندم و دیمیتیری رفت تا آلبرتا را پیدا کند

وقتی گفتم لیزا کجاست ، او یک ثانیه هم صبر نکرد. گفتم که او در خطر است و دیمیتیری هم بلافاصله همه چیز را رها کرد و مثل کابوسی با حرکت آهسته جلوی چشمانم حرکت کرد . وقتی انتظار می کشیدم دقیقه ها برایم دیر می گذشت. بالاخره وقتی دیمیتیری لیزا را که بیهوش بود آورد ، جنب و جوشی در درمانگاه به پا شد. هیچ کس نمی گذاشت داخل بروم

لیزا خون زیادی از دست داده بود. یک سرم غذایی به دست راست او زده بودند تا زمانی که بهوش آید بتواند غذا بخورد و بهبود پیدا کند.

اجازه می دیدن او را به من ندادند، تا در نهایت نیمه شبی دکتر گفت حال لیزا به اندازه ی کافی برای ملاقات ثابت شده. زمانی که داخل اتاقش رفتم پرسید: "این درسته؟" روی تخت دراز کشیده و مچ دستش باند پیچی شده بود.

می دانستم که خون زیادی به او تزریق کرده اند اما هنوز هم به نظرم رنگ پریده می آمد. "اونا گفتن تو این کار رو کردی، تو بهشون گفته بودی"

تردید داشتم که به او نزدیک شوم. گفتم: "مجبور بودم. لیزا، تو رگ خودتو زدی، خیلی هم بدتر از قبل ... تو منو درمان کردی. بعدش هم که همه چیز دست کریستین بود، تو نمی تونستی هیچ کاری بکنی. احتیاج به کمک داشتی." چشمانش را بست

"کریستین؟ ... در موردش چیزی می دونی ... البته که می دونی. تو در مورد همه چیز می دونی"

"متاسفم، فقط می خواستم کمکت کنم"

"پس اون حرف خانم کارپ چی شد؟ اینکه همه چیز رو مخفی نگه داری"

"اون چیزای دیگه رو می گفت. فکر نکنم ازت بخواد موضوع خودکشی خودت رو مخفی نگه داری"

"تو به اونا در مورد بقیه ی چیزها هم گفتی؟"

"سرم را تکان دادم." هنوز نه

"به سمت من برگشت، نگاهش سرد بود." هنوز؟ پس می خواستی این کار را بکنی

"مجبور بودم، تو می تونی بقیه رو شفا بدی. اما این کار باعث از بین رفتن خودت می شه"

"من تو رو مداوا کردم"

آخرش خودم خوب می شدم. قوزک پام خوب می شد. اما این ارزش چیزی که به سر تو میاد رو نداره. و " فکر کنم می دونم از کجا شروع شد. وقتی اولین بار منو شفا دادی ... " همه ی حدسیاتم را راجع به تصادف و اینکه چطور همه ی قدرت های جادویی و افسردگی او بعد از آن شروع شده بود ، شرح دادم. همچنین به اینکه چطور پیمان بین ما بعد از آن تصادف شکل گرفت ، اگر چه هنوز خودم هم نفهمیده بودم چرا ... ؟ نمی دونم چه اتفاقی افتاده و یا داره می افته . هر چی هست در حد و اندازه ای نیست که خودمون بتونیم "

" از پشش بر بیایم. نیاز به کمک داریم

" با صراحت و قاطعانه گفت : " اونا منو هم سر به نیست می کنن ، مثل خانم کارپ

ولی من فکر می کنم اونا بهت کمک می کنن. واقعا نگرانت بودن لیزا. من این کار رو به خاطر تو انجام می "

" دم. فقط می خوام تو خوب بشی

" . رویش را از من برگرداند. " برو بیرون ر*ز

به آرامی بیرون رفتم

آنها او را مرخص کردند ، به شرطی که برای ملاقات روزانه با مشاور برگردد. دیمیتری به من گفت تصمیم گرفته اند نوعی روش درمانی برای کمک به افسردگیش ترتیب دهند. من به شخصه علاقه ای به دارو نداشتم ، ولی طرفدار هر چیزی بودم که به او کمک کند

متاسفانه چند دانشجوی سال دوم به خاطر حمله آسم در درمانگاه بودند. پسری دیده بود که لیزا همراه با دیمیتری و آلبرتا به درمانگاه آمده. با اینکه نمی دانستند چه بلایی سر لیزا آمده ، اما باز هم این موضوع جلوی پخش کردن خبر بستری شدن لیزا را نگرفت. آنها در زمان صبحانه به بقیه گفته بودند. در زمان ناهار همه دانشجویها در مورد ملاقات های آخر شب در درمانگاه با خبر بودند. و مهم تر از این ، آنها می دانستند که او با من حرف نمی زند. هر چه ریسیده بودم ، پنبه شد

او مستقیماً با من مخالفت نمی کرد ولی سکوتش این موضوع را به خوبی نشان می داد . تمام روز مانند یک روح در اطراف آکادمی قدم می زد. مردم مرا می دیدند ولی تعداد کمی با من صحبت می کردند. آنها روش لیزا را در پیش گرفته بودند ، تقلید از سکوت او . ولی در حقیقت آنها نمی خواستند ریسک کنند که مبادا من و او دوباره اوضاع را درست کنیم. هنوز هم لغت ف.ا.ح.ش.ه ی خونی را این جا و آنجا می شنیدم ، زمان هایی که تصور می کردند آن اطراف نیستیم

با خودم فکر کردم سر میز ناهار پیش میسون بنشینم ، اما بعد به ذهنم رسید در صورت استقبال میسون از من دوستان دیگرش این کار را نخواهند کرد. نمی خواستم دلیلی برای هر گونه دعوا بین او و دوستانش باشم. پس به جایش ناتالی را انتخاب کردم

" ناتالی گفت : " شنیدم لیزا تلاش کرده دوباره فرار کنه ، اما تو جلوشو گرفتی

.هیچکس نمی دانست چرا او هنوز در درمانگاه است . امیدوار بودم اوضاع همینطوری بماند

" فرار ؟ این قضیه دیگر از کجا سر در آورده بود ؟ " چرا باید یه همچین کاری بکنه ؟

" ناتالی صدایش را پایین آورد. " نمی دونم. چرا قبلاً اینجا را ترک کرده بود ؟ این چیزیه که من شنیدم

داستان در تمام طول روز ادامه داشت ، مانند شوخی ها و حرف هایی که در مورد لیزا و اینکه چرا به

درمانگاه رفته است ؟ تئوری های حاملگی و زایمان زودهنگام محبوب ترین شایعه ها بودند. بعضی می

گفتند ممکن است او بیماری ویکتور را گرفته باشد. هیچکس حتی به واقعیت ماجرا هم نزدیک نشده بود.

همانطور که آخرین کلاس را سریعاً ترک می کردم ، شگفت زده شدم که میا به سمت من می آید

" پرسیدم : " چی می خوای ؟ امروز وقت ندارم باهات بازی کنم دختر کوچولو

" مطمئناً برای کسی که الان اینجا حضور نداره هم همین کارا رو می کنی "

" پرسیدم : " برای تو چه فرقی داره ؟

یادم آمد که کریستین چه گفته بود. کمی برایش متاسف شدم. ولی وقتی به صورتش نگاه کردم احساس تاسف از بین رفت. او ممکن است یک قربانی باشد اما در حال حاضر یک هیولا است. نگاه سرد و مرموز و زیرکی در مورد او وجود داشت. بسیار متفاوت با نگاه افسرده و جدا افتاده ای که کریستین می گفت. او بعد از کاری که آندره با او کرده بود، حتی اگر واقعیت داشته باشد و من معتقدم که دارد، فرقی نکرده بود.

از شرت راحت شده و تو از قبول این موضوع به خودت می بالی. "چشمای آیش تقریبا از حدقه بیرون زد.

"نمی خواهی حقشو کف دستش بزاری؟"

"از قبل هم دیوونه تر شدی. اون بهترین دوست منه، تو چرا هنوز دنبال منی؟"

میا گفت: "چون اون نیست که این کار رو بکنه. زود باش بگو توی درمانگاه چه خبره. مسئله مهمیه. این طور نیست؟ اون واقعا حامله ست درسته؟ بهم بگو جریان چیه

"گورتو گم کن"

"اگه بهم بگی منم جسی و رالف رو مجبور می کنم بگن اون مزخرفات رو از خودشون سر هم کرده بودن"

ایستادم و به سمتش چرخیدم که او را ببینم. ترسیدم و چند قدم عقب رفتم. احتمالا چند تا از خشونت های فیزیکی من را به یاد آورده بود

گفتم: "من از قبل می دونستم اونا این کار رو کردن. چون هیچ کدوم از اون چرندیات کار من نبود. اگه یه بار دیگه سعی کنی منو علیه لیزا تحریک کنی، داستان بعدی در مورد توئه، چون می خوام سر تو ببرم صدایم با ادا کردن هر کلمه بلند تر می شد، تا جایی که عملا فریاد می کشیدم. میا کاملا ترسیده بود عقب تر رفت.

شانه هایش را بالا انداخت و گفت: "تو واقعا دیوونه ای. تعجبی نداره که تو رو ترک کرده، به هر حال بدون تو هم می تونم بفهمم جریان لز چه قراره

وقتی زمان رقص آخر هفته رسید واقعا تصمیم گرفته بودم به جشن نروم. دوست داشتم آنجا باشم اما. احمقانه به نظر می رسید کسی از بودن من در آنجا خوشحال شود. از طرف دیگر جشن بدون لیزا نمی شد خودم را توی اتاق حبس کرده بودم و به سختی سعی می کردم سرم را با کاری مشغول کنم. از طریق پیمان تمام احساسات لیزا را دریافت می کردم، مخصوصا اضطراب و هیجان را. او واقعا از اینکه این گونه احساسات را می فهمیدم خوشش نمی آمد.

ده دقیقه بعد از اینکه رقص شروع شد تصمیم گرفتم دوشی بگیرم. وقتی کارم تمام شد با حوله ای که دور سرم پیچیده بودم پایین رفتم. ناگهان میسون را دیدم که بیرون در ایستاده بود، زیاد خوش تیپ نکرده بود. اما حداقل بر خلاف همیشه شلوار جین به پا نکرده بود. همین هم خیلی بود.

"تو اینجایی دختر؟ کم کم داشتم بی خیال پیدا کردنت می شدم"

تقریبا داشتم وا می رفتم

"می خوای دوباره آتیش به پا کنی؟ هیچ پسری حق ورود به این اتاق رو نداره"

حالا هر چی ریال یه همچین چیزی، یه فرق هم داره، درسته. مدرسه نباید اجازه ورود به یه استریگوی "رو می داد. اما اونا کار خطرناکی کردند که باقی ما رو هم از هم جدا کردن. بزار پیام تو. تو باید آماده بشی"

"یک دقیقه طول کشید تا بفهمم منظورش چیست. "نه من نمیام"

به زور پشت سرم آمد داخل و گفت: "بی خیال، به خاطر اینکه با لیزا دعوات شده نمی خوای بیای؟ باید سریع آرایش کنی، دلیل نمی شه که کل شب رو اینجا بمونی. اگه می خوای دور و بر لیزا نباشی خیالت

"راحت، اودی همه رو جمع کرده توی اتاقش

روحیه ی دوست داشتنی، سرگرم کننده و قدیمی من، کمی سر ذوق آمد. اگر لیزا نبود، یعنی از سلطنتی

"ها هم خبری نیست. "راست می گی؟

دیدم که میسون با پوزخند آمد که مرا بگیرد. با نگاه کردن به چشم های او، دوباره متوجه شدم که چقدر

شبيه منه. دوباره تعجب کردم، چرا نمی توانستم یک دوست پسر معمولی داشته باشم؟ چرا من مربی

قدیمی و جذابم را می خواستم؟ همان مربی ای که آخرش من را اخراج می کرد

میسون بی توجه به به افکار من ادامه داد: "آره، فقط نو آموزان هستن. تازه وقتی برسیم اونجا یه سورپرایز

"برات دارم

شراب؟ "اگر لیزا می خواست به من بی اعتنایی کند، دیگر دلیلی نداشتم که جلوی خودم را بگیرم و"

مست نکنم. "نه. عجله کن و لباست رو بپوش. تو که نمی خوای با این لباس ها بیای. "من به جین پاره و

تی شرت دانشگاه اورینگانم نگاه کردم. قطعاً با این لباس ها جایی نمی رفتم

پانزده دقیقه بعد، ما داشتیم تقاطع پشتی محوطه رعمومی را طی می کردیم و با تعریف کردن اینکه چطور

همکلاسی زمخت ویژه ما یک چشم سیاهش را در تمرین داده بود می خندیدیم. حرکت کردن سریع روی

زمین یخ زده ی محوطه آسان نبود، به همین خاطر او بازوی من را گرفته بود تا زمین نخورم و تقریباً مرا

دنبال خودش می کشید. این بیشتر باعث خنده ی ما می شد. احساس شادی در من شروع شده بود. کاملاً

از دردی که برای لیزا می کشیدم خلاص نشده بودم اما حالم بهتر بود

شاید من در کنار او دوستانش نبودم، اما دوستان خودم را داشتم. البته به زودی به معنای نوشیدن شراب،

آن هم زیادتر از حد معمول بود، شاید دردی از من دوا نمی شد، اما حداقل خوش می گذراندم. آره.

زندگی من می تونست بدتر باشه

بعد ما به سوی دیمیتری و آلبرتا رفتیم

بین آن ها بحثی راجع به موضوع دیگری در مورد نگهبانان در جریان بود. آلبرتا وقتی ما را دید لخند زد و نگاهی به ما انداخت ، نگاهی عاقل اندر سفیه . به هر حال با خودش فکر می کرد ما بامزه ایم . تا حدودی سر خوش. تصادفا سر خوردیم و میسون دستش را به بازوی من گرفت تا تعادلم را حفظ کنم

آقای آشفورد ، دوشیزه هاتاوی ، چه سوپرایزی ، تا الان توی سالن ندیده بودمتون. " میسون لبخندی " فرشته گونه و معصومانه زد

نگهبان پترو، ما دیر کردیم . خودتون می دونین که بودن با دخترا چه مشکلاتی داره. همش جلوی آینه " هستن ، مبادا بد به نظر برسن "

معمولا در چنین مواقعی با آرنجم به میسون سقلمه می زدم ، اما در حال حاضر فقط به دیمیتری خیره شده بودم و قادر به حرف زدن نبودم. شاید مهمتر از آن ، او هم به من خیره شده بود همان لباس مشکی را پوشیده بودم و امیدوار بودم همه ی تاثیر خودش را بگذارد . در واقع ، تعجب آور بود . که آلبرتا از لباسم تعریف نکرد

هیچ دختر مورویی لباس چسبیده به سینه رو هر جایی نمی پوشه . گردنبند ر* ز ویکتور دور گردنم قرار داشت و من شتابزده موهایم را سشوار کشیده بودم ، جوری که می دانستم دیمیتری خوشش می آید. تا به حال لباس تنگ نپوشیده بودم ، چون هیچ کس لباسی مثل این را نمی پوشید ، به همین خاطر پاهای برهنه ام در حال یخ زدن بود

کاملا مطمئن بودم خیلی خوب به نظر می رسم ، اما چهره ی دیمیتری چیزی را نشان نمی داد. او فقط مرا نگاه می کرد و نگاه می کرد. شاید با خودش چیزهایی راجع به ظاهر من می گفت . با به خاطر آوردن اینکه چطور میسون دست مرا گرفته بود ، از او فاصله گرفتم. میسون و آلبرتا اظهاراتشان را تمام کردند و همه ما

به راه های جداگانه ای رفتیم

وقتی رسیدیم ، کل سالن از صدای بلند موزیک به لرزه در آمده بود ، لامپ های سفید کریسمس و ، اوه ، نورهای چرخان دیسکو فقط یک طرف آن اتاق تاریک را روشن کرده بود. بدن های همه در حال حرکت ، چرخیدن و رقص بود. عده ای که هم سن و سال ما بودند گوشه ی اتاق خودشان را جمع کرده بودند و منتظر فرصتی بودند تا خودشان را پنهان کنند. مجموعه ای هم از اسکورت ها و نگهبانان و معلمان موروی آن دور و اطراف بودند. کسایی که بیش از اندازه می چرخیدند را متفرق می کردند. موقعی که من کایروا را در لباسی بی آستین و شطرنجی دیدم ، به طرف میسون چرخیدم و گفتم : " مطمئنی هنوز نمی تونیم زیاد مشروب بخوریم ؟ "

" میسون دستم را محکم گرفت : " زود باش ، عجله کن ، الان زمان سورپرایز توئه "

اجازه دادم که مرا با خودش ببرد ... ما در طول اتاق ها راه می رفتیم و گروه های تازه نفس بسیار جوانی را که با باسن خود حرکت هایی را انجام می دادند کنار می زدیم

وقتی به نگهبان ها احتیاج هست ، کجا هستن ؟

همان موقع فهمیدم کجا می رویم و گفتم : " نه ! " ولی او هیچ تکانی نخورد و حتی دست مرا هم رها نکرد

" زود باش عجله کن ، چیزی نیست ، عالی می شه "

تو داری منو می بری پیش رالف و جسی ، اگه دوباره ما رو با هم ببینن یه شایعه ی دیگه برام می سازنن "

"

" او دوباره مرا کشید : " همه چی رو به راهه ، بیا "

با اکراه راه افتادم و همان موقع جفت چشمهایی به طرف ما چرخیدند. ترس بدی داشتم

عالیه . دوباره همه چیز از اول شروع شد. جسی و رالف متوجه حضور ما نشدند ، اما وقتی ما را دیدند

خشکشان زد. اول به بدن و لباسم نگاه کردن و بعد یک دفعه تستسترون به صورت های مردانه شان که از شهوت می در خشید هجوم آورد، بعد به نظر رسید تازه متوجه شده اند من در آن لباس هستم.

"میسون با نوک انگشتش به قفسه سینه ی جسی زد و گفت: "خیلی خب زکلس، بهش بگو جسی هیچ حرفی نزد و میسون همان حرکت را اینبار شدیدتر تکرار کرد.

"بگو دیگه"

جسی بدون اینکه به چشم های من نگاه کند، زیر لب نجوا کرد: "ر*ز، ما از همه ی اتفاقاتی که افتاده بود خبر داشتیم"

تقریباً خنده ام را خفه کردم: "خبر داشتید؟ واو... واقعا از اینکه این حرفو می شنوم خوشحالم. شما می دونین. خدایا متشکرم، این دو نفر اینجا وایستادن و به من می گن چه کارهایی کردن یا نکردن آنها به خودشان پیچیدند و صورت درخشان میسون بیشتر از هر چیزی تیره و تار شد.

"منظورش این نیست. "زیر لب غرغری کرد. "بهش حقیقت رو بگو"

"جسی آهی کشید: "ما این کار رو انجام دادیم چون میا از ما خواسته بود"

"میسون سریع گفت: "و؟"

"و اینکه متاسفیم"

"میسون برگشت به طرف رالف و بهش گفت: "می خوام همین حرف ها رو از تو هم بشنوم، گنده بک رالف هم بدون اینکه به چشم های من کند همان چیزها را نجوا گونه گفت و با صدایی مبهم معذرت خواهی کرد.

"در حالی که مغلوب شدن آنها را می دیدم، میسون گفت: "قسمت جالش رو هنوز نشیدی با نگاهی یک وری نگاهش کردم و گفتم: "یه چیز دیگه؟ مثل اینکه زمان به عقب برگشته و هیچ کدوم از

" این اتفاق ها نیفتاده ؟

" از این هم بهتر . " او دوباره به جسی گفت : " بهش بگو چرا این کار رو انجام دادید؟ "

جسی نگاهش را بالا آورد و نگاهی با رالف رد و بدل کرد

بچه ها ! " میسون به آن ها هشدار داد همه چیز را واضح توضیح بدهند. " خیلی معطلش می کنین و این "

" .منو عصبانی می کنه ریال بهش بگین چرا یان کار رو انجام دادین

نگاهشان جوری شد که می شد فهمید چیزی بدتر از این نمی توانسته باشد ، جسی سرانجام به چشم های

من نگاه کرد و گفت : " ما این کار رو انجام دادیم چون در عوضش اون با ما خوابیده بود ، با هر دو تامون

"

فصل بیستم

دهانم باز مانده بود. " اوه ... صبر کن ... منظورت س.ک.س.ه ؟ " بهت زدگی ، مرا از فکر کردن به پاسخ

بهتر باز می داشت. به نظر میسون این خیلی خنده دار بود و از طرفی جس طوری به نظر می رسید که انگار

دلش می خواست بمیرد

البته کخ منظورم س.ک.س.ه . اون گفت این کار رو انجام می ده ، در عوضش ما با هم باید بگیم که ... "

" ... خودت می دونی دیگه

من قیافه ای ساختگی به خود گرفتم . " شما پسرا که با هم ، اوه ... با هم در یک زمان انجامش ندادید ،

" انجام دادید ؟

" ! جس با انزجار گفت : " نه

به نظر می رسید که رالف نظر خاصی نداشت . در حالی که موهایم را از صورتم کنار می زدم زیر لب گفتم

" . " خدایا ، نمی تونم باور کنم که اون دختر تا این اندازه از ما متنفر باشه

جس با فهمیدن کنایه من پرخاش کرد: "هی، منظورت چیه؟ ما که به اون بدی نیستیم. تازه من و تو هم ... تقریبا نزدیک بود"

نه ما اون به هم نزدیک نبودیم. "میسون دوباره خندید و ناگهان چیزی به نظرم رسید"

اگه این ... اگه این اتفاق قبلا افتاده باشه، پس ... پس باید اون دختر بعدش هم در حال قرار گذاشتن با "آرون بوده باشه"

هر سه پسر سر تکان دادند

اوه. وای! "میا واقعا از ما متنفر بود. او به خاطر اینکه برادر لیزا آن بلا سرش آورده بود همه جا به دنبالش گرفتن انتقام از لیزا بود"

او با دو نفر خوابیده بود و به دوست پسری که وانمود می کرد او را می پرستد، خیانت کرده بود. به نظر می رسید جس و رالف بطور باور نکردنی از این که ما بی خیال موضوع شدیم خیالشان راحت شد، میسون بازوی سنگینش را دور شانه های من انداخت. "خوب؟ تو چی فکر می کنی؟ حدس من درست بود؟ می تونی به من بگی. من اهمیت نمی دم"

"خندیدم. "بالاخره نگفتی چطور این موضوع رو فهمیدی؟"

من به این معروفم که جذبه ی زیادی دارم. با استفاده از کمی تهدید حقیقت روشن شد، از طرفی می "دونستم میا برای گرفتن انتقام احتیاج به کمک داشته"

با یاد داشتم که میا در روزهای دیگر موی دماغ من می شد. تا به حال به این موضوع فکر نکرده بودم که او کلا درمانده و بدون کمک باشد اما این چنین نشان ندهد

میسون در ادامه گفت: "اونا دوشنبه همه چیزو به همه می گن. قول دادن. همه موقع نهار می فهمن حقیقت چی بوده"

من با ترشروی می گفتم: " چرا همین الان نمی گن؟ اونها با یک دختر خوابیدن و آسیبی که به اون دختر رسیده بیشتر از آسیبی بوده که به اونا وارد شده

آره، حق با توه. اونا نمی خواستن امشب با این کار معامله کنند. اگه تو بخوای می تونی از امشب موضوع " رو به دیگران بگی. حتی می تونیم یه تابلوی تبلیغاتی درست کنیم

مانند اغلب اوقات که میا من را ف.ا.ح.ش.ه یا ب.د.ک.ا.ر.ه می نامید؟ ایده ی بدی نبود. " ماژیک و کاغذ ... داری؟

همانطور که به آن سوی ورزشگاه، جایی که لیزا در میان تحسین کنندگانش احاطه شده و بازوی آرون دور کمر او حلقه شده بود چشم دوخته بودم، کلماتم رو به خاموشی می رفت. لیزا پیراهن شیک، تنگ و چسبان صورتی رنگ فامی از جنس کتان پوشیده بود که هرگز نمی توانستم در برابرش مقاومت کنم. موهای بلوندش را با استفاده از یک گل سر کوچک کریستال به صورت گره ای بالای سرش جمع کرده بود که بیشتر به نظر می رسید تاجی بر سر گذاشته است. شاهزاده خانم وازی لیزا همان احساس قبل مانند اضطرا و شوریدگی درون من به صدا در آمد. او فقط امشب نمی توانست کاملا از خودش لذت ببرد. کریستین آن سوی اتاق در تاریکی کمین کرده بود و لیزا را تماشا می کرد. او تقریبا در تاریکی محو شده بود

" میسون با دیدن نگاه خیره ی من، سرزنشم کرد. " بس کن. امشب نگران لیزا نباش

" سخت هم نیست "

وقتی نگاهش می کنی به نظر افسرده می شی. البته اگه توی اون لباس می بودی حتی با اون نگاه افسرده هم "

" خیلی جذاب به نظر می رسیدی. عجله کن. ادی اونجاست

میسون مرا به سختی دنبال خودش کشید اما در آخرین لحظه از روی شانه هایم نگاه دیگری به لیزا انداختم. چشمانمان بطور مختصری با هم تلاقی کرد و احساس تاسفی از طریق پیمان روانه شد. زمانی که وارد جمع

دیگری از نو آموزان می شدیم با صورتی به ظاهر آرام فکر لیزا را از سرم بیرون راندم. با گفتن رسوایی میا به آنها بهره ی زیادی بردیم. دیدن پاک شدن اسم من از آن اتفاق و انتقام گرفتن از میا ، کم و بیش احساس خوبی داشت . نو آموزان در میان ما پرسه می زدند و با دیگران صحبت می کردند . می توانستم ببینم خبرها به سرعت پخش می شوند. انتظار کشیدن تا دوشنبه خیلی زیاد بود

به هر حال من اهمیت نمی دادم و واقعا اوقات خوبی داشتم . همان نقش قدیمی خودم را ایفا می کردم و از اینکه می دیدم هنوز هم آن خنده ها و ل.اس زدن ها یادم مانده تعجب کردم

همانطور که زمان می گذشت و جشن ادی کم جمعیت تر می شد احساس کردم نگرانی لیزا رو به افزایش است. با ناخشنودی دست از صحبت کشیدم و به دنبال او نگاهی اجمالی به اطراف اتاق انداختم . آنجا. او هنوز آنجا بود ، با گروهی از افراد. مثل خورشیدی بود که در منظومه ی شمسی کوچک اطرافش می درخشید

آرون یک طرف لیزا خم شده بود و چیزی در گوش او زمزمه می کرد . یک لبخند مستانه ی ساختگی که می شناختم روی صورتش جا خوش کرده بود و رنج و نگرانی لز سمت او در حال افزایش بود . ناگهان این احساس متوقف شد . میا داشت برای گفتن موضوعی به سمت آنها می رفت و هیچ زمانی را برای گفتن آن از دست نمی داد. در حالی که چشم های تحسین کننده ی لیزا روی او بود و میای کوچک در آن لباس قرمز که وحشیانه دست و سرش را تکان می داد و دهانش زنده و پر حرارت می جنبید. نمی توانستم از آن سوی اتاق کلمات را بشنوم. اما از طریق پیمانی که بین ما بود احساس نسبتا تیره و تاریکی در من افزایش می یافت

" به میسون گفتم : " من باید برم

با سرعت به سمت لیزا دویدم . در انتهای سخنرانی آتشین و دنباله دار میا و در حالی که او با تمام قدرت

بر سر لیزا فریاد می کشید و به سمت او خم شده بود به آن ها رسیدم. آن چه از کلمات می توانستم بفهمم این بود که میا به خیانت جس و رالف در مورد خودش پی برده بود

تو و اون دوست ف.ا.ح.ش.ه ت ! من قصد دارم به همه بگم چه روان پریش هایی هستین. اونا باید شما رو " توی درمانگاه حبس کنن. شما خیلی دیوونه این. اونا باید شما رو تحت درمان قرار بدن. واسه همین هم بود " که تو و ر* ز زود از درمانگاه جیم شدین تا کسی نفهمه تو خودکشی

اوه. این خوب نیست. درست مثل اولین ملاقات ما در کافه تریا او را با حرکتی تند و ناگهانی تکان دادم. و گفتم : " هی . این دوست ف.ا.ح.ش.ه که می گفتی اینجاست. یادته که در مورد حفظ فاصله ات با لیزا بهت " چی گفته بودم ؟

میا دندان قرچه ای کرد و دندان های نیشش را آشکار کرد. همانطور که قبلا گفته بودم نمی توانستم بیشتر از این برای او احساس تاسف بکنم. میا خطرناک بود. کمی به طرف من خم شد. حالا به طریقی در مورد لیزا و خودکشی او می دانست. نه فقط از روی حدس و گمان ، بلکه واقعا می دانست

اطلاعاتی که او در حال حاضر داشت همان چیزهایی بودند که نگهبانان حاضر در درمانگاه گزارش داده بودند ، همان چیزهایی که من راجع به گذشته لیزا به آنها گفته بودم. حتی به نوعی می توان گفت این اطلاعات جزو پرونده های محرمانه ی دکترها می باشد

میا به هر نحوی بوده ، آن اطلاعات را گیر آورده است

لیزا نیز متوجه این موضوع شد و نگاهی که روی صورتش بود (نگاهی ترسیده و شکننده که دیگر شباهتی به یک پرنسس نداشت) باعث شد تصمیم را بگیرم. دیگر مهم نبود کایروا قبلا در مورد آزادی من صحبت کرده بود ، که من تا به حال رفتار خوب و معقولی داشته ام و اینکه نگرانی هایم را امشب در این جشن از خودم دور کرده بودم، همه ی اینها دیگر مهم نبودند. می خواستم همه چیز را نابود کنم ، همین جا و همین

الان.

واقعا کنترل انگیزه ام سخت بود.

با تمام قدرتی که داشتم مشتی به صورت میا کوبیدم ، فکر کنم محکم تر از ضربه ای که به جسی زده بودم. وقتی مستم به بینی اش برخورد کرد صدای شکستن چیزی را شنیدم و خون بیرون زد. فردی جیغ کشید. میا به سمت عقب و بین دخترهایی که جیغ می کشیدند پرتاب شد. آن دخترها به سرعت خودشان را کنار می کشیدند تا لباس هایشان خونی نشود. خودم را رویش انداختم و قبل از اینکه کسی مرا از او جدا کند مشت دیگری نثارش کردم

. دیگر نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم و با میل به مبارزه ام بجنگم. دیگر برایم مهم نبود سرانجام نگهبانان رسیدن و به آنها اجازه دادم مرا از آنجا دور کنند. کایروا هم با آن قیافه ی حق به جانبش سر رسید. فرقی نداشت چه بلایی سرم می آورند ، تنبیه یا اخراج ، هر چه که بود می توانستم از پشش بر آییم

روبروی ما و در بین موجی از دانش آموزان که به سمت ما می آمدند ، لیزا را دیدم. احساسات خارج از کنترلم نتوانستند جلوی ورود احساسات او به ذهنم را بگیرد. ویران شده ، نا امید . حالا دیگر همه راز کوچک او را می دانستند. صورتش بیشتر چیزی که نشان می داد درد داشت. در هم ریخته بود. چیزی نبود که بتواند تحملش کند

با اینکه می دانستم نمی توانم با وجود نگهبانان اطرافم جایی بروم ، به دنبال راهی گشتم تا به لیزا کمک کنم ، ولی در حال دور شدن از آنجا بود. شخص دیگری را دیدم که نزدیک لیزا در تاریکی ایستاده بود " فریاد کشیدم : " کریستین

او به لیزا چشم دوخته بود ، اما با شنیدن نامش برگشت. یکی از نگهبانان همراهم مرا تکانی داد و گفت : "

"! ساکت باش

"! او را نادیده گرفتیم . " برو دنبالش ، بجنب

او فقط آنجا نشسته بود و چیزی در دلم می خواست بر سرش فریاد بکشم

" برو ، احمق "

نگهبان دوباره سقلمه ای به من زد تا مرا دعوت به سکوت کند ، اما چیزی در وجود کریستین بیدار شده

بود. از جایش بلند شد و به سمتی که لیزا رفته بود حرکت کرد

آن شب هیچ کس نمی خواست با من ارتباطی برقرار کند. احتمالاً فردا برای من جهنم سوزانی بود (صحبت هایی راجع به تعلیق یا اخراجم شنیده بودم.) اما مدیر کایروا سرش کاملاً با قضیه ی خونریزی میا و از حال رفتن بعضی از دانش آموزان به خاطر دیدن دعوی من گرم بود. نگهبانان مرا در حالی که سرپرست خوابگاه با چشمان گشادش به من خیره شده بود ، تا اتاقم همراهی کرده بودند. سرپرست خوابگاه به من هشدار داد که ساعتی یک بار به اتاقم سر می زند تا مطمئن شود در اتاقم باقی مانده ام. گروه دیگری از نگهبانان نیز اطراف ورودی ها و خروجی های محوطه پرسه می زدند. ظاهراً ریسک بزرگی کرده بودم. احتمالاً جشن ادی را هم خراب کرده بود ، حالا دیگر عده ای را در اتاقش دور هم جمع نمی کرد

لباس هایم را در آوردم و روی زمین پرت کردم . پاهایم خود به خود جمع شدند. خودم را به ذهن لیزا

رساندم ، او حالا آرام تر شده بود. اتفاقات مراسم رقص هنوز هم او را اذیت می کردند ، اما به هر حال

کریستین آنجا بود و با کلماتش او را آرام می کردم. من نمی توانستم چیزی بگویم ، مهم نیست. همین که

بدانم حالش بهتر شده و کار احمقانه ای انجام نمی دهد برایم کافی است. به ذهن خودم برگشتم

بله ، همه چیز آشفته بود. حرف ها و اتهامات میا و جسی مدرسه را در تب و تاب انداخته بود. احتمالاً مرا

هم از مدرسه بیرون می انداختند تا با زن های دمپایی که خود را در اختیار مردهای موروی قرار می دهند زندگی می کنم. حداقل لیزا به چیزی که می خواست رسیده بود ، او آرون را ترک کرده بود و با کریستین ... می گشت. اما حتی اگر این کار درست هم باشد هنوز به این معناست که

.کریستین . کریستین

.کریستین صدمه دیده بود

به سرعت به ذهن لیزا بازگشتم و با صحنه ای بهت آور مواجه شدم . او توسط مردان و زنانی که معلوم نبود از کجا سر و کله ی شان پیدا شده ، محاصره شده بود. آن ها پشت سر هم وارد اتاق زیر شیروانی کلیسا ، جایی که لیزا و کریستین برای صحبت رفته بودند ، شدند. کریستین از جا پرید و از سر انگشتانش شعله های آتش برخاست. یکی از نگهبانان او را به گوشه ای پرت کرد. نا امیدانه امیدوار بودم صدمه ای ندیده باشد ، اما بیشتر از نمی توانستم انرژی ام را صرف نگرانی در مورد او بکنم. نگرانی من در مورد لیزا بود . نمی توانستم اجازه دهم بلایی سرش بیاید. باید او را نجات می دادم ، باید او را از آنجا او دور می کردم. اما نمی دانستم چطور. او از من بسیار دور بود ، از طرفی من حق نداشتم حتی درب اتاق را باز کنم ، چه برسد به .اینکه به سمت کلیسا بروم

متجاوزان جلوتر آمدند و او را به اسم پرنسس صدا کردند، به او اطمینان دادند که خطری او را تهدید نمی کند. شبیه نگهبانان بودند ، پس مسلما دمپایر هستند. حرکات و رفتارشان آشنا بود ، اما به نظر نمی آمد از نگهبانان آکادمی باشند. لیزا مقاوتی نکرد ، بنابراین آن ها نه لیزا را به اجبار حرکت دادند و نه دیگر به .کریستین حمله کردند

چیزی مرا مجبور کرد که از سر لیزا بیرون بیایم. اخمانم در هم رفت و اطراف اتاق را برای پیدا کردن دلیلش نگاه کردم. باید دوباره به ذهن لیزا بر می گشتم و می فهمی دم چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

معمولا زمانی که خودم نمی خواستم و یا احساسات لیزا ضعیف بودند ، نمی توانستم ارتباطی برقرار کنم ، اما این بار فرق می کرد ، چیزی مرا بیرون می انداخت و جلویم را می گرفت. چیزی به زور عقب نگه می داشت.

اما این با عقل جور در نمی آمد. چه چیزی مرا ... صبر کن بینم.
ذهنم کور شده بود

نمی توانستم به یاد بیاورم همین الان به چه چیزی فکر می کردم . همه تفکراتم از بین رفته بود. گویی ذهنم ایستا شده بود. چه اتفاقی افتاده بود ؟ در مورد لیزا بود ؟ چی شده بود ؟ بلند شدم و دستانم را دور بازوهایم پیچاندم ، گیج شده بودم ، سعی می کردم بفهمم چه شده است . لیزا . چیزی در مورد لیزا وجود داشت

" ! ناگهان صدایی در سرم گفت : " برو ، برو پیش دیمیتری

آره ، دیمیتری. ناگهان روح و بدنم هر دو در تب او می سوختند و بیشتر از همیشه می خواستم که با او باشم. نمی توانستم از او دور بمانم. او می دانست چه کار کند

علاوه بر این خودش به من گفته بود هرگاه چیزی در مورد لیزا اشتباه بود پیش او بروم. خیلی بد بود که نمی دانستم چه چیزی راجع به لیزا اشتباه بود. با این وجود می دانستم که دیمیتری ترتیب همه ی کارها را می دهد.

بیرون رفتن از پنجره زیاد کار سختی نبود ، حالا که آن ها می خواستند مرا به زور داخل اتاقم نگه دارند چاره ی دیگری نداشتم . نمی دانستم اتاق دیمیتری کجاست، اما مهم نبود. چیزی مرا به سمت او می کشاند ، به او نزدیکتر می کرد. غریزه ام مرا جلوی درب اتاقی رساند و به سرعت آن را کوبیدم

. بعد از چند لحظه ی کوتاه ، او درب را باز کرد ، وقتی مرا دید چشمان قهوه ای رنگش گشاد شدند

" ر • ز ؟ "

"بزار بیام تو. در مورد لیزا ست"

او فوراً از جلوی در کنار رفت. واضح بود که من او را از رخت خواب بیرون کشیده بودم، چون ملافه به گوشه ای از تخت جمع شده بود و فقط لامپ رومیزی کوچکی در تاریکی روشن بود. از این ها که بگذریم، او شلوار راحتی پوشیده بود و سینه اش عریان بود (چیزی که قبلاً ندیده بودم و وای خدای من، عالی به نظر می رسید). موهایش تا نزدیکی چانه می رسید و به نظر خیس می آمد، انگار مدتی نه چندان قبل، دوش گرفته بود.

"چی شده؟"

صدایش مرا به لرزه انداخت و نتوانستم جوابی بدهم. نمی توانستم به او خیره نشوم. همان نیرویی که من را به اینجا کشانده بود حالا مرا به سمت او می کشاند. بدجوری دلم می خواست که او مرا لمس کند، آنقدر که تحملش برایم سخت بود. به طور باور نکردنی دوست داشتنب بود.

می دانستم چیزی در جایی اشتباه است، اما به نظر مهم نبود. نه وقتی با او بودم یک فوت بیشتر با هم فاصله نداشتیم ولی بدون کمک خودش نمی توانستم به راحتی لبانش را ببوسم. به جای این کار به سمت سینه اش رفتم، می خواستم آن گرما و سطح صاف سینه اش را لمس کنم.

"او از روی تعجب فریاد زد: "ر*ز!" و عقب رفت. "چی کار داری می کنی؟"

"خودت چی فکر می کنی؟"

دوباره به سمتش رفتم، باید او را لمس می کردم، می بوسیدم و خیلی کارهای دیگر را انجام می دادم.

"دستش را در حالت دیگری قرار داد و پرسید: "مشروب خوردی؟"

نه، "دورش چرخیدم و سپس مکثی کردم، یک لحظه دو دل شدم. "فکر می کردم تو هم می خوای که ... فکر نمی کنی من زیبا باشم؟" در تمام مدتی که همدیگر را می شناختیم، در تمام مدتی که این جاذبه

بینمان بوجود آمده بود، او هیچ وقت به من نگفته بود زیبا هستم. اشاره هایی کرده بود، اما این ها الان مهم نبودند. از نظر بقیه ی پسرها من جذاب و س.ک.س. ی بودم. می خواستم این را از تنها کسی که واقعا می خواستم بشنوم

"ر.ز، من نمی دونم چه اتفاقی داره می افته، اما تو باید برگردی به اتاقت"

وقتی دوباره به سمتش رفتم او مچ دستانم را گرفت. با همین لمس جریان الکتریسیته از هر دویمان گذشت و ناگهان دیدم که او دیگر چیزی که در موردش نگران بود را فراموش کرد. چیزی او را هم تسخیر کرد، چیزی که حالا باعث شده بود او هم مرا همانقدر که می خواستمش بخواهد

دستانم را رها کرد و دستانش را بالاتر و به سمت بازوهایم برد، آرام بدنم را لمس می کرد. مرا زیر نگاه تیره و تشنه اش نگه داشته بود، آرام مرا به سمت خودش کشاند و به بدنش فشار داد

"آب دهانم را قورت دادم و دو مرتبه پرسیدم: "فکر نمی کنی من زیبا باشم؟"

"او با جدیت بسیار به من نگاه کرد، کاری که همیشه می کرد. "به نظر من تو فوق العاده زیبایی"

"زیبا؟"

"انقدر زیبایی که بعضی وقت ها باعث رنجش می شه"

برای اولین بار لبانش به سمت لب های من حرکت کردند، لبانش تشنه بودند. بوسه اش مرا از پا در آورد.

دستانش که روی بازویم بود پایین آمدند، به سمت ران هایم و لبه ی لباسم

او پارچه را گرفت و شروع کرد به بالا کشیدن آن از روی پاهایم. با لمس هایش آب می رفتم و با بوسه اش

ذوب می شدم. دستانش بالا و بالاتر آمدند، تا زمانی که لباس را از روی سرم درآورد و روی زمین

انداخت

بین نفس های سنگینم اشاره کردم: "تو ... چقدر سریع از دست اون لباس خلاص شدی. فکر می کردم

"ازش خوشت میاد

"گفت: "خوشم میاد. " نفس های او هم مانند من سنگین بودند. " عاشقشم

و سپس مرا به تختخواب برد

فصل بیست و یکم

تا به حال هیچ وقت جلوی پسری کاملاً لخت نشده بودم. هر چند که خیلی هیجان انگیز بود اما تا سر حد مرگ من را می ترساند. در حالی که روی رخت خواب دراز کشیده بودیم به همدیگر چسبیده و به بوسیدن ادامه می دادیم ... بوسیدن و بوسیدن. دست ها و لب هایش تمام بدنم را لمس می کردند و هر تماسی پوستم را به آتش می کشاند

بعد از این همه مدت که در حسرت او بودم ، به سختی می توانستم آنچه را که در حال روی دادن بود باور کنم . هنگامی که از تماس بدن هایمان حس معرکه ای به من دست می داد فقط می خواستم کنارش باشم. حالتی که نگاهم می کرد را دوست داشتم ، انگار جذابترین شخص ، فوق العاده ترین چیز در دنیا هستم. طوری که اسمم را با لهجه ی روسی صدا می کرد دوست داشتم ، مثل یک دعا آن را زمزمه می کرد: " ر°زا ... ، ر°زا

و در جایی، جایی در تمام این ها، همان صدای مشتاق که من را به اتاقش کشاند شنیدم، صدایی که به نظر نمی رسید مال من باشد ، اما قدرتی در ندیده گرفتنش نداشتم
پیشش بمون ، پیشش بمون. به چیز دیگه ای جز اون فکر نکن . به لمس کردنش ادامه بده . همه چیز دیگرو فراموش کن

به حرفش گوش دادم ، در حقیقت به نیروی بیشتری برای متقاعد شدن نیاز نداشتم. آتشی که در چشمانش بود نشان می داد بیشتر از آن کاری که می کردیم را می خواهد ، اما صبور بود ، فشاری نمی آورد شاید می

فهمید که عصبی هستم. شلوار راحتیش را همانطور به حال خود گذاشت. در یک لحظه ، جا به جا شدم ، طوری که روی او قرار گرفتم ، موهایم دور او آویزان بود. کمی سرش را به طرفی چرخاند و در لحظه ی کوتاهی چشمانم به پشت گردنش افتاد. نوک انگشتانم را روی شش علامت کوچک خالکوبی شده کشیدم

"! واقعا شش تا استریگوی کشتی ؟" او سرش را به علامت تایید تکان داد. "وای"

گردنم را به طرف دهانش پایین آورد و بوسید . به نرمی گازم گرفت. با گاز ومپایرها فرق می کرد اما هر "تماسش دلچسب بود. "نگران نباش. یه روزی مال تو از منم بیشتر می شه

"در موردش احساس گناه می کنی ؟"

"هومم ؟"

در مورد کشتنشون . توی و * ن گفتمی که کشتنشون کار درستیه ، اما هنوز باعث ناراحتیت می شه. واسه "

"همین به کلیسا می ری نه ؟ تو رو اونجا می بینم ، اما واقعا به نظر نمی رسه که داری دعا می کنی از اینکه رازی دیگر را در موردش حدس زده بودم متعجب و مبهوت شده بود ، لبخند زد . "این چیزها رو از کجا می دونی؟ در حقیقت احساس گناه نمی کنم ... فقط یه موقع هایی ناراحتم. همه ی اونها یه زمانی انسان ، دمپایر یا موروی بودن. موضوع از بین بردن اون چیزهاست همش همینه ، اما همونطور که قبلا هم گفتم مجبورم این کار رو بکنم. هممون مجبوریم یه کاری بکنیم. گاهی وقتا باعث ناراحتیم می شه و کلیسا جای خوبیه واسه فکر کردن به اینجور چیزها . یه موقع هایی آرومم می کنه اما نه همیشه. با تو بیشتر آروم می شم."

من را از روی خودش برگرداند و دوباره روی من قرار گرفت. بوسیدن ها دوباره شروع شد. اما این دفعه محکم تر . شدید تر. با خودم فکر کردم : اوه خدای من ، بالاخره انجامش می دم ، خودشه ، می تونم اینو حس کنم

مطمئناً تصمیم را در چشمانم دیده بود. لبخند زنان دستانش را پشت گردنم برد و گردنم را باز کرد و روی پاتختی گذاشت. به محض اینکه انگشتانش زنجیر را رها کرد احساس کردم سیلی محکمی به صورتم زده شد. با ناباوری چند بار چشم‌هایم را روی هم فشار دادم.

"دیمیتری هم باید همین احساس را داشته باشد. پرسید: "چی شد؟"

من ... من نمی‌دونم "احساس کردم در تلاشم تا از خواب بیدار شوم، انگار دو روز است خواب هستم."

باید چیزی را به یاد می‌آوردم. لیزا. چیزی در مورد لیزا

در سرم حس عجیبی داشتم. درد یا گيجی نبود، اما ... آن صدا را به خاطر می‌آوردم. صدایی که من را پیش دیمیتری کشانده بود دیگر وجود نداشت. اما باز هم به این معنا نبود که او را نمی‌خواهم، دیدن او در آن شلوار راحتی بلند و سکسی، با آن موهای قهوه‌ای که یک طرف صورتش ریخته شده بود خیلی عالی بود.

اما دیگر خبری از آن عامل بیرونی که من را به طرفش می‌کشاند وجود نداشت. عجیب بود.

او آن حالت مشتاق را نداشت، متفکرانه اخم کرد. اندکی بعد خم شد و گردنم را بالا گرفت. تا انگشتانش گردنم را لمس کرد دیدم دوباره آن اشتیاق درونش جاری شد.

دست دیگرش را به آرامی از پهلویم به سمت پایین سر داد و ناگهان آن میل سوزان به شدت برگشت. در حالی که پوستم داغ و مور مور می‌شد، دلشوره داشتم. دوباره لبانش به سمت لبانم آمد. بخشی از درونم در من مقاومت می‌کرد.

چشمانم را محکم فشار دادم و زمزمه کردم: "لیزا. باید چیزی در مورد لیزا بهت بگویم اما ... یادم نمیاد ..."

"... احساس عجیبی دارم"

همانطور که من را نگه داشته بود گفت: "می‌دونم." گونه‌اش را به پیشانی ام تکیه داد "یه موضوعی هست ... یه چیزی اینجاست ... صورتش را بلند کرد و چشمانم را باز کردم. "این همون گردنبنده که

"ویکتور بهت داد؟"

به نشانه‌ی تایید سرم را تکان دادم. در پشت چشمانش کشمکش ذهنی بی‌حدی که سعی می‌کرد هوشیار شود را می‌دیدم. نفس عمیقی کشید، دستش را از روی بدنم برداشت و از من دور شد.

"... با تعجب گفتم: "چی کار می‌کنی؟ برگرد"

جوری نگاهم کرد انگار خودش هم شدیداً همین را می‌خواهد اما در عوض از روی تخت بلند شد. گردنبند به همراه او از من دور شدند. احساس کردم جزئی از من را دارد دور می‌کند، اما همزمان همان احساس عجیب هوشیار شدن را داشتم، انگار که بار دیگر به وضوح می‌توانستم فکر کنم، بدون اینکه بدنم آن همه تصمیمات را بگیرد.

از طرف دیگر، دیمیتری همان نگاه مشتاق را به چهره داشت و به نظر می‌رسید همانطور که طول اتاق را طی می‌کند تلاش بسیاری برای مهار کردن آن دارد. به پنجره رسید و توانست با یک دست آن را باز کند. هوای سرد با فشار به درون اتاق آمد و من برای مقابله با آن دستانم را دور بازوانم کشیدم.

می‌خواهی چی کار کنی؟ "جوابش را خودم فهمیدم و درست هنگامی که گردنبند از پنجره به بیرون"

"پرتاب شد از روی تخت پریدم. "نه! می‌دونی چقدر باید...؟"

گردنبند ناپدید شد و دیگر از آن حس بیدار شدن از خواب خبری نبود چون به طرز دردآوری هوشیار و مبهوت بودم.

موقعیت اطرافم را درک کردم. اتاق دیمیتری. برهنه. تختخواب نامرتب. اما آن مسائل با توجه به مساله‌ی بعدی که به ذهنم خطور کرد اهمیتی نداشتند.

"! نفس زنان گفتم: "لیزا"

همه چیز به سمتم هجوم آورد، خاطرا و احساسات. و در حقیقت احساساتی که او از من نگه داشته بود

ناگهان با شدت بیشتری به درونم کشیده شدند. وحشت زیاد. وحشت شدید. آن احساسات من را به درونش می کشاندند اما نمی توانستم اجازه ی این کار را بدهم . هنوز نه. از آن جایی که نیاز بود در شرایط فعلی باشم با او جنگیدم. با سیل کلمات ، تمام وقایع را برای دیمیتری تعریف کردم قبل از تمام شدن حرفهایم او به حرکت در آمده بود ، لباس هایش را به تن می کرد و در همان حال نگاهی روی صورتش بود که او را مانند خدای ترسناکی جلوه می داد. دستور داد لباس هایم را بپوشم ، سیوشرتی . که رویش نوشته ای به زبان سیرلیک بود را به سمتم پرت کرد که روی پیراهن تنگ و کوتاهم بپوشم موقع پایین آمدن از پله ها به سختی می توانستم به او برسم و این دفعه به خاطر من سعی نکرد که سرعتش را کم کند . هنگامی که به آنجا رسیدیم به همه آماده باش داده شد. دستورات با فریاد گفته می شد و چیزی نگذشت که من با او در مرکز اصلی نگهبانان حضور یافتیم

کایروا و دیگر معلمان نیز در آنجا بودند. اکثر نگهبانان آکادمی . همه همزمان به گفتگو مشغول بودند که ناگهان ترس لیزا را احساس کردم که دورتر و دورتر می شد

بر سر آنها فریاد زدم عجله کنند و کاری انجام دهند اما جز دیمیتری کسی ماجرای دزدیدنش را نمی پذیرفت تا وقتی که یکی کریستین را در کلیسا پیدا کرد و تایید شد که لیزا واقعا در خوابگاه نبوده است کریستین در حالی که دو نگهبان او را همراهی می کردند تلوتلو خوران وارد شد. دکتر آندزکی اندکی بعد آمد. او را معاینه کرد و خون پشت سرش را پاک کرد. سرانجام فکر کردم کاری خواهند کرد

" یکی از نگهبان ها پرسید : " چند تا استریگوی اونجا بودن ؟

" کس دیگری گفت : " چطوری آخه تونستن وارد بشن ؟

" به آنها زل زدم : " چی ؟ اونجا اصلا استریگویی نبود

چندین جفت چشم خیره نگاهم کردند. خانم کایروا پرسید : " چه کس دیگه ای می تونه اونو برده باشه ؟

"مطمئناً از طریق ... تصورات ذهنی ت اشتباه متوجه شدی

"نه. من درست دیدم. اون ... اون ها نگهبان بودن"

کریستین من من کنان تحت مراقبت دکتر گفت: "اون درست می گه." زمانی که دکتر کاری با پشت سر

"و موهایش می کرد صورتش را در هم کشید و گفت: "نگهبان ها بودن

"کسی گفت: "غیر ممکنه

پیشانیم را مالیدم در حالی که به سختی از رفتن به درون ذهن لیزا و از دست دادن این گفتگو مقابله می

کردم گفتم: "اونا نگهبان های مدرسه نبودن." ناراحتیم شدت یافت. "می تونین عجله کنین؟ اون داره

"دورتر می شه

داری میگی یه گروه از نگهبان های خصوصی اجیر شده اومدن و اونو دزدیدن؟ "لحن کلام کایروا کنایه "

ای بود. انگار لطیفه ی بامزه ای تعریف کرده بودم

"... از بین دندان های به هم فشرده ام جواب دادم: "آره، اونا

به آرامی و با دقت مقاومت ذهنیم را کاهش دادم و به درون لیزا لغزیدم. من درون ماشین گرانیقیمتی نشسته

بودم که پنجره های آئینه اش بیشتر نو را بیرون نگه می داشت. در حقیقت این وقت از روز باید شب باشد،

اما برای بقیه ی دنیا کاملاً روز بود. یکی از نگهبانان جلو نشسته بود و دیگری کنارش روی صندلی لم داده

بود، یکی از آن نگهبانانی که می شناختم، اسپریدون. در صندلی عقب ماشین لیزا با دستانی بسته چمباتمه

... زده بود، در یک طرفش نگهبانی نشسته بود و در طرف دیگرش

با تمرکز روی کایروا و دیگران، نفسم را بیرون دادم: "اونا برای ویکتور داشکوف کار می کنن. اون نگهبان

ها مال اونن." یکی از نگهبانان با خس خسی پرسید: "شاهزاده ویکتور داشکوف؟" انگار که ویکتور

داشکوف وحشتناک دیگری هم وجود داشت

با دستانم سرم را محکم گرفتم: "خواهش می‌کنم، یه کاری بکنین. دارن خیلی دور می‌شن. اونا توی ..."

تصویر مختصری که از شیشه‌های ماشین دیده بودم به ذهنم خطور کرد. " ... جاده‌ی هشتاد و سه هستن."

"دارن می‌رن به سمت جنوب"

"هشتاد و سه؟ مگه کی راه افتادن؟ نمی‌تونستی زودتر بیای سراغمون؟"

چشمانم با اضطراب به سمت دیمیتری چرخید

دیمیتری به آرامی گفت: "یه افسون اغوا کننده. یه افسون اغوا کننده روی گردنبنده‌ی ز پیاده شده بود که باعث می‌شد به من حمله کنه"

کایروا بیان کرد: "هیچ کس نمی‌تونه یه همچین جادو‌هایی اجرا کنه، مدت هاست که کسی همچین کاری نکرده"

دیمیتری ادامه داد و حالت صورتش کاملاً تحت کنترل بود، هیچ کس به داستان شکی نکرد. "حالا که می‌بینید کسی این کار رو کرده. به هر حال جلوشو گرفتم و گردنبنده‌ی رو ازش دور کردم. به همین خاطر زمان زیادی از بین رفت"

سرانجام و بالاخره گروه وارد عمل شد. هیچ کس نمی‌خواست من هم همراهشان بروم، اما دیمیتری زمانی که فهمید می‌توانم آن‌ها را به سمت لیزا راهنمایی کنم اصرار کرد وجودم لازم است. سه دسته از نگهبانان وارد اس‌یو‌وی‌های مشکی رنگی شدند. من در اولین ماشین، روی صندلی کنار راننده، که خود دیمیتری بود نشستم. دقایق می‌گذشتند. زمان ارائه‌ی گزارشات من از وضعیت لیزا، تنها زمان‌هایی بود که با یکدیگر صحبت می‌کردیم

اونا هنوز توی جاده‌ی هشتاد و سه هستند ... اما دارن به پیچ می‌رسن، سرعتشون رو زیاد نکردن، اما"

"قصد کنار زدن هم ندارن"

دیمیتری بدون اینکه به من نگاه کند ، با سر تایید کرد . او واقعا داشت با تمام سرعت می راند .
با نگاهی که به او انداختم اتفاقاتی که پیش تر افتاده بود در ذهنم تداعی گشت . درون ذهنم می توانستم او را ببینم ، اینکه چطور به من نگاه می کرد و مرا می بوسید

اما آنها چه بودند ؟ یه فریب ؟ یه حقه ؟ در راه برای سوار شدن به ماشین به من گفته بود که گرنبند افسون شده بود ، یک افسون ش.ه.و.ت زا . تا به حال چنین چیزی نشنیده بودم ، وقتی اطلاعات بیشتری از او خواستم فقط گفت که این جادو نوعی افسون است که متخصصان عنصر زمین تمرین می کنند ، اما هیچ وقت انجام نمی دن

" اونا پیچیدن ، نمی دونم تو چه جاده ای هستن ، اما نزدیک که بشیم می فهمم "

دیمیتری با ناله ای پذیرفت و من بیشتر در صندلی فرو رفتم

همه ی آن اتفاقات چه معنی ای می دادند؟ آیا برای او معنی خاصی داشتند یا نه ؟ مسلما برای من که . معانی بسیاری داشتند

حدود بیست دقیقه ی بعد گفتم : " اونجا . " به جاده ی ناهمواری اشاره کردم که ماشین ویکتور در آن گم شده بود . جاده ای آسفالت نشده که سطحش با سنگریزه پوشیده شده بود و اس یو وی به ما فرصت این را می داد که سریعتر از ماشین لوکس آن ها حرکت کنیم

ما در سکوت به رفتن ادامه دادیم و تنها صدایی که شنیده می شد از غلتیدن لاستیک ها روی جاده ی خاکی بود که باعث می شد گرد و خاک اطرافمان را بگیرد

" اونا دوباره پیچیدن "

آن ها از جاده ی اصلی دورتر و دورتر می شدندو ما هم تمام مدت با استفاده از بینش های من در تعقیبشان بودیم . سرانجام دیدم که ماشین ویکتور توقف کرد

" ... گفتم : "اونا بیرون یه کلبه دارن. دارن لیزا رو می برن به

" چرا این کار رو می کنین ؟ چه خیره ؟ "

صدای لیزا بود ، هق هق می کرد و ترسیده بود. احساساتش مرا به سمت خودش می کشاند

ویکتور در حالی که با عصایش به سمت کلبه لنگ می زد گفت : " بیا بچه. " یکی از نگهبانانش در را باز نگه داشت و نگهبان دیگر لیزا را به داخل هل داد و او را روی صندلی کهنه ای نزدیک میزی نشانده. آن جا سرد بود ، مخصوصا در لباس مهمانی . ویکتور رو به روی او نشست. وقتی سعی کرد بلند شود نگهبان نگاه هشدار آمیزی به او انداخت

" فکر می کنی واقعا بهت آسیب می رسونم ؟ "

" او بدون توجه به سوال ویکتور فریاد کشید : " با کریستین چی کار کردی ؟ اون مرده ؟

پسر اُزرا ؟ برای این کار منظوری نداشتم . اون نباید اونجا می بود ، انتظار داشتیم تو رو تنها گیر بیاریم. " باید بقیه رو متقاعد می کردیم تو دوباره فرار کردی ، که البته از قبل مطمئن شدیم این شایعه ها سر زبون "ها بیافته

ما ؟ ... به یاد آوردم که این هفته داستان مشابه با این سبک تعریف کردن شنیده ام ... از ناتالی شنیده بودم و حالا ... " ویکتور دستانش را به شکل درمانده و نمایشی از هم باز کرد. " ... کی فکر می کنه ممکنه کار " ما بوده باشه و باور نکنه که تو فرار کرده باشی ؟ البته احتمال اینکه ر*ز این تفکر رو بکنه هست. پس می خواستیم کلک اونو بکنیم تا بقیه فکر کنن اونم فرار کرده ، که با اون نمایشی که موقع رقص تو نشون داد غیر ممکنش کرد. اما من نقشه ی دیگه ای داشتم تا مطمئن بشم برای مدتی سرش مشغوله ... احتمالا تا " فردا. بعدا به حسابش می رسیم

اینجای نقشه اش را حساب نکرده بود که دیمتری متوجه افسون بشود. تصور کرده بود آنقدر مشغول

هستیم که آن را از گردنم در نمی آوریم

" لیزا پرسید: " چرا؟ چرا تموم این کارها رو کردی؟ "

. چشمان سبزش گشاد شدند که لیزا را یاد پدرش می انداخت

شاید آن ها رابطه ی نزدیکی با هم نداشتند. اما این چشمان سبز یشمی رنگ هم در خاندان دراگومیر ها و هم داشکوف ها مشترک بود

.حتی از اینکه می پرسی هم متعجب شدم ، عزیزم. من بهت احتیاج دارم. بهت احتیاج دارم تا درمانم کنی "

فصل بیست و دوم

" تو رو شفا بدم؟ "

اون رو شفا بده؟ افکارم را افکار لیزا را منعکس می کرد

ویکتور صبورانه گفت: " تو تنها چاره ای. تنها راه برای درمان این مرض . من تو رو سال ها زیر نظر داشتم ، انتظار می کشیدم تا وقتی که مطمئن شدم

" لیزا سرش را تکان داد. " من نمی تونم ... نه. نه من توانایی انجام این کار رو ندارم

" .نیروی شفابخشی تو باور نکردنیه . هیچ کس نمی تونه تصور کنه چقدر قویه "

" .نمی دونم راجع به چی حرف می زنی "

بی خیال . وازی لیزا من راجع به اون کلاغ می دونم ، ناتالی تو رو دیده که اون کار رو می کنی. اون تو رو "

" .دنبال می کرده و من می دونم تو چطور می رز رو شفا دادی

لیزا متوجه شد انکار کردن قدرتش فایده ای ندارد. " اون فرق می کرد. ر*ز این قدر آسیب ندیده بود ولی تو

" من هیچ کاری راجع به سندروم سندروزکی نمی تونم بکنم

ویکتور خندید. " این قدر آسیب ندیده بود ؟ من که راجع به قوزک پاش حرف نمی زنم ، البته اون هم تحسین برانگیز بود. ولی من دارم راجع به تصادف صحبت می کنم. حق با توئه ، مطمئنا ر* ز اینقدر آسیب " ! ندیده بود ، اون مرده بود

ویکتور اجازه دا تا کلماتش تاثیر خود را بگذارند

" لیزا سرانجام گفت : " اون ... نه ، اون زنده موند

نه . در واقع بله ، اون زنده موند ، ولی من همه ی گزارش ها را خوندم ، هیچ راهی وجود نداشته که اون " زنده مونده باشه ، به خصوص با جراحات زیادی که داشته . تو اون رو شفا دادی ، تو بر گردوندیش ویکتور آرزومندانه و با خستگی آهی کشید. " من از خیلی وقت پیش شک کرده بودم که تو می تونی این کار رو بکنی و به سختی تلاش کردم تا دوباره اون کار رو انجام بدی ، تا ببینم چقدر می تونی نیروت رو " . کنترب کنی

" لیزا دچار خفقان شد. " اون حیوون ها . این تو بودی

" . البته با کمک ناتالی

" چرا این کار رو کردی ؟ چطور تونستی ؟ "

برای اینکه باید می فهمیدم می تونی یا نه. من فقط چند هفته ی دیگه زنده ام وازی لیزا ، اگه تو واقعا می " تونی مرده ها رو به زندگی برگردونی پس می تونی ساندوزکی رو شفا بدی. من باید قبل از اینکه تو رو می " بردم می فهمیدم که می تونی به اراده ی خودت شفا بدی و نه فقط در مواقعی که دچار وحشت می شی اصلا چرا منو ببری ؟ " جرقه ای از خشم در لیزا زبانه کشید. " تو فامیل نزدیک من هستی ، اگه می " خواستی من این کار رو بکنم ، اگه واقعا فکر می کنی من می تونم ... " صدا و احساساتش به من نشان می " داد که واقعا باور ندارد می تواند ویکتور را شفا بدهد. " چرا منو دزدیدی ، چرا فقط درخواست نکردی ؟

چون این کاری نیست که فقط یک بار انجام بشه . فهمیدن این که تو چی هستی زمان زیادی برد ، ولی "

من تونستم بعضی از کتیبه های تاریخی رو که خارج از موزه ی موروی ها نگهداری می شه بدست بیارم و "

" ... وقتی راجع به این که روح چقدر خوب و کامل کار می کنه

" چی به خوبی کار می کنه ؟ "

" روح. چیزی که تو توش تخصص پیدا کردی "

"!من تو هیچ چیزی تخصص پیدا نکردم ، تو دیوونه ای "

فکر می کنی این نیروی شفا دهیت از کجا اومده ؟ روح یکی دیگه از عناصره که عده ی خیلی ناچیزی از "

" مردم توش تخصص پیدا می کنن

ذهن لیزا هنوز هم از آدم ربایی و احتمال حقیقت داشتن اینکه مرا از مرگ برگردانده بود گیج بود. " این

منطقی نیست ، حتی اگه این عنصر متداول هم نباشه من راجع به عنصر دیگه ای به جز چها تای اصلی و "

" اینکده کسی توی اون عنصرها تخصص داشته باشه چیزی نشنیدم

دیگه کسی راجع به روح چیزی نمی دونه ، اون فراموش شده. وقتی مردم در اون تخصص پیدا می کنن "

" هیچ کس متوجه نمی شه ، بقیه فکر می کنن که اون آدم خیلی ساده تخصصی پیدا نکرده

بین اگه داری تلاش می کنی احساس منو ... " لیزا ناگهان متعجب شد ، او عصبانی و ترسیده بود ، اما "

پشت این احساسات عقل سلیمش در حال تحلیل حرف های ویکتور بود. " اوه خدای من ، ولادمیر و خانوم

" . کارپ

" ویکتور نگاهی حاکی از دانستن به لیزا انداخت. " تو تمام مدت راجع به این می دونستی

نه ، قسم می خورم. این فقط چیزیه که رز داشت دنبالش می گشت ، توی ... اون گفت اونا شبیه من بودن. "

" لیزا دیگه کاملا وحشت کرده بود ، اطلاعات خیلی تکان دهنده بودند

اونا شبیه تو بودن ، کتاب حتی گفته ولادمیر سرشار از روح بود. " به نظر می آمد که این موضوع از نظر " ویکتور جالب است. دیدن آن لبخند باعث می شد بخوایم سیلی محکمی به صورتش بزنم. من فکر می کردم ... " لیزا هنوز هم دلش می خواست ویکتور اشتباه کرده باشد. نظریه ی تخصص پیدا " نکردن امن تر از تخصص پیدا کردن در یک عنصر عجیب و ترسناک بود. " من فکر می کردم معنی اون " چیزی شبیه روح مقدسه

بقیه هم همین فکر رو می کنن ، اما نه. این کاملاً یه چیز دیگه ست. با عنصری که درون بقیه هست " متفاوت. عنصر برتری که می تونه بهت کنترل غیرمستقیم بر بقیه ی عناصر بده

ظاهراً تئوری من درباره ی تخصص پیدا کردن لیزا در همه ی عناصر خیلی هم اشتباه نبوده. لیزا به سختی تلاش کرد تا این اطلاعات را درک کند و همزمان خودش را هم کنترل کند. " این سوال منو جواب نمی ده " .. اهمیتی نداره که من این روح یا هر چی که هست رو دارم ، باز هم تو مجبور نبودی منو بدزدی روح همونطور که دیدی می تونه جراحات فیزیکی رو شفا بده ، متأسفانه روح فقط در جراحات بحرانی " خوب عمل می کنه ، چیزهایی که فقط یک بار اتفاق می افتن ، قوزک پا ، جراحات روز تصادف . برای چیزهای مزمن یا در واقع یک بیماری ژنتیکی مثل سندروز کی شفابخشی مداوم نیازه. من به تو احتیاج دارم وازی لیزا ، من به تو احتیاج دارم تا بهم کمک کنی با این بیماری بجنگم اون رو دور نگه دارم ، تا بتونم زنده " بمونم

این هنوز هم توضیح نمی ده که چرا منو گرفتی. " لیزا دلیل آورد : " اگه درخواست می کردی بهت کمک " می کردم

اونا هرگز اجازه نمی دادن تو این کار رو انجام بدی . آکادمی . مجلس . به محض اینکه از شوک پیدا " کردن یک متخصص روح بیرون می اومدن توی اصول اخلاقی گیر می کردن ، از این ها گذشته ، چطور

کسی انتخاب می کرد چه کسی باید شفا داده بشه؟ اونا می گن این منصفانه نیست، این مثل دخالت در کار خداست، تازه به خاطر عوارضی که روی تو داره هم نگران می شدن.

لیزا از دانستن این که ویکتور دقیقا به چه عوارضی اشاره می کرد به خود پیچید با دیدن حالت لیزا ویکتور با سر تایید کرد. "بله، من به تو دروغ نمی گم، این چیز سخته. این تو رو جسم و روح از پا در میاره، اما من باید این کار رو بکنم، خیلی متاسفم. برای این که کمکت کنم، خون دهنده و چیزهای دیگه برات فراهم می شه.

لیزا از روی صندلی پرید. بن ناگهان جلو آمد و او را به زور روی صندلی برگرداند.

"بعدش چی؟ تصمیم داری منو اینجا زندانی کنی؟ پرستار خصوصی خودت؟"

ویکتور دوباره آن قیافه بی تقصیر و آزار دهنده را به خودش گرفت. "متاسفم، چاره ی دیگه ای ندارم."

خشمی درخشان و داغ ترس درون لیزا را سوزاند و برد. لیزا با صدایی مشتعل گفت: "بله تو چاره ای نداری چون این منم که راجع بهش صحبت می کنیم."

اینطوری برات بهتره، می دونی که دیگران چطوری از آب در اومدن، چطوری ولادمیر آخرین روزهای خودش رو با سختی سپری کرد در حالی که دیوانه شده بود و هذیان می گفت، چطور سونیا کارپ مجبور شد از اینجا برده بشه. آسیب روحی ای که از زمان تصادف داری تجربه می کنی دلیلی بیشتر از فوت خانواده ت داره، این به خاطر استفاده از روحه. تصادف روح رو در تو بیدار کرده، ترس تو به خاطر مرده دیدن ر^o باعث بیرون پاشیدن روح شده و به تو اجازه داده که رز رو شفا بدی. روح پیمان بین شما رو ساخت و به محض اینکه بیرون اومد دیگه نمی تونی به جایی که بود برش گردونی. روح عنصری قدرتمنده اما همزمان خطرناک هم هست. استفاده کننده گان از عنصر زمین قدرتشون رو از زمین می گیرن، استفاده

"کنندگان از عنصر هوا از هوا اما روح ، فکر کردی اون از کجا میاد ؟

لیزا خیره شد

از وجود خودت. برای شفا دادن دیگران تو باید بخشی از خودت رو بدی ، در طول زمان هر چه بیشتر این " کار رو بکنی اون بیشتر تو رو از بین می بره ، خودت باید تا حالا متوجه باشی. دیدم که چقدر بعضی چیزها " تو رو افسرده می کنه ، چقدر شکننده هستی

لیزا فریاد زد : " من شکننده نیستم و تصمیم ندارم دیوونه بشم ، من استفاده از روح رو قبل از این که اوضاع " بدتر بشه متوقف می کنم

ویکتور لبخند زد. " استفاده از روح رو متوقف می کنی ؟ تو می تونی به همون صورت نفس کشیدنت رو هم متوقف کنی. روح قوانین خودش رو داره ، تو همیشه اصرار داری که شفا بدی و کمک کنی. این بخشی از وجودته . تو در مقابل شفا دادن حیوانات مقاومت کردی اما برای کمک کردن به رز تامل هم نکردی. حتی نمی تونی برای متوقف کردن وسوسه کاری بکنی. چیزی که قدرت روح بهت داده همیشه می مونه ، نمی تونی از روح دوری کنی. بهتره که اونجا بمونی ، تو قرنطینه. دور از منابع بیشتر استرس . علاوه بر این ممکنه توی آکادمی به طور فزاینده ای ناپایدار باشی ، یا اینکه ممکنه اونا تو رو تحت درمان قرار بدن ، اونم با " قرص هایی که باعث بشه احساس بهتری داشته باشی ولی جلوی قدرتت رو بگیره

رشته ای آرام از اطمینان در درون لیزا ته نشین شد ، چیزی بسیار متفاوت از آنچه من در طی چند سال گذشته دیده بودم

عمو ویکتور ، من تو رو دوست دارم ، ولی من کسی هستم که باید با این چیزها کنار بیاد و تصمیم بگیره " چی کار کنه ، نه تو. تو داری منو مجبور می کنی به خاطر زندگی تو از زندگی خودم دست بکشم ، این " عادلانه نیست

مساله اینه که کدوم زندگی بیشتر ارزش داره ، منم تو رو دوست دارم ، خیلی زیاد ، اما موروی ها دارن از " هم می پاشند. تعداد ما داره کم می شه ، به خاطر اینکه اجازه می دیم استریگوی ها بر ما غلبه کنند. ما در گذشته اون ها رو فعالانه پیدا می کردیم ، حالا تاتیانا و بقیه ی رهبران مخفی شدن . اون ها تو و همسن و سال های تو رو در قرنطینه نگه می دارن. اون قدیم ها کسایی که شبیه تو بودن تعلیم داده می شدن تا همپای نگهباناشون بجنگن. اونا آموزش داده می شدن تا از جادو به عنوان یک اسلحه استفاده کنن ، اما دیگه " نه. حالا ما فقط منتظر می مونیم. ما قربانی هستیم

وقتی نگاه او خیره ماند ، هر دوی ما

لیزا و من) می توانستیم ببینیم که او چقدر در احساسات خودش غرق شده است)

اگه من پادشاه بودم این رو عوض می کردم ، انقلابی به پا می کردم که نه موروی ها و نه استریگوی " مثلش رو ندیده باشن. قبل از اینکه اونا بیماری من رو کشف کنن ، وارث تاتیانا بودم. اون آماده بود تا اسم من رو اعلام کنه ولی بعدش با فهمیدن بیماری من تاتیانا دیگه این کار رو نکرد . اگه من درمان شده بودم " می تونستم جایگاه مناسبی رو بگیرم

کلمات ویکتور چیزی را درون لیزا برانگیخت. توجه ی ناگهانی به جایگاه موروی ها. او هرگز به چیزی که ویکتور گفت نیاندیشیده بود ، راجع به این که چقدر اوضاع می توانست متفاوت باشد اگر موروی ها و نگهبانانشان شانه به شانه مبارزه می کردند تا جهان را از استریگوی ها و وجودشان پاک کنند. این لیزا را به یاد کریستین انداخت و چیزی که او راجع به استفاده از جادو به عنوان اسلحه گفته بود . اما حتی اگر لیزا عقیده ی ویکتور را تحسین می کرد هیچ کدام از ما فکر نمی کردیم که این ارزش چیزی را که ویکتور از لیزا می خواست داشته باشد

" لیزا نجوا کرد : " متاسفم ، برات متاسفم. اما خواهش می کنم منو مجبور به این کار نکن

"مجبورم"

"لیزا مستقیم در چشم های او نگاه کرد. " من این کار رو نمی کنم

ویکتور سرش را کج کرد و کسی از گوشه ای دیگر وارد شد. موروی دیگر. از افرادی که من می شناختم نبود، پشت سر لیزا رفت و دست هایش را باز کرد

این کنیسه. " ویکتور دستش را به سمت دست های آزاد لیزا دراز کرد. " خواهش می کنم وازی لیزا، "

" دست منو بگیر و جادو رو به سمت من بفرست، همون طور که با ر*ز این کار رو کردی

" لیزا سرش را به نشانه ی منفی تکان داد. " نه

صدای ویکتور وقتی دوباره شروع به صحبت کرد حالت دوستانه اش را کمی از دست داده بود. " خواهش

" می کنم. به هر حال تو منو شفا می دی، ولی من ترجیح می دم با اراده ی خودت باشه، نه ما

لیزا دوباره سرش را تکان داد. ویکتور مقدار ناچیزی به سمت کنیس اشاره کرد و آن موقع بود که درد آغاز

شد.

لیزا جیغ کشید. من هم جیغ کشیدم

در ماشین، دیمیتری غافلگیر شد و به فرمان چنگ زد. باعث شد منحرف بشویم. نگاهی آگاه از خطر به من

انداخت و شروع کرد به متوقف کردن ماشین

نه نه، به رفتن ادامه بده. " کف دستم را به شقیقه هایم فشار دادم. " ما باید به اونجا برسیم. " از پشت "

" صدلی من آلبرتا جلو آمد و دستش را روی شانه ی من گذاشت. " ر*ز، چه اتفاقی داره می افته؟

جلوی اشک هایم را گرفتم. " اونا داران لیزا رو شکنجه می دن ... به وسیله ی هوا. این یارو ... کنیس ... اون

با فشار هوا به لیزا حمله می کنه ... به سرش. فشار دیوانه کننده ست، مثل این میمونه که سر من ... سر

اون داره منفجر می شه. " شروع به هق هق کردم

دیمیتری از گوشه ی چشمش به من نگاه کرد و پدال گاز را محکم تر فشار داد. کنیس فقط به نیروی فیزیکی هوا بسنده نکرد، او از هوا استفاده کرد تا روی تنفس لیزا اثر بزاره، بعضی وقت ها لیزا رو با اون خفه می کرد، مواقع دیگه تمام هوا رو از بین می برد، طوری که لیزا به نفس نفس زدن می افتاد. اگر من جای لیزا بودم بعد از تحمل همه ی این ها به طور مستقیم (در حالی که حس کردنش از طریق پیمان هم به اندازه ی کافی بد بود) کاملاً مطمئن بودم هر چیزی که از من می خواستند را انجام می دادم.

و در آخر لیزا این کار را کرد

آسیب دیده و با چشمانی تیره و تار، لیزا دستان ویکتور را گرفت، هیچ وقت در هنگامی که لیزا از جادو استفاده می کرد در ذهن او نبودم و نمی دانستم انتظار چه چیزی را باید داشته باشم، اول چیزی را حس نکردم، فقط احساس تمرکز. بعد ... شبیه این بود که ... حتی نمی دانم چه طور توصیفش کنم. رنگ و نور و موسیقی و زندگی و لذت و عشق ... یک عالمه چیزهای شگفت آور، تمام چیزهای دوست داشتنی که جهان را می سازند و به جهان ارزش زندگی کردن در آن را می دهند. لیزا تمام آن چیزها را به اندازه ای که می توانست احضار کرد، و آن ها را به درون ویکتور فرستاد. جادو درون هر دوی ما جاری شد، درخشان و شیرین. جادو زنده بود، در واقع زندگی لیزا بود و هر چقدر که شگفت انگیز احساس می شد لیزا هم ضعیف تر و ضعیف تر می شد. اما هر چه همه ی عناصری که به وسیله ی روح به هم متصل شده بودند درون ویکتور جریان می یافت او قوی تر و قوی تر می شد

تغییر آغاز شده بود، پوست ویکتور لطیف شد و دیگر چروک و چرک دار نبود، موهای نازک و خاکستری پر شده و یک بار دیگر مشکی و درخشان شدند، چشمان سبزیش دوباره تلالو پیدا کردند و آگاه و زنده شدند، او تبدیل به همان ویکتوری شد که لیزا از زمان بچگی می شناخت. لیزا از پا در آمد و غش

کرد.

درون ماشین سعی می کردم چیزهایی رو که در حال رخ دادن بود به هم ارتباط بدم. صورت دیمیتری تاریک تر و تاریک تر می شد و یک سری از فحش های روسی رو که هنوز معنی اش رو به من نیاموخته بود . بیرون می ریخت

وقتی یک چهارم مایل از کلبه فاصله داشتیم آلبرتا با تلفن همراهش تماس گرفت و تمام همراهان ما ماشین ها را متوقف کردند. تمام نگهبانان (بیش از دو جین) بیرون آمدند و برای دریافت دستور جمع شدند. در حالی که تدابیر جنگی را برنامه ریزی می کردند کسی مستقیم رفت تا اوضاع را بررسی کند و با گزارشی از تعداد افراد داخل و خارج کلبه برگشت. وقتی گروه برای پراکنده شدن آماده به نظر می رسید من هم شروع کردم از ماشین بیرون آمدن

دیمیتری جلویم را گرفت

" نه رزا ، تو اینجا بمون "

" لعنت به این ، من باید کمکش کنم "

دیمیتری صورتم را در دستانش گرفت ، نگاهش رو روی من ثابت کرد. " تو به اون کمک کردی ، کار تو تموم شده و تو اون رو خوب انجام دادی. از اینجا به بعد دیگه جایی برای تو نیست ، لیزا و من هر دو می .خوایم تو در امنیت باشی "

تنها درک این مطلب که بحث کردن عملیات نجات را به خطر می انداخت من را سکات نگه داشت. هر گونه مخالفتی را در درون خودم نگه داشتیم ، سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم. او هم سرش را تکان داد و به بقیه ملحق شد. همه ی آنها به درون جنگل خزیدند و با درختان در هم آمیختند

در حالی که آه می کشیدم صدلی مسافر را عقب کوبیدم و دراز کشیدم ، خیلی خسته بودم. اگر چه نور

خورشید در میان شیشه ی جلوی اتومبیل پاشیده شده بود، ولی برای من شب بود و بیشتر آن را بیدار مانده بودم. خیلی چیزها در آن زمان اتفاق افتاده بود، ممکن بود با توجه به آدرنالین وجود خودم و حس کردن درد لیزا، درست مثل او غش کنم.

با این وجود لیزا اکنون هشیار بود.

کم کم بار دیگر ادراک او بر من مسلط شد. او بر روی مبلی دراز کشیده بود. یکی از نوکران ویکتور باید او را بعد از اینکه ضعف کرده بود تا آنجا حمل کرده باشد، خود ویکتور اکنون زنده و سرحال (به لطف سوء استفاده اش از لیزا) با بقیه توی آشپزخانه ایستاده بود و مراقب او بود. وقتی دیمیتری و تیم نگهبانان به داخل هجوم ببرند، شکست دادن او باید کار آسانی باشد.

لیزا تنها نگهبان را بررسی کرد و سپس به پنجره نگاهی انداخت. در گوشه مبل در حالی که هنوز به خاطر شفا دادن سر گیجه داشت سعی کرد بنشیند. نگهبان چرخید و لیزا را محتاطانه نگاه کرد، لیزا چشم های او را دید و لبخند زد.

لیزا به او گفت: "تو ساکت می مونی، هیچ اهمیتی نداره که من چی کار می کنم. وقتی من می رم تو کمک صدا نمی زنی و به کسی نمی گی متوجه چیزی شدی، روشنه؟"

قدرت به بند کشیدن وسوسه بر نگهبان غلبه کرد و او در موافقت سرش را تکان داد. لیزا به سمت پنجره حرکت کرد قفلش را باز کرد و شیشه را آهسته بالا داد، وقتی این کار را کرد آشفستگی اینکه کسی متوجه فرارش بشود درون ذهنش ظاهر شد. لیزا ضعیف بود او نمی دانست از آکادمی (یا از هر مکان دیگری) چقدر فاصله دارد. او از اینکه قبل از متوجه شدن کسی چقدر می توانست دور بشود آگاهی ای نداشت.

ولی از طرفی می دانست ممکن است شانس دیگری برای فرار به دست نیآورد، لیزا اصلا خیال نداشت بقیه ی عمرش را توی این کلبه در جنگل بگذراند.

در هر زمان دیگری من با بی باکی لیزا را تشویق می کردن ، اما نه الان. نه وقتی همه ی آن نگهبان ها نزدیک بود او را نجات بدهند. باید همانجا می ماند. متاسفانه لیزا نمی توانست نصیحت من را بشنود. خودش را از پنجره بیرون کشید و من با صدای بلند فحش دادم

" صدایی از پشت سر من پرسید : " چی؟ چی می بینی ؟

همانطور که توی ماشین لم داده بودم به هوا پریدم و سرم به سقف خورد . وقتی به پشتم نگاه کردم . کریستین رو پیدا کردم در حالی که از قسمت باربری پشت آخرین صندلی قرار داشت ، نمایان شد

" پرسیدم : " تو اینجا چی کار می کنی ؟

" .به نظر میاد دارم چی کار می کنم ؟ مسافر قاچاقی ام دیگه "

" تو یه ضربه ی مغزی یا همچین چیزی برات اتفاق نیافتاده؟ "

کریستین شانه اش را بالا انداخت. طوری که انگار مهم نبود . به درستی که او ولیزا زوج خوبی بودند ، هیچ کدام نمی ترسیدند شاهکار دیوانه واری انجام بدهند ، آن هم در حالی که به طور جدی آسیب دیده اند

هر چند اگر کایروا منو مجبور کرده بود بمونم الان دقیقا کنار کریستین در عقب ماشین بودم

" کریستین پرسید : " چه اتفاقی داره می افته ؟ چیز جدیدی دیدی ؟

با عجله برایش تعریف کردم و همان طور که داشتم صحبت می کردم از ماشین خارج شدم و او هم دنبالم آمد.

لیزا نمی دونه افراد ما همین الان دارن برای نجاتش میان ، من دارم می رم قبل از اینکه خودش رو از " .خستگی بکشه بگیرمش

" نگهبان ها چی ؟ نگهبان های آکادمی. منظورم اینه که تصمیم داری بری بهشون بگی لیزا رفته ؟ "

سرم را تکان دادم. " اونا احتمالا همین الان دارن درب کلبه رو می یارن پایین ، من دارم می رم دنبالش لیزا

"

او جایی در سمت راست کلبه بود ، می توانستم به سمت آن منطقه بروم ، اما قادر نخواهم بود تا وقای به او نزدیک نشده ام جای دقیقش را پیدا کنم. با این وجود این موضوع اهمیتی نداشت . من باید لیزا را پیدا می کردم. با دیدن قیافه ی کریستین نتوانستم در مقابل تحویل دادن یک لبخند خشک به او مقاومت کنم

" آره ، می دونم ! تو هم می خواهی باهام بیای "

فصل بیست و سوم

قبلا برای اینکه خارج از ذهن لیزا بمانم اینقدر در دسر نداشتم . علاوه بر این ما قبلا در چنین شرایطی قرار نگرفته بودیم. هنگامی که در جنگل می دویدم ، نیروی افکار و احساساتش مرا وادار می کرد تا وارد ذهنش شوم. من و کریستین در حالی میان بوته ها و درختان می دویدیم که از کلبه دورتر و دورتر می شدیم. پسر ، ای کاش لیزا آنجا می ماند. یورش را که در چشمانش می دیدم دوست داشتم ، اما در حال حاضر این خصوصیت کمکی به ما نمی کرد ، بلکه اوضاع را بدتر هم می کرد. همانطور که می دویدم ، متوجه شدم تمرین های دیمیتتری بر روی ماهیچه های رانم جواب داده است. او خیلی سریع حرکت نمی کرد و من می توانستم حس کنم با کمتر شدن فاصله ی میانمان ، اطلاعات دقیق تری در مورد مکانش به دست می آورم. ولی از طرفی ، کریستین نمی توانست به من برسد. سعی کردم سرعتم را برای او کم کنم ولی به سرعت حماقت این عمل را فهمیدم

" ! او در حالی که نفس نفس می زد ، من را به سمت جلو هل داد و گفت : " برو

وقتی به جایی رسیدم که فکر می کردم امکان دارد صدایم را بشنود ، اسمش را صدا زدم ، و امیدوار بودم با این کار او به اطراف بچرخد. به جای آن به عنوان پاسخ صدای زوزه ای راشنیدم ، زوزه ی آرام یک سگ نوعی سگ شکاری ، البته ، ویکتور گفته بود که همراه با آنها شکار می کرده. او می توانست حیوانات را

کنترل کند. ناگهان به یاد آوردم که چرا هیچ کس در آکادمی فرستادن سگ ها را به دنبال من و لیزا وقتی در شیکاگو بودیم به خاطر ندارد. آکادمی آنها را نفرستاده بود، بلکه کار ویکتور بوده

دقیقه ای بعد، به زمین مسطحی رسیدم که لیزا آنجا پشت درختی پناه گرفته بود. با توجه به سر و وضعش و احساسات پیوسته اش، باید خیلی وقت پیش غش کرده باشد. فقط به خاطر عزم آشکارش بود که سر پا مانده بود. با چشمانی گشاد و در حالی که رنگش پریده بود، ترسان به چهار سگ شکاری که در چهار طرف او بودند خیره شده بود. با توجه به نور کامل خورشید، متوجه شدم که او و کریستین مانع دیگری برای بودن در این محیط خارجی دارند

فریاد کشیدم: "هی"، سعی می کردم توجه آن سگ ها را به خودم جلب کنم. ویکتور آن ها را فرستاده بود تا لیزا را به دام بباندازند، ولی امیدوار بودم توجه آن ها به چیز دیگری معطوف شود. چیزی مثل یک دمپایر. این گونه سگ های شکاری همانند دیگر حیوانات از ما خوششان نمی آید

همانطور که انتظار داشتیم، آن ها به سمت من برگشتند. با دندان هایی عریان و بزاقی که از دهانشان خارج می شد. آن ها به گرگ ها شباهت داشتند، با موهایی قهوه ای و چشمانی که مانند آتشی نارنجی رنگ می درخشیدند. ویکتور احتمالاً به آنها دستور داده بود به لیزا آسیبی نزنند، ولی فکر نمی کنم در مورد من هم چنین دستوری داشته باشند

گرگ ها. مانند کلاس علوم. خانم میسنر چه گفته بود؟ که خیلی از مبارزاتشان به خاطر نشان دادن نیروی اراده ی شان بود؟ با قبول این ایده، سعی کردم حالت الفت را طرح ریزی کنم، ولی فکر نمی کنم گول این حقه را می خورند. هر کدام از آن ها مرا ارزیابی کردند. اوه آره، آنها تقریباً مرا دست کم نگرفته بودند. ولی نه، چیزی برای ترسیدن نداشتند

در حالی که سعی می کردم وانمود کنم که این هم مانند یکی از مبارزه های آزاد با دیمتری است، شاخه

ای را از روی زمین برداشتم که وزن آن حدودا مانند وزن یک چوب بیسبال بود. تازه آن را در دستم قرار داده بودم که دو تا از آن سگ ها به طرفم حمله ور شدند

پنجه ها و دندان هایشان را در بدنم فرو بردند ولی من به طرز شگفت انگیزی خودم را خوب نگه داشتم در حالی که سعی داشتم چیزهایی را که در این دو ماه در مورد مبارزه با حریف های قوی تر یاد گرفته بودم به خاطر بیاورم

علاقه ای به شکار کردن آنها با دندان هایم نداشتم. من را زیادی به یاد سگ ها می انداختند. ولی یا من زنده می ماندم یا آنها ، و بالاخره غریزه ی نجات بر من غلبه کرد . یکی از آن ها را به زمین کوبیدم ، نمی دانم مرده بود یا بیهوش شده بود . دیگری هنوز رویم بود ، هنوز با خشم و به سرعت به طرفم هجوم می آورد. همراهانش آماده بودند تا به او ملحق شوند که ناگهان مبارز دیگری روی صحنه پرید. کریستین " فریاد زد: " برو عقب

در حالی که گرگ ، پوست لخت رانم را می درید ، سعی کردم او را پس بزنم ولی تقریبا واژگونم کرد.هنوز هم آن لباس تنم بود ، در حالی که کفش ها را چند وقت پیش در آورده بودم

ولی کریستین ، مانند دیگر عاشقان دیوانه، گوش نداد. او شاخه ای را برداشت و به سمت یکی از سگ ها نشانه گرفت. شعله های آتش از روی چوب جرقه زدند. سگ عقب پرید ، هنوز مجبور بود دستوره های ویکتور را اجرا کند ، ولی از طرفی از آتش می ترسید. همراه او ، سگ چهارم ، شعله را دور زد و پشت سر کریستین قرار گرفت

!ح.ر.ا.م.ز.ا.د.ه ی کوچک باهوش

او به سمت کریستین پرید و اول به پشتش ضربه زد. شاخه از دستش افتاد و شعله ها به سرعت خاموش شد. هر دو سگ بر روی کریستین که روی زمین افتاده بود پریدند. کار سگ رو به رویم را تمام کردم (و

هنوز از کاری که باید برای رام کردنش انجام می دادم ناراحت بودم (و به سمت آن دو سگ دیگر رفتم ، نمی دانستم که نیروی کافی برای شکست دادن این دو را هم دارم یا نه

.خوشبختانه نیازی به این کار نبود زیرا کمک به شکل آلبرتا ظاهر شد که با عجله میان درخت ها می دوید با اسلحه ای که در دست داشت ، بدون مکث به سگ ها شلیک کرد. مانند جهنم کسل کننده بود و در رو به رویی با استریگوی ها به درد نخور ... ولی در مقابل چیزهای دیگر مفید بودنش ثابت شده بود .سگ ها از حرکت ایستاده و کنار بدن کریستین روی زمین افتادند

... و بدن کریستین

هر سه ی ما راهمان را به سوی او باز کردیم ، من و لیزا در واقع چهار دست و پا می رفتیم. وقتی دیدمش ، رویم را برگرداندم. معده ام به هم خورد ، و به زحمت توانستم جلوی خودم را بگیرم تا بالا نیاورم. هنوز نمرده بود ، ولی وقت زیادی هم نداشت. چشمان لیزا ، در حالی که گشاد شده و متحیر بودند ، او را در خود غرق کردند. به طور آزمایشی ، لیزا خودش را به او نزدیک کرد ، سپس دستش را پایین انداخت " با صدایی آرام گفت : " نمی تونم. هیچ نیرویی برام نمونه

آلبرتا با صورتی مانند چرم سخت و همزمان با دلسوزی ، بازوی او را کشید. " بیا پرنسس. ما باید از اینجا خارج بشیم. بعدا کمک می فرستیم

.به سمت کریستین برگشتم و خودم را مجبور کردم نگاهش کنم ، تا بینم لیزا چقدر ب او اهمیت می دهد " ... با درنگ گفتم : " لیز

طوری به من نگاه کرد که گویی فراموش کرده بود من هم آنجا بودم. بدون گفتن حتی یک کلمه ، موهایم را از کنار گردنم کنار زدم و آن را به سمتش خم کردم. او برای لحظه ای با چهره ای خالی نگریست ، سپس در چشمانش دیدم که متوجه منظورم شده است. آن نیش ها که پشت لبخند زیبایش پنهان شده بودند ،

گردنم را سوراخ کردند و ناله ی کوچکی از درونم بیرون آمد . متوجه نشده بودم چقدر دلم برایش تنگ شده بود ، آن درد فوق العاده و شیرین که با تعجبی حیرت انگیز دنبال می شد. خوشی مرا در بر گرفت. همراه با گیجی ، انگار که خواب می دیدم

دقیقا یادم نمی آید لیزا چقدر از خونم را نوشید. خیلی هم طول نکشید. او حتی کمیت های نوشیدن را در نظر نگرفت که چه میزانی باعث می شود آدم به استریگوی تبدیل شود. او کارش را تمام کرد و آلبرتا به موقع مرا در حالی که تلو تلو می خوردم گرفت

با حالتی گنگ ، لیزا را تماشا می کردم که کنار کریستین نشست و دستانش را رویش قرار داد. در فاصله هایی بیشتر هم صدای نگهبانان را می شنیدم که در جنگل به طرفمان می آمدند. هیچ درخشش یا جرقه ای به دلیل درمان ایجاد نشد. همه ی اینها نامرئی اتفاق افتاد ، بین لیزا و کریستین. با اینکه آندروفین تولید شده توسط گاز ارتباط میان ما را بی حس کرده بود ، ولی درمان ویکتور را به خاطر آوردم و رنگ های اعجاب انگیز و موسیقی که او باید برای تمام کردن کار به وجود می آورد. معجزه ای جلوی چشمانم آشکار شد ، آلبرتا نفسش را حبس کرد. جراحات های کریستین بسته شدند. خون خشک شده از بین رفت رنگ (حداقل به میزانی که موروی ها داشتند) به گونه هایش برگشت. پلک هایش لرزیدند و زندگی دوباره در چشمانش نفوذ کرد. در حالی که روی لیزا تمرکز کرده بود لبخند زد. مانند تماشا کردن فیلم های دیزنی بود

باید بعد از آن غش کرده باشم ، چون چیز دیگری به خاطر نمی آورم

سرانجام ، در درمانگاه آکادمی به هوش آمدم ، جایی که برای دو روز به زور به من مایعات و شکر می دادند. لیزا تقریبا تمام روز را در کنار من می گذراند ، و به آرامی حقایق آدم ربایی آشکار شدند

ما باید به کایروا و چند نفر معدود دیگر در مورد قدرت های لیزا می گفتیم ، اینکه چگونه او ویکتور ، کریستین ، و خب، من را درمان کرد. خبر متعجب کننده بود ، ولی مدیرها توافق کردند که بقیه ی افراد آکادمی چیزی نگویند. هیچ کس حتی به اینکه لیزا را همانند خانم کارپ از اینجا دور کنند ، فکر نکرد تمام چیزی که بقیه ی دانش آموزان می دانستند این بود که ویکتور داشکوف ، لیزا دراگومیر را دزدیده بود. نمی دانستند چرا. وقتی که گروه دیمتری حمله کردند ، خیلی از نگهبان های او مردند ، که این اتفاق واقعا 7 در / خجالت آور است. چون همین حالا نیز تعداد نگهبان ها کم است . ویکتور تحت حفاظت گارد 24 مدرسه بود و انتظار می کشید تا گروهی از نگهبانان او را از اینجا ببرند

قوانین موروی ها باید احتمالا سنبلی از قوانین حکومتی دیگر باشد ، ولی آنها سیستم های دادگستری دارند و من در مورد زندان های موروی ها چیزهایی شنیده ام. جایی نیست که دلم بخواهد در آن باشم

و در مورد ناتالی ... حقه باز بدتری بود. او هنوز به بلوغ نرسیده بود ، ولی در توطئه چینی های پدرش دست داشت. او حیوانات مرده را داخل می آورد و مواظب رفتار لیزا می بود ، حتی قبل از موقعی که ما اینجا را ترک کنیم

ویکتور متخصص زمین بود و کسی که باعث شکسته شدن میچ پایم توسط نیمکت پوشیده شده بود. بعد از اینکه او مرا دید که از لیزا در برابر آن پرنده محافظت می کردم ، او و ویکتور متوجه شدند که باید به من آسیب بزنند تا لیزا را به دست بیاورند ، این تنها شانس آنها بود تا لیزا را مجبور به استفاده از قدرت هایش کنند. ناتالی به راحتی منتظر یک شرایط مناسب می نشست. او هنوز حتی دستگیر هم نشده بود ، و آکادمی نمی دانست چه کار کند تا اینکه یک دستور سلطنتی آمد

نمی توانستم هیچ کمکی به او بکنم ولی برایش متاسف بودم. او نسبت به خودش خیلی خام و بی اطمینان بود . هر کسی می توانست او را به راحتی بازی دهد ، چه برسد به پدرش ، کسی که ناتالی عاشق او بود و نا

امیدانه طالب توجه او بود. ناتالی برای این هر کاری انجام می داد. شایعه شده او در مرکز بازداشت ایستاده بوده ، فریاد می کشیده و خواهش می کرده اجازه بدهند پدرش را ببیند. آنها پیشنهادش را رد کرده و او را از آنجا دور کردند

ضمنا من و لیزا به راحتی به رابطه ی قبلیمان برگشتیم ، انگار اتفاقی نیافته بود. در بقیه ی قسمت های دنیایش ، اتفاق های زیادی افتاده بودند. بعد از آن همه هیجان و درام ، به نظر می آمد احساس جدیدی نسبت به چیزهایی که برایش اهمیت داشتند پیدا کرده. او با آرون به هم زد. مطمئنم این کار را با ملایمت انجام داده ، ولی حتما برای آرون سخت بوده . او حالا آرون را دو بار ترک کرده بود. حقیقتی که آخرین دوست دخترش به او خیانت کرده ، به اعتماد او هیچ کمکی نمی کرد

لیزا بدون هیچ تاملی شروع کرد به قرار گذاشتن با کریستین ، بدون اینکه در مورد تاثیرات این کار روی شهرتش فکر کند . دیدن آنها در جمع در حالی که دستان یکدیگر را گرفته اند ، باعث می شدد حالا از دو نفر محافظت کنم. به نظر نمی آمد کریستین خودش را باور داشته باشد. بقیه ی همکلاسی هایم آنقدر گیج به نظر می رسیدند که نمی توانستند قضیه را درک کنند. آنها به سختی می توانستند حضور کریستین را باور کنند ، چه برسد به اینکه او را با کسی مثل لیزا ببینند

شرایط رمانتیک من به اندازه ی او پر رنگ نبود ، البته اگر می شد آن را شرایط رمانتیک صدا کرد. دیمتری در طول مدت درمانم به من سر نزده بود ، و تمرین هایمان به طرز نا محدودی معلق شده بودند. این تا زمانی بود که من در روز چهارم بعد از دزدیدن لیزا با او در باشگاه برخورد کردم. ما تنها بودیم برگشته بودم تا کیف باشگاهم را بردارم و وقتی او را دیدم یخ زدم ، نمی توانستم صحبت کنم. او خواست برود ولی لحظه ای بعد ایستاد

" بعد از لحظاتی نا آرام گفت : " ر * ز ... تو باید گزارش بدی که چه اتفاقی افتاد. بین ما

من مدت زیادی را منتظر بودم تا با او صحبت کنم ولی این مکالمه ای نبود که تصورش را می کردم.

"نمی تونم این کار رو بکنم. اونا اخراجت می کنن. شاید هم بدتر"

"باید اخراجم کنن. کاری که کردم اشتباه بود"

"... نمی تونستی انجامش ندی. به خاطر طلسم بوده"

"مهم نیست. کارم اشتباه بود، و البته احمقانه"

اشتباه؟ احمقانه؟ لبم را گاز گرفتم و چشمانم پر از اشک شدند. به سرعت سعی کردم تسلطم را باز یابم

"! بیین، مساله ی مهمی نیست"

"مسئله ی مهمیه! من از تو سوء استفاده کردم"

"به زور گفتیم: نه، تو این کار رو نکردی"

باید صدایم نشان دهنده ی چیزی بوده باشد، زیرا او با نگاهی عمیق و جدی به من نگاه کرد

رز، من هفت سال از تو بزرگترم. در ده سال آینده، این زیاد نیست، ولی برای حالا، واقعا زیاده! من یه "

"بزرگسالم. تو یه بچه ای"

آخ! به خودم پیچیدم. اگر به من مشت می کوبید راحت تر بودم تا این حرف را بشنوم

حالا او به خود پیچید. "فقط به خاطر اینکه بدن تو ... خب، این باعث نمی شه که تو یه بزرگسال به حساب

بیای. ما در دو جایگاه کاملا متفاوت قرار داریم. من بیرون در دنیا بودم. مستقل بودم. رز، من آدم گُشتم،

"نه حیوون! و تو ... تو تازه داری شروع می کنی. تمام زندگیت در مورد تکالیف و لباس و رقصه

"و اینها تمام چیزهایی هستن که تو فکر می کنی من بهشون اهمیت می دم؟"

نه. البته که نه. قطعاً نه. ولی این بزرگترین بخش دنیای توست. تو هنوز هم داری بزرگ می شی و می "

فهمی کی هستی و به چی اهمیت می دی. تو باید به اون کار ادامه بدی. باید با پسرای همسن خودت بگردی

!"

من پسرهای همسن خودم را نمی خواستم . ولی این را نگفتم. هیچ چیز نگفتم
او اضافه کرد : " حتی اگر دلت نمی خواد اینو بگی ، ولی باز هم باید بفهمی که این یه اشتباه بوده. و قرار
نیست هیچ وقت دیگه اتفاق بیافته

" چون تو خیلی از من بزرگتری ؟ چون این یه عمل مسئولانه نیست ؟ "

صورتش به طرز شگفت انگیزی خالی بود

" نه، چون من اونطوری بهت علاقه مند نیستم "

به او خیره شدم. پیغامش ، عدم پذیرش ، واضح و رسا بود. همه چیز در آن شب ، همه چیزی که باور کردم
بسیار زیبا و پر معنی هستند ، در مقابل چشمانم به گرد و خاک تبدیل شد

" فقط به خاطر طلسم بود . می فهمی ؟ "

تحقیر شده و عصبانی بودم ، سعی نکردم با خواهش کردن یا دعوا کردن خودم را احمق جلوه بدهم. فقط
" شانه هایم را بالا انداختم . " آره . فهمیدم

تمام روز را با احم کردن گذراندم و تلاش های لیزا و میسون برای اینکه مرا از اتاق بیرون ببرند نادیده
گرفتم. اینکه داخل خوابگاهم بمانم طعنه آمیز بود. کایروا به اندازه ی کافی با اجرای من موقع نجات تحت
تاثیر قرار گرفته بود که بازداشت خانگی من را پایان دهد

روز بعد ، قبل از مدرسه ، به سمت جایی که ویکتور زندانی شده بود رفتم. آکادمی سلول هایی برای افراد
مخصوص و محترم داشت ، پر از بار ، و دو نگهبان در تالار ورودی نگهبانی می دادند. کمی طول کشید تا
نقشه ای بکشم که آن ها به من اجازه ی ورود بدهند. حتی ناتالی هم اجازه ی ورود نداشت. ولی یکی از
نگهبان ها در اس یو وی با من همراه بود و مرا در حال تحمل شکنجه های لیزا دیده بود. به آنها گفتم که

باید از ویکتور بپرسم که چا بلایی سر لیزا آورده بود.

این یک دروغ بود، ولی نگهبانان قبول کردند و برای من تاسف خوردند. آنها به من پنج دقیقه وقت برای صحبت دادند. باید از یک راهروی مجزا می رفتیم، به جایی که آنها می توانستند ما را ببینند ولی نمی توانستند صدایمان را بشنوند.

در حالی که بیرون سلول ویکتور ایستاده بودم، باورم نمی شد که لحظه ای برای او احساس تاسف کردم. دیدن بدن جدید و سالم او مرا خشمگین کرد. در حالی که پایش را روی پایش انداخته بود، روی تختی نشسته بود و کتاب می خواند. وقتی صدایم را شنید که نزدیک می شدم، سرش را بالا آورد

رز، چه سوپرایزی! نبوغ تو همیشه باعث متاثر شدن من می شه. فکر نمی کردم اجازه ملاقات داشتم "

"باشم

دست به سینه ایستادم و سعی کردم نگاهی مانند نگهبانان خشم آلود به او بیاندازم. "ازت می خوام که

"! طلسم رو بشکنی. تمومش کن

"منظورت چیه؟"

"طلسمی که روی من و دیمیتری اجرا کردی"

"طلسم تموم شده. از بین رفته"

"... سرم را تکان دادم. "نه. من هنوز هم به اون فکر می کنم. هنوز هم می خوام

وقتی که جمله ام را تمام نکردم لبخندی به من زد، به این معنی که منظورم را فهمیده است

"عزیز من، قبلا هم همین جوری بودی، قبل از اینکه من به وجودش بیارم"

"اینطوری نیست. قبلا اینقدر بد نبود"

شاید از قصد نبوده. ولی هر چیز دیگه ای، جاذبه... چه فیزیکی و چه ذهنی... قبلا در تو بوده. و البته در"

وجود اون . در غیر این صورت طلسم عمل نمی کرد. اون طلسم چیزی رو اضافه نمی کرد ... فقط محدودیت ها رو از بین می برد و احساساتی رو که به هم داشتید قوی تر می کرد

" .داری دروغ می گی. اون گفت که من رو اون طور دوست نداره "

دروغ می گه. دارم بهت می گم ، در غیر این صورت طلسم عمل نمی کرد ، و رو راست بگم ، اون باید خودش بهتر بدون ، باید بدون که نباید همچین احساسی در مورد تو داشته باشه . به هر حال تو به عنوان یک دختر مدرسه ای عاشق بخشیده می شدی. ولی اون ؟ اون باید برای کنترل و پنهان کردن احساسش بیشتر تلاش می کرد. ناتالی اینو دیده بود و به من گفت. بعد از چندین بار که خودم هم دیدم ، برای خودم هم آشکار شد . این یک فرصت فوق العاده به من می داد تا هر دو شما رو همزمان گیج کنم. گردنبند دلربایی رو برای هر دوی شما دستکاری کردم و خودتون دو تا باقی کارها رو انجام دادید

" .تو ح.ر.و.م.زا.ده ی دیوانه ای ، این کار رو با من و اون کردی. همچنین لیزا "

او در حالی که به دیوار تکیه می کرد ادعا کرد : " من از کاری که با لیزا کردم پشیمان نیستم. اگر می تونستم باز هم انجامش می دادم. اون چیزی که می خوام رو باور کن ، من عاشق مردمم هستم. چیزی که من می خواستم انجام بدم بهترین کاری بود که می شد برای اونا کرد. حالا ؟ گفتنش سخته. آنها هیچ رهبری ندارند. هیچ رهبر واقعی ای ندارند. واقعا ، هیچ شخص با ارزشی وجود نداره "

در حال تفکر دستش را به سمت من خم کرد. " وازی لیزا در واقع می تونست بشه ، اگه همچین چیزی رو در خودش می دید و به اون باور می کرد. بر تاثیرات روحش غلبه می کرد . این واقعا کنایه آمیزه. روح می تونه یک نفر رو به رهبر تبدیل کنه و همچنین می تونه به قابلیت یکی بودنش ضربه بزنه. ترس ، افسردگی و عدم قطعیت می تونن کنترل رو به دست بگیرن و قدرت واقعی اون رو در خودش مدفون کنن. هنوز هم خون دراگو میر ها رو در رگ داره و این چیز کمی نیست. البته ، اون تو رو داره ، یک نگهبان بوسیده شده ی

"! سایه. کی می دونه؟ اون هنوز هم مس تونه ما رو شگفت زده کنه

" بوسیده شده ی سایه؟ "

.حالا دوباره با نامی که خانم کارپ مرا صدا زده بود، خوانده شده بودم

" تو توسط سایه ها بوسیده شدی. تو از مرز مرگ رد شدی، به طرف دیگه، و دوباره برگشتی. فکر می کنی " همچنین چیزی اثری روی روح نمی ذاره؟ تو حس عمیق تری نسبت به زندگی و دنیا داری، از من هم بیشتر، حتی اگر متوجه اون نشده باشی. تو باید یک مرده می موندی. وازی لیزا مرگ رو کنار زد تا تو رو برگردونه و تا ابد تو رو کنار خودش نگه داره. تو در واقع در آغوشش بودی، و قسمتی از تو همیشه این رو به خاطر میاره. همیشه سعی می کنه به زندگی بچسبه و هر چیزی که داره رو تجربه کنه. به همین دلیل که نسبت به کارهایی که انجام می دی بی ملاحظه ای. تو جلوی احساسات، هوس و خشم رو نمی گیری. "

" این تو رو قابل توجه می کنه. این تو رو خطرناک می کنه

.نمی دانستم چه چیزی باید بگویم. چیزی از دهانم خارج نشد و فکر کنم این را دوست داشت

این چیزی بود که ارتباطتون رو هم به وجود آورده. احساسات اون ازش خارج می شن، به سمت بقیه. "

اکثر مردم نمی تونن این احساسات رو درک کنن، مگر این که اون خودش بخواد به اجبار افکار و احساساتش رو به کسی تحمیل کنه. تو، به هر حال، ذهنی حساس نسبت به احساسات ماورای معمولی داری، مخصوصا احساسات اون

او آهی کشید، تقریبا با شادی، و من به یاد آوردم که خواننده بودم ولادمیر، آنا را از مرگ نجات داده بوده. حتما این هم باعث ارتباط آنها بوده

بله، این آکادمی مسخره نمی دونه چه چیزی در وجود تو و اون هست. اگر لزومی نداشت که تو رو بکشم "

"، حتما وقتی بزرگ می شدی تو رو بخشی از نگهبانای سلطنتی قرار می دادم

تو هیچ وقت یک گارد سلطنتی نخواهی داشت. فکر نمی کنی مردم متعجب می شدن وقتی تو به صورت ناگهانی بهبود پیدا می کردی ؟ حتی اگر کسی در مورد لیزا نمی دونست ، تاتیانا هیچ وقت تو رو پادشاه نمی کرد ."

ممکنه درست بگی. ولی مهم نیست. راه های دیگه ای هم برای قدرتمند شدن وجود داره. بعضی مواقع " لازمه که بری بیرون ، به کانال های تاسیس شده . فکر می کنی کنیس تنها موروی هست که دستورات من رو اجرا می کنه ؟ بزرگترین و قدرتمند ترین انقلاب ها خیلی آرام شروع شدند. پنهان شده در سایه ها " . او به من نگاه کرد . " این رو به خاطر داشته باش

صداهایی عجیب از در ورودی مرکز بازداشت آمد ، و من به جایی که از آن داخل شدم نگاه مختصری انداختم . نگهبانانی که به من اجازه ی ورود دادند رفته بودند. در اطراف گوشه ای ، صدای خر خر تلپ تلپ شنیدم. سرم را بلند کردم و اخم کردم تا بهتر بتوانم بینم " ! ویکتور از جایش بلند شد. " بالاخره

ترس مانند میخی بر ستون فقرات کوبیده شد. حداقل تا زمانی که ناتالی را در آن گوشه دیدم. هم حس همدردی و هم خشم در من جای گرفت ، ولی به زحمت لبخند زدم. تقریباً از وقتی که پدرش را گرفته بودند ، او را ندیده بودم. بد ذاتی باشد یا نباشد ، آنها باید به او اجازه ی خداحافظی کردن را بدهند " . در حالی که با گام هایی بلند به سمتم می آمد او را تماشا می کردم ، گفتم : " سلام چیزی در حرکت هایش وجود داشت که بخشی از من می گفت درست نیست. " فکر نمی کردم بهت اجازه بدن بیای داخل "

گرچه ، آنها اجازه نداشتند به من هم اجازه ی ورود بدهند

او به سمتم آمد و بدون هیچگونه درنگی ، مرا به سمت دیوار پرت کرد . بدنم به شدت با دیوار برخورد کرد

، و ستاره هایی مشکی پشت سر هم در اطرافم شروع به چرخش کردند
 " چی ... ؟ "

یک دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و سعی کردم بلند شوم
 در حالی که تمرکزش روی من نبود ، سلول ویکتور را با یک دسته کلید که روی کمر بند یکی از نگهبانان
 دیده بودم ، باز کرد. لنگ لنگ کنان به او نزدیک شدم
 " داری چی کار می کنی ؟ "

نگاه مختصری به من انداخت و من او را دیدم ، حلقه هایی قرمز در اطراف چشمانش. پوستش خیلی رنگ
 پریده بود ، حتی برای یک موروی. خون اطراف دهانش را لکه دار کرده بود. از همه مهمتر ، نگاهش. نگاهی
 سرد و شیطانی ، طوری که قلب من تقریباً داشت از حرکت می ایستاد . نگاهی که نشان می داد مدتی است
 میان زنده ها نبوده ، نگاهی که می گفت او حالا یک استریگوی است

فصل بیست و چهارم

علی رقم تمام تمرین هایی که داشتم ، تمام درس هایی که در مورد عادت های استریگوی ها و چگونگی
 دفاع در برابر آنها ، تا به حال حتی یک استریگوی هم ندیده بودم. ترسناک تر از چیزی بود که انتظارش را
 داشتم.

این دفعه ، وقتی او دوباره به طرفم هجوم آورد ، من آماده بودم. جا خالی دادم و از دسترسش خارج شدم ،
 خودم هم متعجب بودم که چه شانسی آورده ام ! شوخی دیمتری را در مورد فروشگاه به خاطر آوردم .
 بدون هیچ گونه چوبه ی نقره ای . بدون چیزی که سرش را با آن ببرم. بدون هیچ راهی برای سوزاندنش .
 دویدن بهترین راه به نظر می رسید ، ولی او راهم را سد کرده بود

در حالی که حس بی مصرف بودن را داشتم ، وقتی او به طرفم می آمد ، به عقب راهرو قدم بر می داشتم .

حرکاتش از همیشه برآزنده تر بودند

سپس ، سریع تر از همیشه ، او به طرفم پرید ، مرا گرفت و سرم را محکم به دیوار کوبید. حس کردم از درد جمجمه ام منفجر شد ، و مطمئنم آن مزه ای که در عقب دهانم حس کردم ، خون بود. در حالی که از کوره در رفته بودم ، سعی کردم با او مبارزه کنم ، و سعی کردم چند حرکت دفاعی اجرا کنم ، ولی این مانند مبارزه با دیمتری بود

ویکتور زمزمه کرد : " عزیزم ، اگر مجبور نیستی سعی کن نکشیش ، ممکنه در آینده بتونیم ازش استفاده کنیم ."

ناتالی در حمله اش مکث کرد ، و به من فرصت عقب نشینی داد ، ولی هیچ وقت چشمان سردش را از من برداشت

" ! سعی می کنم این کار رو نکنم "

" ! شکی در صدایش بود. " از اینجا برو بیرون. وقتی کارم تموم شد اونجا می بینمت

به سمت ویکتور فریاد کشیدم : " نمی تونم باور کنم ! تو از دختر خودت استفاده کردی تا به استریگوی تبدیل بشه ؟ "

آخرین راه. یک فداکاری لازم برای نتایجی بهتر. ناتالی اینو درک می کنه. " و آنجا را ترک کرد "

درسته ؟ " سعی کردم با این کار او را از حرکت باز دارم. درست مانند فیلم ها. و همچنین امیدوار بودم " سوالم باعث پنهان شدن وحشتم شود

" اینو درک می کنه ؟ خدایا ناتالی! تو ... تو تبدیل شدی ! فقط به خاطر این که اون بهت گفت ؟ "

" او پاسخ داد : " پدر من مرد بزرگیه . اون قراره موروی ها رو از شر استریگوی ها نجات بده

هق هق کنان گفتم : " دیوونه شدی ؟ " دوباره داشتم عقب نشینی می کردم که از پشت با دیوار برخورد

کردم. ناخن هایم را به آن فشار دادم ، مثل اینکه می توانستم تمام راهم را در آن حفر کنم. " تو یه
" استریگوی هستی

شانه هایش را بالا انداخت ، تا حدودی مشابه ناتالی سابق. " باید این کار رو انجام می دادم ، تا اونو از اینجا
بیارم بیرون ، قبل از اینکه بقیه برسن. یه استریگوی برای نجات همه موروی ها. ارزششو داره ، ارزش از
" دست دادن خورشید و جادو

" ! ولی تو باعث کشتن موروی ها می شی ! نمی تونی جلوش رو بگیری "

" اون کمکم می کنه تحت کنترل باشم. اگر نه ، مجبورن منو بکشن "

او به من رسید و شانه ام را گرفت ، و من از صراحت صحبت کردن او در مورد مرگش به خود ارزیدم. به
همان آسانی که در مورد مرگ من فکر می کرد

" ... تو دیوونه شدی ! نمی تونی اینقدر عاشقش باشی ! تو واقعا نمی تونی "

او دوباره مرا به سمت دیواری پرت کرد ، روی توده ای به زمین خوردم و این بار نتوانستم بلند شوم. ویکتور
به او گفته بود مرا نکشد ، ولی چیزی در نگاهش بود ... چیزی که نشان می داد می خواهد مرا بکشد. او می
خواست از من تغذیه کند ، عطش آنجا بود. این روش استریگوی ها بود. متوجه شدم که نباید با او صحبت
می کردم. درنگ کرده بودم ، همانطور که دیمیتری هشدار داده بود

و سپس ، ناگهان ، او آنجا بود ، مانند خود مرگ که در لوله ی تفنگ کابوی ها پنهان شده است از انتهای
راهرو نمایان شد

ناتالی چرخید او خیلی سریع بود ، خیلی. ولی دیمیتری هم سریع بود و از حمله ی او دوری کرد. در چهره
اش قدرت خالص دیده می شد. با هیجانی وهم آور ، حرکت آن دو را تماشا می کردم ، دور یکدیگر می
چرخیدند ، مانند دو رقص قاتل. ناتالی از دیمیتری قوی تر بود ، این کاملا روشن بود ، ولی او تازه استریگوی

شده بود. به دست آوردن قدرت های خارق العاده به معنی دانستن چگونگی استفاده از آنها نیست. به هر حال، دیمیتیری می دانست چگونه از قدرت هایش استفاده کند. بعد از اینکه هر دو برخوردهایی تبهکارانه را رد و بدل کردند، دیمیتیری حرکتش را انجام داد. چوبه ی نقره ای در دستانش مانند باریکه ای از نور درخشید و سپس به جلو خزید و وارد قلب ناتالی شد. به شدت چوبه را عقب کشید و قدمی به عقب برداشت. صورتش وقتی که ناتالی فریاد زنان روی زمین افتاد خونسرد بود. بعد از چند لحظه ی وحشتناک، ناتالی از حرکت ایستاد. به سرعت، به سمت خم شد و دستانش را زیر بدنم قرار داد. بلند شد و مرا با خود حمل کرد، درست مانند وقتی که مچم شکسته بود.

"! با صدایی خواب آلود زمزمه کردم: "ه*ی، رفیق! در مورد استریگوی ها درست می گفتی دنیا شروع به تاریک شدن کرد، و پلک هایم افتادند

رز، رزا! چشمتو باز کن!" تا به حال صدایش را اینقدر با تقلا و عصبانی نشنیده بودم "

"! تو بغل من نخواب. هنوز نه "

چشمانم را بالا بردم و به او نگاه کردم، در حالی که مرا از ساختمان خارج می کرد و تقریباً به طرف درمانگاه می دوید.

" درست می گفت؟ "

" کی؟ "

"ویکتور... گفتش که کار نمی کرد. گردنبند "

داشتم از هوش می رفتم، و در تاریکی ذهنم گم می شدم، ولی دیمیتیری مرا به هوشیاری باز گرداند.

" منظورت چیه؟ "

" طلسم. ویکتور گفت تو منو دوست داشتی ... و بهم اهمیت می دادی ... وگرنه طلسم کار نمی کرده "

وقتی جوابی نداد ، سعی کردم به لباسش چنگ بزنم. ولی انگشتانم خیلی ضعیف بودند

" حقیقت داره ؟ تو منو می خواستی ؟ "

کلماتش عمیقا بیرون آمدند. " آره رزا. من تو رو می خواستم. هنوز هم می خوام . ای کاش ... می تونستیم با هم باشیم "

" پس چرا بهم دورغ گفتی ؟ "

به درمانگاه رسیدیم ، و او سعی کرد در حالی که مرا گرفته بود ، در را باز کند . به محض اینکه وارد شدیم ، برای کمک فریاد کشید

" دوباره زمزمه کردم : " چرا دروغ گفتی ؟ "

در حالی که هنوز مرا در بازوهایش گرفته بود ، به من نگاه کرد. می توانستم بشنوم صدای قدم ها به ما نزدیک تر می شوند

" چون ما نمی تونیم با هم باشیم "

" پرسیدم : " به خاطر سن هامون. درسته ؟ چون مربی من هستی ؟ "

با سر انگشتش به آرامی اشکی را که بر گونه ام غلتیده بود زدود

گفت : " این بخشی از دلایله. ولی علاوه بر اون ... خب ، من و تو ، یه روز هر دومون نگهبان لیزا می شیم.

من باید به هر قیمتی از اون محافظت کنم. اگه عده ای از استریگوی ها بیان، من باید خودمو بین اونا و لیزا ! بندازم "

" اینو می دونم . در واقع این کاریه که باید انجام بدی "

جرقه های مشکی دوباره در اطراف سرم شروع به چرخیدن کردند. داشتم از هوش می رفتم

"! نه . اگه به خودم اجازه بدم عاشقت بشم ، خودمو جلوی اون نمی اندازم ، می اندازم جلوی تو "

تیم پزشکی رسیدند و مرا از او گرفتند

اینگونه بود که دو روز بعد از مرخص شدنم ، دوباره سر از درمانگاه در آورده بودم. برای بار سوم در دو

ماهی که از بازگشتمان می گذشت . باید رکورد شکننده باشم. من قطعاً ضربه ی مغزی شدم و حتی

خونریزی داخلی داشتم ، ولی هیچ وقت متوجه نشدم ، زیرا وقتی دوستی داشته باشید که بدترین بیماری ها

و جراحات را درمان می کند ، لازم نیست نگران این جور چیزها باشد

باید چند روزی آنجا می ماندم ، ولی لیزا (و کریستین، دوست جدیدش) وقتی کلاس نداشتند هیچ وقت

تنه‌ایم نگذاشتند. از طریق آنها ، خبرهای کوچکی از دنیای بیرون می گرفتم. دیمیتری وقتی فهمیده بود در

آکادمی استریگوی وجود دارد که بدن قربانی ناتالی را مرده و خالی از خون پیدا کرده بود. از بین همه آقای

ناگی . انتخاب تعجب برانگیزی بود . البته از آن جایی که آقای ناگی پیر بود ، نمی توانست مبارزه کند و

. احتمالاً به همین دلیل ناتالی سراغ او رفته بود

دیگر از هنرهای اسلاوی برای ما خبری نبود . نگهبانان مرکز بازداشت زخمی شده بودند ، ولی نمرده بودند.

او به راحتی ، همانطور که به من ضربه زده بود ، به آنها نیز ضربه زده بود

ویکتور در حالی که سعی کرده بود از محوطه فرار کند ، دستگیر شد . خوشحال شدم ، اگر چه این اتفاق به

این معنی بود که فداکاری ناتالی بیهوده بوده. شایعه ها می گفتند که ویکتور زمانی که نگهبانان سلطنتی او را

می بردند اصلاً نترسیده بوده. او به راحتی تمام مدت را لبخند می زده ، گویی رازی را می دانست که بقیه

نمی دانستند

بعد از آن ، زندگی تا جایی که می توانست به حالت عادی اش برگشت. لیزا دیگر خودش را با تیغ زخمی

نکرد. دکتر چیزی برای او تجویز کرد ، ضد افسردگی یا ضد تنش ، به خاطر ندارم ، و بیشتر باعث می شد

او طبیعی و استوار بماند

این چیز خوبی بود ، چون او وظایف دیگری نیز داشت که باید با آنها دست و پنجه نرم می کرد. مانند آندره. او بالاخره داستان کریستین را باور کرد و به خودش اجازه داد که تصدیق کند آندره قهرمانی که او همیشه تصورش را می کرد نیست. برایش سخت بود. ولی در آخر به تصمیم صلح آمیزی رسید ، که او خصوصیات بد و خوب را با هم داشته ، مانند همه ی ما. کاری که او با میا کرده بود ، لیزا را ناراحت می کرد ، ولی این حقیقتی را که او برادری بوده که دوستش داشته ، تغییر نمی داد. از همه مهمتر ، این باعث شد که او از حس اینکه باید مانند آندره باشد تا خانواده اش به او افتخار کنند ، رهایی یافت. حال می توانست خودش باشد ، همانطور که هر روز در کنار کریستین ثابت می کرد

مدرسه هنوز نمی توانست این مساله را هضم کند. لیزا توجهی نمی کرد. او می خندید و به همه ی نگاه های بهت زده و تحقیر های سلطنتی ها به خاطر دوستی اش با یک خانواده ی اهانت شده بی توجهی می کرد. البته همه همین حس را نداشتند. بعضی ها که در زمان کوتاه گردباد اجتماعی اش او را شناخته بودند، به خاطر خودش دوستش داشتند. دیگر نیازی به وسوسه نبود. آنها صداقتش را دوست داشتند و این را به نقش ها و اداهایی که اکثر سلطنتی ها بازی می کردند ترجیح می دادند

خیلی از سلطنتی ها به او بی محلی می کردند و پشت سرش به طرز بدی صحبت می کردند. از همه عجیب تر این بود که میا با اینکه کاملا تحقیر شده بود ، باز هم با گروهی از سلطنتی ها می چرخید و بین آن ها می لولید . این نظریه من را اثبات می کرد : میا برای مدتی طولانی آرام نمی ماند

یک روز در راه کلاس از کنارش گذشتم و اولین نشانه های انتقام جویی که در وجود او کمین کرده بودند را دیدم. با چند نفر ایستاده بود و بلند صحبت می کرد ، واضح بود که می خواست من هم بشنوم

" ... جفت خوبی هستن . هر دو شون از خانواده های کاملا خفت بار و ترد شده هستن ... "

دندان هایم را بر هم ساییدم و به راه رفتن ادامه دادم. به سمتی که او خیره شده بود ، جای که لیزا و کریستین ایستاده بودند رفتم. آنها در دنیای خودشان گم شده بودند و تصویری جذاب را بوجود آورده بودند ، لیزا بور و لطیف ، کریستین با چشمان آبی و موهای مشکی. نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم که من هم خیره نشوم. میا درست می گفت. خانواده ی هر دو آنها خفت بار بودند. تاتیانا علیه لیزا اظهار نظر کرده بود ، و در حالی که هیچ کس اُزرا را به خاطر اتفاقی که برای والدینش افتاد سرزنش نمی کردند، باز هم همه موروی ها سعی می کردند فاصله خود را از او حفظ کنند

به هر حال میا در مورد قسمت های دیگر هم درست می گفت . یک جورهایی لیزا و کریستین واقعا به درد هم می خوردند. شاید طرد شده باشند ، ولی دراگومیرها و اُزراها زمانی قدرتمند ترین رهبران موروی ها بودند. حال در زمانی خیلی کوتاه ، لیزا و کریستین شروع کردند و با کمک یکدیگر همانند اجدادشان شدند. کریستین مقداری از جلا و احترام اجتماعی لیزا را به دست می آورد ، و لیزا داشت یاد می گرفت چگونه از خواسته هایش دفاع کند . هر چه بیشتر تماشایشان می کردم ، انرژی بیشتری که از آنها ساطع می شد حس می کردم

آنها هم ساکت نمی ماندند

فکر می کنم چیزی که باعث می شد همه به لیزا جذب شوند ، مهربانی او بوده. دایره اجتماعی ما شروع به رشد کرد . میسون هم به ما ملحق شد و هیچ رازی در مورد علاقه اش به من را مخفی نگه نداشت من هنوز نمی دانستم در موردش چه کار کنم. بخشی از وجودم میگفت شاید وقتش است به عنوان یک دوست پسر واقعی به او فرصت بدهم ، ولی بخشی دیگر آرزوی دیمیتری داشت

از همه مهمتر ، دیمیتری با من همانطور که از یک مربی انتظار می رفت رفتار می کرد. او با کفایت بود. مشتاق . سختگیر. فهمیده. چیز غیر معمولی وجود نداشت ، چیزی که باعث شود بقیه گمان کنند چیزی بین

ما گذشته ... به غیر از تلاقی گاه و بی گاه چشم هایمان

و من بر واکنش احساسی اولم چیره شدم ، می دانستم او قاعدتا درست می گفت. سن مشکل بود ، بله ، مخصوصا وقتی که من هنوز دانش آموز آکادمی بودم. ولی چیزهای دیگری که او اشاره کرده بود ... هیچ وقت از ذهنم عبور نکرده بودند ، که البته باید می کرد. رابطه ی دو نگهبان با هم ممکن بود باعث شود موروی تحت محافظتشان را فراموش کنند. ما نمی توانستیم اجازه دهیم چنین چیزی اتفاق بیافتد . نمی توانستیم زندگی لیزا را به خاطر خواسته های شخصی خودمان به خطر بیندازیم. از طرف دیگر ، بهتر از نگهبانان بادیکا نمی شدیم که اینجا را ترک کردند. یک بار به دیمیتری گفته بودم که خواسته هایم برایم مهم نیستند. لیزا مهم تر است. فقط امیدوار بودم که بتوانم ثابتش کنم

" لیزا به من گفت : " در مورد درمان خیلی بده

هومم ؟ " در اتاق او نشسته بودیم و وانمود می کردیم درس می خواندیم ، ولی ذهن من به دیمیتری مشغول بود. برای او توضیح داده بودم که باید رازها را نگه دارد ، ولی در مورد دیمیتری یا اینکه چقدر به از دست دادن پاکی ام نزدیک شده بودم ، چیزی نگفته بودم . به خاطر دلایلی ، نمی توانستم خودم را مجبور کنم که به او بگویم

کتاب تاریخی که در دست داشت را انداخت. " که من باید درمان و وسوسه رو کنار بذارم. و در مورد اخطار. " او اخمی کرد

شفا دادن موهبتی شگفت انگیز بود که نیاز به تحقیق بیشتر داشت. وسوسه هم با اخطارهای جدی از طرف کایروا و خانم کارمک مواجه می شد

منظورم اینه که ، الان خوشحالم. من باید کمک رو خیلی وقت پیش می گرفتم ... تو درست می گفتی. " خوشحالم که تحت درمانم . ولی ویکتور هم درست می گفت . نمی تونم دیگه از روح استفاده کنم. می تونم

"هنوز حسش کنم ، اگر چه ... دلم برای تماس باهاش تنگ شده

نمی دانستم دقیقا چه بگویم. اینطوری او را بیشتر دوست داشتم . تهدید افسرده شدن از او یک موروی کامل ساخته ، مورویی اجتماعی و با اعتماد به نفس ، درست مثل لیزایی که همیشه می شناختم و دوستش داشتم. آن زمان که او را می دیدم ، باور کردن اینکه ویکتور گفته بود او یک رهبر می شود راحت بود. او مرا به یاد والدین و برادرش می انداخت ، اینکه چگونه صمیمیت را در کسانی که که می شناختن تحریک می کردند او ادامه داد: " و یه چیز دیگه. او گفت نمی توانستم ترکش کنم. او درست می گفت . نداشتن جادو آسیب ! " می رسونه. بعضی مواقع خیلی دلم می خواد ازش استفاده کنم

گفتم : " می دونم. " می توانستم آن درد را درونش حس کنم. قرص ها جادویش را ضعیف کرده بودند ، ولی ارتباط بین ما را نه

با پیشمانی نگاهم کرد " تمام مدت به کارهایی که می تونستم انجام بدم فکر می کردم ، به کسانی که می .تونم نجاتشون بدم

" حریصانه گفتم : " تو باید اول به خودت کمک کنی. نمی خوام دوباره آسیب ببینی . نمی دارم

می دونم. کریستین هم همین حرف رو می زنه. " لبخند احمقانه ای را که هر وقت به او فکر می کرد یا " راجع به او حرف می زد تحویلیم داد. اگر می دانستم عشق چه انسان های احمقی می سازد ، هیچ وقت برای برگرداندن آنها به هم اینقدر مشتاق نمی شدم

و فکر کنم شماها درست می گید. بهتره بخوام جادو رو نداشته باشم و عقلم سالم باشه تا اینکه داشته "

" باشمش و دیوانه باشم. هیچ وضعیت عادی ای وجود نداره

" موافقت کردم : " نه. در مورد این نه

سپس، بی هیچ دلیلی ، فکری به سرم زد. یک حد وسط وجود داشت. کلمات ناتالی مرا به یادش انداختند.

ارزشش رو داره ، ارزش از دست دادن نور و جادو

جادو

خانم کارپ به راحتی استریگویی نشد چون دیوانه شده بود. او استریگویی شد تا سالم بماند. استریگویی شدن ارتباط یک فرد با جادو را کاملا قطع می کند. با این کار ، او نمی توانست از آن استفاده کند. نمی توانست حسش کند. دیگر هیچ وقت آن را نمی خواست . در حالی که به لیزا خیره شده بودم ، ذره ای نگرانی در وجودم پیچید

اگر امتحانش می کرد چی ؟ نکند لیزا هم بخواهد این کار را بکند ؟ سریع تصمیم گرفتم ، نه! لیزا هیچ وقت چنین کاری را انجام نمی داد. او فردی خیلی قوی و عاقل بود. تا وقتی که از قرص ها استفاده کند ، دلایل برترش او را از انجام کاری جدی دور می کردند

هنوز ، عقیده ی کلی مرا تحریک می کرد تا یک چیز دیگر را هم بفهمم. روز بعد ، به کلیسا رفتم و روی یکی از نیمکت ها نشستم تا اینکه کشیش آمد

او در حالی که بسیار متعجب شده بود گفت : " سلام ر* زماری ، چیزی هستن که بتونم در موردش کمکت کنم ؟ "

بلند شدم. " باید بیشتر در مورد سنت ولادمیر بدونم. کتابی که بهم دادید. رو خوندم ، همراه با چند تایی دیگه. " بهتر بود در مورد کتاب هایی که از زیر شیروانی دزدیدم چیزی نگویم. " ولی هیچ کدوم ننوشته بودند چطوری مرد. چه اتفاقی افتاد؟ چطوری زندگیش اتمام یافت ؟ آیا اون ، یه جورایی شهید شده بود ؟ "

" ابروهای پرپشت کشیش بلند شدند. " نه ، او به خاطر سن زیاد مرد. در صلح و آرامش

" مطمئنید ؟ استریگویی نشد یا خودشو نکشت ؟ "

" نه ، معلومه که نه ! چرا اینطور فکر می کنی ؟ "

خب ... او مقدس بود ، ولی دیوانه هم بود ، درسته ؟ در موردش خوندم . با خودم فکر کردم که شاید ، " .نمی دونم ، این کار رو کرده باشه

صورتش جدی بود. " این درسته که او با شیاطین مبارزه می کرد ، با وجود جنون ، در تمام زندگیش. این یک مبارزه بود و او بعضی مواقع می خواست که بمیره. و لی بر این احساساتش چیره شد و نگذاشت " . تحریکش کنه

.با تعجب خیره شدم . ولادمیر قرص نداشته، و واضح هست که به استفاده از جادو ادامه داده

" چطوری ؟ چطوری این کاری این کار رو کرده ؟ "

" .عزم راسخ ، فکر کنم. و خب ... " مکثی کرد . " ... آنا "

" .زمزمه کردم . " آنای بوسیده شده ی سایه. نگهبانش

کشیش سرش را تکان داد . " آنا با اون می موند. وقتی ضعیف می شد ، آنا کسی بود که بهش کمک می کرد. " کمکش می کرد قوی بمونه و به ناراحتی اجازه ی فعالیت نده

کلیسا را با حالتی گیج ترک کردم . آنا این کار را کرده بود. آنا به ولادمیر کمک کرده بود که عادی باشد. به او کمک کرده بود که در دنیا جادو کند بدون عاقبتی وحشتناک. خانم کارپ اینقدر خوش شانس نبود. او یک نگهبان مقید نداشت ، کسی را نداشت که کمکش کند

.اما لیزا داشت

در حالی که لبخند می زد از چهار دیواری به طرف بقیه ی مردم رفتم. حس بهتری از همیشه نسبت به زندگی داشتم . ما می توانستیم انجامش بدهیم. من و لیزا. ما می توانستیم با هم انجامش بدهیم

سپس در همان زمان ، سایه ای تیره را در گوشه ی چشمم دیدم. به سرعت پایین آمد و روی یک درخت

در آن نزدیکی نشست. از راه رفتن دست کشیدم. یک زاغ بود ، بزرگ ، با نگاهی حریصانه و پر هایی مشکی و درخشان

لحظه ای بعد متوجه شدم که آن یک زاغ نیست ، بلکه همان زاغ است. همان که لیزا درمان کرده بود . هیچ پرنده ی دیگری اینقدری نزدیک یک دمپایر فرود نمی آمد ، و هیچ پرنده ی دیگری اینگونه هوشیار و آشنا نگاه نمی کرد. باورم نمی شد که او هنوز آن اطراف باشد. ترسی در ستون فقراتم جریان یافت و شروع کردم به عقب نشینی . بعد حقیقت را دریافتم

پرسیدم : " تو هم با او ارتباط داری ، مگه نه ؟ " کاملاً می دانستم اگر کسی مرا در این حال ببیند ، حتماً " فکر می کند دیوانه ام. " اون تو رو برگردوند. تو هم بوسیده شده ی سایه ای

این در واقع خیلی جالب بود. بازویم را به طرفش دراز کردم و امیدوار بودم مانند فیلم های درام روی دستم بنشیند. تنها کاری که انجام داد این بود که طوری نگاهم کرد انگار دیوانه بودم ، سپس بال هایش را باز کرد و پرواز کرد. در حالی که در گرگ و میش دور می شد به او خیره شدم. سپس چرخیدم و رفتم تا لیزا را پیدا کنم. از فاصله ای دور ، صدای قارقار کردنش را می شنیدم که مانند خندیدن با صدای بلند بود